



مجموعه رمانهای  
niceroman.ir

نام رمان: رد پای پروان ه

نویسنده: مر ضیه علیشاهی

ژانر: عاشقانه، طنز، فانتزی

خلاصه: زندگی دخترک در سوت یهای پی در پی و خرابکار یهایش خلاصه میشد. زندگی اش به طنزی می ماند که کسی از شنیدنش سیر نمی شود. حال این میان اصرار های خانواده، زندگی اش را ت غییر می دهد.

سرانجام سرنوشت دخترک سر خوشمان به بانک م ی رسد. چه در دسر جدیدی را در سر دارد؟ آیا غم هم میتواند زندگی یاش را قلقلک دهد؟ چه بلبشوی جدیدی در بانک به راه می اندازد؟ مقدمه:

پای تو در م یان بود، در میان زندگی سر خوشانهام. در میان اصرار های پدر و مادر به ناخواستهایم. تو وارد زندگی یام شدی.

همپای شیطن تهای من راه آمدی. اما...

با رفتنت مثل پروانه بر قلبم رد پا به جا گذاشتی. جدای از این ها، اصلا مگر پروانه رد پا دارد؟ قابل دید است؟

پس رد پایت بر قلبم مثل پروانه بنشست. یا نیست، یا اگر هست دیده نم ی شود. خیالت راحت. بر قلبم مفقود الاثر شد.

...  
اهم! سلام همراهای همیشگی. خوین؟ خوشین؟ سلامتین؟ این سری به درخواستون یه رمان نوشتم با سوت یهای سراسر خودم. امیدوارم مثل رمان قلب ساعتی که خیلی ازش خوشتون اومد و خنده روی لبم آوردین با انرژ یهای ب ی نظیرتون، این هم موفق شه.

آقا همهی کارهای دختر داستان با اجازه ی جمیع کار شخص یص خودم هست. هن!

فقط دو تا نکته رو بای خدمت خواننده های عزیز بگم. اگه دقت داشته باشید توی ژانر رمان نوشته شده؛ فانتزی. ژانر فانتزی چه جور ژانریه؟ ژانری که اتفاقاتش درک نشه هم مهم نیست چون با واقعیت یکی نیست. پس کسانی که فکر می کنن از رمانی که با عقلشون جورن یست، خوششون نمیداد، همین الان نخونن. البته بگم این رمان خون آشامی و اینا نیست کاملاً طبیعی. اما ممکنه بعضی جاها قابل درک نباشه برای همین اول گفتم بفهمین! ولی کاملاً طنزه، کسی نبوده که خونده و غش نکرده باشه. امیدوارم خوشتون ب یاد. مورد بعد اینکه رمان من جوری نوشته شده که ته رمان رونمی تو نیدتش خیص بدید. برای اینکه بهتر با ماجراها اخت بشید پیشنهاد می کنم، ابتدا نرین آخرش و بخونین چون کل جذابیت رمانم رو با این کار به فنا دادید. فقط مطمئن باشید از این پیشنهادم پشیمون نمی شید. فای تینگ!

\*\*\*

جیغی از ته دل کشیدم و جفت پا به هوا پریدم. دوس تهای خل مشنگم که در کلاس سرت وی کتاب فرو برده بودن و مثل بلا نسبت خر، مش قهای ننوشته شون رو کامل می کردن، با حرکتی ترسیده از جا پریدن و مثل منگو لها خیره نگاهم کردن. لبخند دندون نمایی روی لبهام نقش بست و چند بار تند\_تند پلک زدم که جیغ م بینا از ته کلاس بلند شد:

\_ الهی جز جگر بگیری، مرض داری؟ دستم خط خورد خودکار از این سر کتاب تا اون سرش کشیده شد.

بعد کتاب ریاضیش رو که خط قرمزی با خودکار به صورت کج و مواج از بالا تا پایین کشیده و به خاطر فشار، پایین کتاب رو به حالت زش تی در آورده بود، از همون دور نشونم داد. دوباره لبخند دندون نمایی زدم و مشغول به کرم ریزیم شدم. سس قرمزی که ته موندهاش حاصل ناگ تی بود که نوش جان کردم رو روی صندلی فلزی و قرمز رنگ معلم خالی کردم. هوا سرد بود ولی امروز خورشید در اومده و بجهای آمازونی ما هم توی کلاس نمی مونه، همه بیرون بودن جز اکیپ خودمون. ته موندهی سس که مقدارخی لی کی می بود رو قشنگ و با دقت، تاکید میکنم. جوری با دقت روی صندلی پخشش کردم که اگه با اون دقت روی شکافتن اتم وقت می داشتیم الان بزرگترین دانشمند دنیا بودم. نبودم؟ بودم، حرف هم نباشه. با صدای اتمام زنگ تفریح کمر خم شدهام رو راست کردم و با لبخند مرموزی به صندلی خیره شدم. با صدای کیانا کنار گوشم به سمتش برگشتم.

\_ هوی هورا! چه غلطی کردی؟

با دیدن صندلی سسی، چشمهای بادومیش گرد شد و مثل ننه مردهها به صورتش کوبید. بعد مدتی باز و بسته شدن لبهاش به هوای بیرون اومدن حرف از دهنش، اما بی صدا، نگاهش قفل نگاهم شد. چون قدش خیلی بلند تر از من



رد پای پروان ه

بود سر بلند کردم و نگاهش کردم. برقش یطنت توی چشمهای قهوهای روشنش، مشخص شد. کم\_کم ل بهای صور  
تیش به خنده باز و مشتی به بازوم کوبید.

\_ وای هورا! خیلی خوبی لعن تی.

لبخند نصف و نیمهای روی لبم نشوندم. با ورود یکی از بچهها به کلاس مثل خطاکا رها از صندلی فاصله گرفتیم. سوگند  
دختر سنجابی کلاسمون بود. دندونهای خرگوشیش با اون موهای چتری توی صورتش ریخته شده، اولین مورد با نم کی  
صورتش بود که توی ذهن به راحتی ثبت می شد. شیطون ابروی بالا انداخت و مشکوک گفت:

\_ باز چی کار کردی هورا؟!

از اینکه به این راحتی میفهمیدن هم هی بلاها سر من، حرصی شدم. اما طبق معمول لبخند مسخرهای زدم  
و گفتم:

\_ جون جدت کاری نکردم.

دماغش رو جمع کرد و کم\_کم اخمی روی پیشونیش نشست. صدای جیغ، جیغوش بلند شد:

\_ وای هورا! سس ریختی رو صندلی حیدری؟!

لبخندم بیشتر کش اومد که به سمتم اومد و سریع گفت:

\_ خنگ! عطر\_مطر، هیچی ندارین؟ یکم بز نین کلاس رو بوی گند سس برداشته.

کیانای همیشه پراز وسیله به سمت کیفش دوید و از زنی پهای مخفیش شیش هی ادکلن خوش بوش رو در آورد.  
چندین پیس توی هوا زد که به سمتش پرواز کردم. از بین دس تهاش شیشه رو کش رفتم و بدون توجه به صدای  
اعتراضش قدم زنان دور تا دور کلاس رو عطر بارون کردم. با ورود بچهها به کلاس سریع سر جام که میز سوم از آخر  
محسوب میشد جا گرفتم. خوشم میاد همشون همین الان باید حس بوی ایشون فوران کنه. بعد قشنگ بو کردن کلاس و  
جمع شدن قیافشون روی من زوم کردن.

محیا که جزو اکیپ خودمون بود و با س پیده رفته بودن خیر سرشون دستی به شکم محترمه بکشن، گفتن:

\_ هورا؟!

به حالت گریه سرم رو روی میز گذاشتم که صدای ذوق زده‌ی هم همهاشون بلند شد. ی کی میگفت دمت گرم! ی کی م یگفت فدات، صدای م یگفت دیگه نداری بیشترش کنیم؟ این حرفها تا زما نی ادامه داشت که فاطمه (دربون کلاس) خودش رو از لای درب یرون ک شید و سرش رو مثل بوقلمون وارد کلاس کرد. پشت بند، بدنش وارد کلاس شد و بعد هم ج یغ بلندش کلاس رو برداشت.

حیدری اومد.

همه‌ی هم همها خوابید و مثل بچه‌های حرف گوش کن روی صندل یمون سیخ شدیم. اما لبخند روی لبمون با ورود حیدری پاچید و کم\_کم صدای خند هی ریز بچه‌ها کلاس رو برداشت. با صدای برپای یکی سیخ از جامون پریدیم. چشم غرهای به بچ‌های ضایع رفتم و سعی کردم کمی پشت محدثه (جلویم) قایم شم. حیدری با اون روسری پیرزن یش که نوکش ت یز روی موهای فر زده‌ی جلوی سرش نشسته بود و مثل عقابش م یکرد. چپ\_چپ نگا هی به کلاس کرد و انگ لیزی پر سید جریان چیه؟ طبق معمول جمع کنند هی بچ‌ها (فاطمه) از جا پرید و گفت:

هی چی خانم! امروز خیلی امتحان خوبی دادیم. بچه‌ها ذوق دارن.

لبخند مسخرهای زد و به سمت ته کلاس روونه شد. بچ‌ها نشستن و من هم طبق معمول روی صندلیم پرت شدم. با صدای ترسناکی که از پشت سرم بلند شد، ج یغی کشیدم. از جام پریدم و از م یز خارج شدم که با حیدری رو به رو شدم. آبی دیدین آدم وقتی م یخواد دیده نشه، چه بد توی دید میره؟ سرم رو مثل ه میشه مظلوم پا ین انداختم و با نیمچه لبخن دی کنج لبم، عقب ک ش یدم. تازه نگاهم به نیمک تی افتاد که پشتیش از ضرب هی فرود من به دو نیم تقسیم شده بود. دهن خودم که هیچ، برای حیدری قابل جمع کردن نبود. آب دهنم رو با صدا قورت دادم که به سمتم برگشت.

چرا شما امسال مثل آمازونی‌ها شدین؟! آروم بابا! برو با همون سر کن فعلا.

کنار تینا (بغل دستیم) جا خوش کردم و ریز\_ریز باهم خندیدیم. حیدری که کلا حواسش پرت شده بود روی صندلی نشست که یکی از بچ‌ها پقی زد زیر خنده. دندونهام رو بهم سایدم و سرم رو به سمت صدا چرخوندم. چشم غرهای حوالهی کیانایی که هیچ وقت نم یتونست خودش رو جمع کنه، کردم.

حیدری بد نگاهش کرد که خندهاش رو خورد. بعد پرسید نه‌ای اولی ه کلاس و قایم شدن من زیر م یز برای دیده نشدن، از جاش بلند شد و پای تخته وایت برد قدم صاف کرد. با دیدن مانتوی آبی کارب نی سسیش، لبخندش یطنت آم یزی زد. نگاهم رو دور کلاس چرخوندم. قریون همه، نپاچین خواهرانم.

یکی زیر م یزم یخندید. یکی کلش و کرده بود توی کیفش و صدای خرم یداد. یعنی صدا میدادها!

با لبخند ژکوندی که گوشه لبم جا خوش کرده بود نگاهم قفل ساعت بود که صدای زنگ تفریح بلند شد. حیدری که از کلاس بیرون رفت. از جامون پریدیم و با شدت زدیم زیر خنده. یع نی بچه‌ها خودشون رو کشتن که نخندن. من که ریزه م یزم و ه میشه هم زیر م یز تشریف دارم خنده های ب یصدام رو کردم. بان یمجه لبخندی همراه بچه‌ها، توی حیاط رفتیم. کلاس ما دوازده م یها طبقه همکف بود و کنار دست شور خانگی معلمها! جوری که همیشه آمار دسشویی رفتنشون رو هم داریم.

جلوی آینه هی بزرگ راهرو و ایستادیم و برای دیدن خودمون توی آینه همدیگه رو هول میدادیم.

آخرش عصبی پریدم جلوشون و شروع کردم به درست کردن مقنع هی تا پس کلم افتاده. محیا رژ لب قهوه‌ای مایل به قرمز رو از جیبش مخ فیانه خارج کرد و ک یانای قد بلند رو سپر خودش کرد. اون ور راهرو مدیر و ناظم ع ین چغندر و ایستاده بودن. بچه‌ها مح یا هم که چقدر م یترسه. بعد ماس مالی کردنهاش از پله‌ها پ این اومدیم و وارد حیاط شدیم. نگاهم قفل دیوارهای خراب شد هی مدرسه شد.

... یعنی این رنگ و م یبینم م یخوام بالاب یارم!

سپیده زد روی شونم و گفت:

... دادا ما هم حس تو رو داریم.

آخه کدوم عقل کلی دیوارها روی کی درمیون یاسی و آبی کمرنگ م یکنه؟ این به کنار باغچه‌های ردیف\_ردیف بالای هم چیده شده یکی درمیون نارنجی و سبز بودن. یعنی... ای ننه اینم شد ترکیب رنگی؟ رنگ ردیف باغچه‌ها رو با جدو لهای کنار حیاط ست کردن. یعنی باید آفرین گفت به نقاشش.

به سمت بوفه حرکت کردیم. با دیدن جمعی ت قلقله که انگار به اون اتاقک دو\_سه متری دخیل بستن پوفی کردم و وسط حیاط چهار زانو لنگر انداختم. دستم رو سایبون چشمهام کردم تا نورش دید آفتاب که دقیقاً توی صورتم بود، کمتر ابراز وجود کنه.



سارا و م حیا و کیانا به سمت بوفه حرکت کردن. مبینا و سپید هی تنبل هم مثل خودم همون وسط ولو شدن. بعد چند دقیقه سنگ ریزه پرت کردن توی سر وال یبا لیس تهای وسط ح یاط، درحال بازی، بچ هها با کلی بستنی ق یفی سر و کلشون پیدا شد. مح یا ی کی رو پرت کرد بغلم و گفت:

\_ بخور آب نشه که آخر یه اش بود.

سری تکون دادم و از بسته خارجش کردم. سارا غر\_غر کنان بالای سرمون و ایستاده بود. بعد خارج کردن بستن یش از کاور زیر آواز زد:

\_ آبی کلاغ دم سیاه. بیا، بیا!

هنوز حرف از دهنش خارج نشده بود که با صدای غار\_غار کلاغی بالای سرمون از جا پریدی م. سرم رو به سمت آسمون گرفتم و با دیدن مایعی که داشت به سمت سارا میرفت تا ته ق ضیه رو خوندم و دوباره روی زمین پا چ یدم. سارا بست نی ک ثیف شده از فضولات کلاغ عزیز رو به سمتمون گرفت و گفت: \_ بچ هها کلاغه جدی\_جدی چیز کرد... دست شوری!

با حرفش دوباره پقی زدم زیر خنده و به حالت دراز کش در اومدم.

(آقا جدی این مسئله های که م ینویسم داستان خودم و دوستانه، حتی کلاغه)

خسته و کوفته، از شکم درد خنده به سمت کلاس روونه شدیم. سرجام پلاس شدم و منتظر اومدن معلم ادبیات. با ورودش که طبق معمول بلند شدیم و دوباره عین بچه مدرس هایها نشستیم. دستم روزم زی ر چونهام و با چشمهای نیمه باز در اثر نزدیک شدن گونه با چشمم، بهش خ یره شدم.

بعد مدتی کنارم و ایستاد. مثل معلم مهربو نها دستی روی موهای بافته شدم کشید و گفت:

\_ خواب ی عزیزم؟!

حواس پرت از چر تهای ناگهانی سرکلاس، سری تکون دادم و گفتم:

\_ بله خانوم!

با حرفی که از دهنم خارج شد سیخ سرجام نشستم که کل کلاس رفت روی هوا.

رد پای پروان ه

\_ ام چیزه، اشتباه شد. بیدار بیدارم خانوم!

لبخندی زد و گفت:

\_ همیشه اولین چیزی که به ذهنت می‌آید درست است. خواب بودی!

آب دهنم رو قورت دادم و به وسط کلاس رفتنش خیره شدم. اینم شانسم ما، آخه کله شق، بله خانوم و از کدوم گزین هی حلقه بایرون آوردی؟ مشتم رو بالا آوردم بکوبم توی سرم که جفت پاشتمم چرخید و ابروی بالا انداخت. با مسخره‌تری و ضایع‌ترین حالت ممکن لبخندی زد و سرم رو توی کتاب فرو کردم. زیر چشمی نگاه به من حیایی کردم که می‌زد جلوی کنار شویفاژ نشسته بود. وسایل آرایشش؛ از قبیله: رژ، ریمل، فر مژه، لاک. فرض کنین دیگه لاکم آورده. و خیالی چیزهای دیگه که من به جای کیفش از گفتن خسته می‌شدم. ملت گوش می‌ارن مدرسه می‌ترسن ای نه لوازم آرایشی. البته مدرسه‌ای ما عادی نیست، و اگر نه گوش می‌ارن بیشتر مدرس‌ها آزاد کردن. نکردن؟ پوف می‌کشیدم و از توی این هی می‌گفت که نصفش برای یه لحظه از کج شدن دستش، توی صورتم افتاد. چشم غره رفتم. از رو هم نم‌یره لامصب. چسبید به صندلش و طوری که من بشنوم گفتم:

\_ چون تو یه ربع دیگه کلاس تمومه.

من هم جلو کشیدم و مثلاً خودم رو با اتود مشغول نشون دادم.

\_ خو خنگ تو که دم آینه هم تجدید می‌کنی.

چیزی نگفت ولی از تکون‌های ریز شونه‌هاش میشد فهمید داره می‌بخند. آخ من زمین تا آسمون با این سر به هوا مشکلات دارم.

بعد تموم شدن کلاس ادبیات تازه شروع کردم به جمع کردن وسایل روی میز که جیغ می‌زدند بلند شد.

\_ عه هورا، بدو دیگه. یه امروز و قراره با اتوبوس بریم. ببین جا می‌تونیم یا نه؟!

زیونم رو حدالمکان از حلقومم بایرون کشیدم و گفتم:

\_ خیالت راحت شاهزاده‌های سوار بر کره خرسایه هیچ‌جا نم‌یرن.

بعد کلی تهدید از طرف محیا و جمع کردن وسایل من، با اکراه می‌مقنعهام رو جلو کشیدم و چادرم رو روی شون هام انداختم. بزرگترین مشکل من! نه اینکه چادر باشه، نه! انقدر که بهم گیر دادن این شدم. پوفی کشیدم و بیخیالی زیر



لب زمزمه کردم. به جلوم که نگاه انداختم و دیدم کسی توی کلاس نمونده، ج یغ خف یفی کشیدم و پشت سر بچ هها محیا، محیا! گویان دویدم. به هر زور و زحمتی که بود خودمون رو از ب ین اون جمع یت به صورت کاملاً له شده، با دخالت همه جا نه دست! رد شدیم. از راهروی خروجی مدرسه و پارکینگ که در اومدیم. بدون توجه به اون همه جمعیت پسر دم مدرسه ،دست مح یای زیون باز )م یخواستم بگم بی زیون دیدم میذاره تو جیبش ( رو به سمت ایستگاه رو به روی مدرسه کشیدم. محیا ا خمی کرد و گفت:

دو ثانیه م یموندی زرات م یریخت ؟ نچ

نچی کردم و گفتم:

نوخ یر! غرورم م یریخت. خر وضع خوشت میاد پسر دنیالتن؟ تو که بیشتر داری نخ م یدی.

دستش و که تقریباً برگشته بود عقب رو نگاه میکرد، کشیدم. با سرعت بغلم پرت شد و وسط خیابون صحنه مثبت سن شما پدید آوردیم. پسرهای، توی ایستگاه از اون سر خیابون هر\_هر خندیدن. چشم غرهای حوالهاشون کردم و لَخ\_خ کنان، ور پریده )محیا ( رو همراه خودم بردم. از وسط اون جمع یت با اخم رد شدم. مح یا رو چسبوندم به صند لی و مثل مامانها گفتم:

از جات جم نم یخوری. فهمستی؟!

سری تکون داد، سارا و کیانا هم که حالا کنارمون وایستاده بودن. با خنده سری تکون دادن و خسته خودشون رو روی صند لی کنار مح یا پرت کردن. از نرد ههای بی آرتی بدون توجه به اینکه ممکنه ماشی نی چیزی رد شه به معنای واقعی کلمه آویزون شدم که با کش یده شدن دستم از هپروت در اومدم.

هورای خرا! بی آرتی به این گندگی رون م ببینی؟ اگه نکشیده بودمت باهاش رفته بودی، بابای.

با دستم محیا رو هول دادم و با دیدن اتوبوس مورد نظر سیل دخترها و پسرها بود که سوار م یشدن.

از اونجایی که باز طبق معمول آخر رسیدیم ب ین میلههای مردونه\_زنونه با فاصله وایستاد یم. پسرها هم که پشت

سرمون بودن. سریع رو به محی ا کردم و گفتم:

ب ین چشم سفید، برگردی اون ور من م یدونم و تو.

رد پای پروان ه

سارا که صند لی رو به رومون رو خالی کشف کرد سریع نشست. من هم که از خدا خواسته کیفم رو بغلش پرت کردم. آبی! همهی وجودم درد م یکنه. با صدای بمی که از پشت سرمون بلند شد گوش تیز کردم.

\_ اهم، وکیله مکرمه.

با صدای آخ طرف حرفش قطع شد. صدای یکی دیگه در اومد که گفت:

\_ نخونی سنگین تری دادا.

بیخ یال گوش سپردن بهشون به میلهی جلوی سارا تکیه دادم و گفتم:

\_ سارا؟! یاد بگ یر از این به بعد با کلا غهای محترم سر و کار نداشته باشی.

تا اومد جواب بده سقلمهای از طرف محیا نوش جان کردم. انقدر محکم بود که جیغم بلند شد. از پشت سرم

صدای پسره بلند شد:

\_ آبی گوشم پاره شد!

عصبی برگشتم سمتش، اخمهام رو توی هم کشیدم و گفتم:

\_ بدوزش عموی!

ابرویی بالا انداخت و ورقهای که دستش بود رو به سمت محیا گرفت. محیای خر هم عین بززل زد بهش. آخرش

پسره طاقت ن یاورد و گفت:

\_ بگیش دیگه.

وایی که حرصم م یگیره از این دوست خلم.

\_ من نم یخوام.

حرصی ناخونهای بلندم رو توی گوشت دستم فرو کردم. مگه داره شیری نی تعارف م یکنه خنگ؟! کم مونده بگه

ممنون. با اشارهی سر پسره دستش درازتر شد، سمت محیا.

\_ بده دوس تهات.

دیگه وقتی ظرفیتم تکمیل شد که م حیا با نه ایت پروپی گرفت. پو فی کشیدم و چشم چرخوندم.  
طلبکار دست دراز کردم و گفتم:

\_\_ بده محیا!

با تردید لب باز کرد چ یزی بگه که بلند تر گفتم:

\_\_ میگم بده، یعنی بده!

شماره رو داد دستم. بدون نگاه جرش دادم، برگشتم سمت پسره و همونطور که م یریختم روی سرش زل زدم توی چشمهاش و گفتم:

\_\_ اینم شیرینی اون عروسی که بساطش رو این پشت پهن کردی.

بیشعور چشم غره بهم رفت و رو به دوستش گفت:

\_\_ یکی دیگه بده ممد.

لب گزیدم تا وسط ای ن همه آدم نرم بالای کلهاش تک\_ تک موهاش رو از ریشه بکنم. خی ل ی ریلکس شماره رو طرف مح یا گرفت. روز از نو، روزی از نو. این بازی انقدر ادامه پیدا کرد که دفعه ی چهارم ورقهی کاملی رو پر از آیدی انواع اقسام اپ ها به همراه کلی شماره جور واجور سمتش گرفت. مح یای خر هم دوباره دست دراز کرد بگ یره. محکم کو بیدم روی دستش و با همون بیل هام (به قول مامانم، ناخون منظورمه) از دستش کشیدم که خراش بزرگی روی انگشتش ایجاد شد. آخی کرد و از درد چشمهاش رو بست. کاغذ ریز شده رو کوبیدم توی سرش که انگارت وی یقههاش فرورفت.

\_\_ دفعه آخرت باشه، میبینم به دختر جماعت شماره م یدی ها!

از اون موقع که دهن باز کنه به ایستگاه مورد نظر رسیدیم و پ یاده شدیم. از در خانوماه پاین اومدم و سر پ این انداخته کارت مورد نظر رو توی دستم میچرخوندم و ت وی راه ابتدای اتوبوس بودم که گرومب. با برخوردیم به کسی سر بالا آوردم. خود خر وضعش بود. چشم غرههای بهش رفتم و از کنارش رد شدم. دلم طاقت ن یاوردم پام رو دراز کردم جلوی پاش و زی ر لنگی حوالش کردم که با مخ روی زمین پلاسید. پوزخندی زدم و کارت رو روی دستگاه قرار دادم. یعنی فقط خوشم میاد همسایه‌ایم. چطور ی من این خر وضع رو ن دیدم؟ توی این خ یابون سه تا شهرک وجود داشت.



بزرگترینش برای ما بود که من و سارا و کیانا با هم توی اون شهرک بودیم. از قضا اون پسرهای خی رن دیده هم همون جا بودن اما خوب مح یا شهرک بغلی بود. راهش رو کج کرد بره. دستی به معنای خداحاف ظی براش تکون دادم. بدون توجه به جنازه‌ی پلاستیکی پسر کنار جدول خیل ی شی ک و مجلسی رد شدم. تازه کل ی هم اجدادش رو آباد کردم. جوری که الان دارن توی قبر بندری م یرن، جای پسر هم که خالی.

خسته و کوفته دستم رو روی زنگ دو سه بار پشت سر هم فشار دادم. مقنعهام رو مثل حاج خانو مها جلوی سرم ک شیدم تا گیر تازهای نندن. پشت بندش صدای زنگ توی خونه ب یامان پخش شد. در قهوه‌های با ضرب باز و چهره مامانِ حرصی نم ایان گشت. لبخند دندون نمایی زدم و یه لنگم و پشت اون یکی قرار دادم تا با پا، کفشم رو از پاشنه خارج کنم. بعد در آوردن کف شهام با سرعت برق و باد به سمت اتاقم حرکت کردم که مثل کش تنبون از پشت کشیده شدم. اول دستشویی، جورابهات رو بشور بعد برو اتاق.

ناله کنان نگاهی به بابا که وسط حال خوابش برده و خر و پفش بلند بود، کردم. این چه حکم تیهبابای ما دوشنب هها زود تر از من خونه است؟

به سمت دستشویی که کنار در ورودی بود رفتم و به معنای واقعی آبی به جورابه‌های بو برنج پختهام زدم. سریع ازش خارج شدم و بدون توجه به مامان توی اتاق رفتم. کوله‌ی مشکی باگ لهای درشت قرمز رو سمت راست پرت کردم. دستی به مقنعهام کشیدم و همراه مانتو، شلوار رو پرت کردم سمت چپ که روی تخت افتاد. بیخ یال همهاشون روی تخت ولو شدم و سعی کردم نفس تازه کنم.

تازه دو تا نفس راحت کشیدم که صدای قدم‌های مامان اومد. سر چرخوندم و با دیدنش لبخند مسخرهای حاصل از دعوای تازه روی لبم نشوندم.

چی کارها کردی؟

پوزخندی زدم. چی کار کردم؟ طبق معمول من همون یام که به قول شما توی منجلااب فرو رفتم. ولی الان اون یام که پسر جماعت ازم می ترسه. مشکل اینجاست، من توی خونه خود واقعیم نیستم!

چیکار م یخوام بکنم مامان؟ خونه، مدرسه، خونه!

لبخندی زد و گفت:

حتما ه مینه.

چشم غره‌های به سقف رفته و توی دلم شروع کردم غر زدن.

\_ بلند شو هورا! بلند شو ناهارت و بخور. بعد از ظهر هم یه سر برو بانک.

باش هی زیر ل بی گفتم تا به معنای واقعی مامان رو دک کرده باشم. توی افکارم غوطه ور شدم. مثل همسن و سا لهام گوشی شخصی ندارم. چرا؟ چون سال هفتمم یه تبلت دادن دستم، سیمک ارت انداختن توش. مثل وکالت نامه نت هم زدن بالاش و من دختری که تازه وارد یه اقیانو س شدم. چه انتظاری ازم دارن؟ اینکه چپ و راست نرم؟ مگه دختر پیامبر بودم؟ نبودم، به مولا من دختر پیامبر نبودم. مگه تقصیر منه که توی یه خانوادگی مذهبی به دن یا اومدم؟ من دینم رو دوست دارم، به وجود تک خدای مهربونم باور دارم. اما..

اصرا رهای زیادشون شد الان من، یه دختر که توی خونه و کانون گرم خانواده با چادر م یچرخه و بیرون باشالی که در مرض افتادنه. خودم از خودم حرصم م یگیره، دارم ب یا احترامی م یکنم. میدونم! اما تقصیر من چیه که توی خانواده امون هرکی با پسر حرف بزنه گناه داره؟ تقصیر من چیه که سر سخت گ یر یهاشون باعث شده بین خانواده دختر آروم و خجالتی و بیرون آت یش پاره باشم؟

آره من همون یام که سال هفتم وقتی برای او لین بار توی عمرم وارد دنیای بزرگ مجازی شدم و خانوادگی گرام به عنوان اینکه من دختر پیامبرم ولم کردن. ماهی هم توی اقیانوس ول شه میچرخه و هر غل طی دلش خواست م یکنه. من هم کردم و این شد که تا الان گوشی ندارم. مامان خانوم هم توی کتسون نم یره که بابا م ینشستی مثل همین حالا که گوشی اشتراکیمون رو چک م یکنی اون موقع هم میگردی.

و دلیلشون چیه؟ هورا پرخاشگره و ناراحت میشه اگه گوشیش چک شه. مگه الان ناراحت ن م یشم؟ توجه م یکنه مگه؟ اون موقع هم نم یکرد خب. به حالت نشسته روی تخت در اومدم. سرم رو بین دستهام گرفتم و آهی کشیدم. بدم میاد از تناقض خودم.

از اینکه ب بیرون خوشحال و شاد تر از من ن یت. توی فضای مجازی یه دختر شاد و خندون اما توی جمع خانوادگی دختر آروم، خجالتی. طوری که نم یتونه صحبت کنه. آره این دختر منم، م ن ی که بین فامیل جرئت ندارم با پسرهای فامیل دعوا کنم و شاخ و شونه بشکم اما بیرون هم همون یام که پسرها ازم حساب م یرن. همون یام که پسر به خاطر نیم نگاه من توی خیابون جلوی مدرسه با آهنگ بندری م یرقص ید. لبخندی از اون صحنه روی لبم نشست. خدایی صحنه باحالی بود، اما من بشینم نگاهش کنم؟ مگه از جونم سیر شدم پسرهی مزخرف. ملت هم نشست. خدایه بودن و اشش دست میزدن.

با صدای اخطار آروم مامان از حال، دس تهام رو روی تختم گذاشتم و بلند شدم. طبق معمول هورا.

همون دختر معمولی شدی.

تک و تنها بعد خوردن نهار به اتاق رفتم. رمانم رو از روی پاتختی برداشتم و شروع به خواندن کردم.

\*\*\*

(بچه ها بع ضی ها پر سیدین هورا به چه معن یه؟ هورا به معنای شاد و خوشحالی هست. برای انتخابش دو دلیل داشتم که یکیش این بود. من وقتی به دن یا اومدم مامانم دوست داشت اسمم رو هورا بذاره، عمم محدثه، بابام ایران دخت. یعنی عاشق اسم هاشون شدم. آخر هم دعوا شد همه ی اسم ها رو به اضافه اسامی حضرت فاطمه رو به خاطر این که روز تولد حضرت فاطمه به دن یا اومدم گذاشتن لای قرآن و مرضیه در اومد. یه دلیل دیگه ام این بود که دختر رمان که شخصیتش خودمم خیلی شاد و خوشحال به نظر م یرسه و هورا با توجه به مع نی بهش شبیه. امیدوارم از رمانم لذت ببرین. منتظر نظرات ارزشمندتونم)

— هورا!

سر بلند کردم و بل هی آرومی گفتم.

— بلند شو دختر! باید برم برای خانم فیروزی پول چیزم یزهایی که ازش خریدم رو حساب کنم. برو یکم پول بکش و بیا.

غر\_ غر\_ غر\_ کنان دستم رو ب بین موهای بلندم کشیدم. آخه مگه گوشتی و ازتون گرفتن؟ خب بابا بزن کارت به کارت کن جون ما رو هم توی شیشه نکن، برای پول گرفتن از اون عابر خر. صبر کن ببینم اون جون نبود که خون بود. نچ\_ نچ از حرص همه چی رو دارم چپه م یگم. بلوز پسران هی آبی راه راهم رو پوشیدم. شلوار لی چسبونم رو پا کردم و شال به رنگ مانتو رو روی سرم صاف کردم. یه ت یکه لای موهام رو ب یرون انداختم و چادر قجری رو دور شکمم گره زدم. بعد سر کردن، کارت رو از ت وی کیف مامان برداشتم. وارد حال شدم که چشمهای قرمز بابای تازه از خواب بیدار شده روم زوم شد.

— کجا میری بابا؟

لبخندی به پیال هی غسل بابا زدم و آروم گفتم:

— طبق معمول بانک.

سری تکون داد و گفت:



\_ مواظب خودت باش.

باش های زمزمه کردم و بعد تاکید اینکه کارت همراهه از خونه خارج شدم. کی م پره این همه راه رو؟ الان من از شهرک برم بیرون تا اون سر خیابون دنبال بانک؟ هی خدا!

دم\_دم های آخر شهرک بودم که باز با اون پسر چشم سفید رو در رو شدم. از دیدن سر و وضع جدیدم ابرویی بالا انداخت و رو گرفت. تک خندهای کردم و آرام گفتم:

\_ کی از کی رو م یگیره. نکنه خجالت م یکشی؟

منتظر جواب نمودم و با سرعت از شهرک خارج شدم. خ یابون سر بالایی رو ه ن\_هن کنان طی کردم و بالاخره چشممون به جمال بانک روشن شد.

از پلههای عابر بانک بالا رفتم و کارت رو توی حلقوم اون موجود فلزی فرستادم. بعد وارد کردن رمز و انجام کارها مبلغ پنجاه هزار تومان روزم تا بهم بده که صدای خرچ خروچی بلند شد. همونطور که با چشمهای گرد شده، سرگردون نگاه م یکردم؛ روی صفحه نوشت عملیات ناموفق م یباش د.

زیونی در آوردم و گفتم:

\_ نه بابا، با اون صدای خری که تو دادی معلومه مردی. کارتم و بده دادا کلی پول توشه.

صدای پسری از پشت سرم بلند شد:

\_ آجی! بیا برو ماهم کار داریم.

برگشتم سمتش و گفتم:

\_ عه! میبی نی دارم کار می کنم ها.

چشم غرهای رفت و سر پایین انداخت. حرصی برگشتم سمت دستگاه و گفتم:

\_ ب بین دستگاه بزا! یا همین الان درت و وا م یکنی کارتم و م یدی یا میزنم، نفلت م یکنم.

و دوباره صدای اون پسره مثل پارازیت، وسط مکالمهی من و دستگاه نفهم افتاد.

رد پای پروان ه

\_ خر جان باکی حرف میزنی ؟ ب یا برو کار دارم.

نگاهی به ریش و س یب یل تازه سبز شد هاش انداختم و گفتم:

\_ ب بین تازه به دوران رسیده، خیار شور بازی برای من در ن یار.

مثل این که یارو دست کمی از خودم نداشت. پوزخندی زد و گفت:

\_ آخه خ یارش یرینی بازی نمیشه در آورد.

زیر لب همو نظور که به سمت دستگاه بر م یگشتم، گفتم:

\_ یاه\_ یاه خندیدم. دیشب چقدر توی آب نمک خوابیدی عامو؟ رو مخم رژه نرو که عصاب مصاب یخدی.

محکم زدم توی به اصطلاح کل هی عابر بانک. با سوزش کف دستم آخی گفتم و با لگد ضربهی دیگهای حوالش کردم. به عقب برگشتم و بدون توجه پسره وارد بانک شدم. کارت و خورده الانم داره هضم میکنه، مشکلی پی ش نمیداد که.

خدا رو شکر که سر وقت تشریف فرما شدم و بازه. بدون توجه به اون همه باجه به سمت اتاق مدیریت راه افتادم.

طبق معمول مثل دور از جون بز سرم رو پایین انداختم و وارد شدم که صدای خانومی از پشت سرم بلند شد:

\_ خانوم محترم! یه خبر بده. کجا میری ؟ نگاه عاقل

اندر سف یهی حوالهاش کردم و گفتم:

\_ ب بین قزمیت جان! سواد داری الحمدلله؟ بالا رو ببین نوشته مدیریت، حالا اگه نم یتونی بخونی، برو کلاس اول

رو دوباره پاس کن عموی که من اصلا اعصاب ندارم.

تا اومد با اون قیاف هی قرمز شده از خشم دهن باز کنه چیز ی بگه، صدایی از پشتم بلند شد:

\_ خانوم افشار! من رسیدگی م یکنم. بفرما ین.

به سمت صدا برگشتم و دست به کمر محو پسر کم سن و سال ( سی و اندی سن داره ها) جلوروم شدم. چپ چپ

نگاهش کردم و گفتم:

\_ درست اومدم آیا ؟

رد پای پروان ه

اخمهاش رو درهم ک شید و گفت:

\_ مثل خودتون که جواب اون خانوم رو دادین، باید جواب بدم؟!

با زبون لبم رو تر کردم و زیر لب گفتم:

\_ یارو چه رو مخه!

ضرب های به میز چوبی جلوی روش زد و گفت:

\_ امرتون!

تازه یادم افتاد اینجا چه غلطی م یکنم. دوباره دست به کمر زدم و طبق معمول با اون چادر عقب رفته، همراه با جیغ پس زمینه گفتم:

\_ دستگاهتون خیلی مشکله داره. کارت من رو خورد.

لبخند مسخرهای روی لبهاش نشست. به میز تکیه داد و پا روی پا انداخت. تازه نگاهم به تیپ سر تا پا مشکیش افتاد. آقا این ته ته سی و ی ک\_ دو بیشتر نیست. دستی جلوی صورتتم تکون داد.

\_ خب نوش جونش، گشانش بوده.

اول که نفه میدم داره چی میگه. دو\_ سه بار پلک زدم و بعد بالا اومدن ویندوزم جی غی کش یدم.

\_ یعنی چی؟ من الان میخوام پول بکشم...

پرید وسط حرفم و با خونسردی تمام گفت:

\_ پول های ما کش نم یان خانوم محترم!

چشم بستم و زیر لب شروع به شمارش کردم. یک... دو... سه... نه، دیگه نمیشه. نفس کش. طبق معمول به سمتش رفتم و با کف دست روی م یزش کوبیدم. طلبکار از همون فاصله ی نزد یک گفتم:

\_ زود، تند، سریع کارتم رو بده بب ینم.

اخمی کرد و گفت:



\_ چند سالتونه؟ هنوز هم باید جلوتون رو بگ پریم خراب کاری نکنین؟

جلوم صاف و ایستاد که برای دیدنش مجبور شدم کمی سر بلند کنم. فاصل هامون به زور سه\_ چهار سانت شده بود. بدون اینکه برخوردی با من داشته باشه با خونسردی تمام م یز رو دور زد. جلوی آینهی کوچیک قاب گرفته،

نصب شده روی دیوار رفت. دستی به موهاش کشید و سعی کرد به حالت ط بیعی برشون گردونه. و این ور م یز من بودم که با چهره ی سرخ از خشم و قل بی که

گرومب\_ گرومب از حرص خودش رو به قفسه ام میکوبید. نه بابا هیچی نگم منفجرم یشم. الانه که با این تپش قلب سخته کنم. تا دست دراز کردم بکوبم روی م یز صدای آرومش بلند شد:

\_ میگم یه نظریه. م یخوای برین رنگ زیبای قهوه ای مد شد بیان. هوم؟

چشمهام رو بستم و بهم فشار دادم. خب الحمدالله ی کی پیدا شد روی ما رو کم کنه. بعد اینکه اندازه ی سر سوزن

آروم شدم، چشمهام رو باز کردم و به چشمهای مشک یش خیره شدم. آروم آروم بود.

اصلا انگار نه انگار من دارم از حرص م یافتم روی دستش و کم\_ کم به فنا م یرم.

\_ ب بین پسره! در اینکه خیلی روی م خی اصلا شک ی نیست.

دست به بغل شد و جفت پا وسط حرفم پرید.

\_ در اینکه به شما رفتم هم شکی نیست.

جدی نگاهم کرد. دوباره میز رو دور زد و کمی عق بتر از من و ایستاد. دستش رو به سمت در دراز کرد و گفت:

\_ من وقتی برای بچه باز یهای شما ندارم. لطفا فردا با کارت ملی...

مکثی کرد و با لبخند مرموزی کنج لبش گفت:

\_ همراه بزرگترتون بیان.

لب گزیدم و بدون نیم نگاهی از کنارش رد شدم. آبی پسرهی خر، آبی چقدر من حرص خوردم. حس میکنم موهام س فید

شد! ولش کن هورا آروم باش، اصلا یارو وجود نداره. فرض بر اینکه من توی خواب دیدمش و الانم تموم شد. پو فی

کشیدم و پا کوبان از بانک خارج شدم. خدا رو شکر؛ الان مامان کچلم م یکنه.

چادر رو روی سرم مرتب کردم که ما شین ی همزمان کنار پام روی ترمز زد. جیغی کشیدم، دستی که روی سرم بود تا چادر رو صاف کنم کشیده شد و توی چشمم رفت.

\_ آبی! زل یل شی به حق پنج تن. از کدوم گور به گوری پیدات شد. اصلاً ال هی زودی زمان گور به گوریت برسه. خدایا زودی همه ی گودزیلیان مملکت رو بدون نوبت شفا بده.

همونطور که درحال مالیدن چشمم بودم نگاهم رو به پسر خندون جلوی روم دوختم. به خاطر آب ی که مثل رودخونه از چشمم جاری بود، دیدم تار شد. پشت دستم رو کش یدم روش و با چشم های ریز شده نگاهش کردم. واو چه خفن. ج یغ، چشمه اش آبیہ یا من آب ی روان کردم و اون و رنگی م ببینم؟ دماغم رو بالا کشیدم و کمی خم شدم. نه، ج دی آبیہ. خب که چی؟ آبی باشه. دست به کمر شدم و از سلاح همیشه روی مخم استفاده کردم. ( جی غ) \_ علف بدبخت! من به این بزرگی رونم یی ن ی؟!

باش یطنت ابروی بالا انداخت و گفت:

\_ نه متاسفانه. هنوز ریز تشریف داری. شاید برای دیدنت دست به دامن نداشته می کروسکوپ شدم.

دندونهام رو بهم س ایدم و ب یتوجه به ماش ین خوش بر و روش لگدی نثار لاست یکش کردم. از دردی که سراسر پام پ یچید و آژیر بلند شده ماش ین دوباره جی غی کشیدم و حرصی نگاهش کردم. بزغاله هنوز هم عین خرم یخندید.

\_ روی آب بخندی.

نچی کرد و گفت:

\_ متاسفانه من نفس زیاد دارم. چیزیم نم یشه.

دست دراز کرد و گفت:

\_ داشتین م یرفتین. در خدمت باشم!

چشم غرهای حوالش کردم، همونطور که راهم رو به سمت خونه کج کرده بودم. دستی توی هوا تکون دادم و

گفتم:

\_ خدمتکار خواستم خبرت م یکنم.

رد پای پروان هـ

باز هم دلم طاقت نیاورد دو\_سه قدم که رفتم روی پاشنه چرخیدم. نگاهی به ل بهای کشیده شده از خنده و دندو  
نهای تمام سفیدش کردم. سر بالا کردم و از همون فاصله داد زدم:

\_ در ضمن. ..

لبخندش بیشتر کش اومد. جوری که نگران اون فک بدبخت شدم. کلاً من چشم آب یها رو دوست، اما از اونجایی  
که امروز ظرفیت رو مخ بودن بعضیها زیاد شده، حرصی گفتم:

\_ خوشگله!

مکتم باعث شد کنجکاوانه، با چشمهایی که برقش یطنت توشون بد خودنمایی میکرد، خیره نگاهم کنه. منم از سر  
شوق حرفم لبخند کش داری زدم و گفتم:

\_ قیافت شبیه پشگل!

خنده کم گمک از روی لبش جمع شد. یعی نی به فنا رفت با حرفم. تک خندهای کردم و دوباره به راهم ادامه دادم  
. یاه\_ یاه تا تو باشی سری بعدی با من بحث کنی. چغندر خوش تیپ.

\*\*\*

دستم رو بدون توجه به جی غهای مامان از اون سر خونه روی زنگ ننگه داشته بودم. قیافهی عصبی مامان که نمایان  
شد، لنگه کف شهام رو پرت کردم و همونطور که به سمت اتاق میرفتم، تند\_تند گفتم:

\_ دستگاه کارت و خورد.

یهو بابا با چشمهای گرد شده گفت:

\_ مگه گشش بود؟

نفس عمیق کشیدم. با دست راستم محکم کوبیدم توی سرم و با یادآوری مدیر اسکول اون بانک گفتم:

\_ با اجازهی بزرگت رها شاید بعله. فردا با کارت ملی برین بگ یرینش.

دیگه توجهی به حرفهای مامان نکردم. چ پیدم توی اتاق و شروع به درس خوندن کردم. خیر سرم فردا معلم هامون قراره  
انتقام (امتحان) بگ یرن.



دو سه تا پل هی مسخره بلند سرویس رو بالا رفتم. کیانا با دیدنم از اون ته مها جیغی ک ش ید و گفت:

هورا اگه گفتی چی شده؟!

آهی کشیدم و تو عالم خواب و بیداری گفتم:

بابا بذار برسم.

ب یتوجه به من و اعصاب خط خطیم شروع کرد:

دیروز بیدار و دیدم.

همونطور که پای دراز شدهاش رو برای رد شدن و کنار پنجره نشستن له می کردم، گفتم:

خوشبختم! من هم دیشب خواب دیدم. حالا خیر باشه چی شده مگه؟ تو توی عالم بیداری دیدی من توی خواب.

کیانا جون برادر نداشتت بذار بخوابم.

سرم رو روی صند لی ی جلویی قرار دادم که صدای حرصیش بلند شد:

خنگه چی میگ ی؟ خواب چیه؟ بیداری چیه؟ اون پسره که دیروز ز دی ورقههاش رو پاره پوره کردی...

سیخ شدم و بدون پلک زدن نگاهش کردم.

چی شده؟ اومده اذ یتتون کرده؟ آی امروز ساعت ی ک و نیم تعطیل میشیم و اگر نه حسابش رو میرسیدم. برغاله ی

چغندر.

کشیده داد زدم:

گوساله!

یهو راننده مون برگشت عقب و با چش مهایی گرد شده نگاهم کرد. لبخند مسخرهای زدم و دوباره به کیانا خیره شدم.

پ قی زد زیر خنده و گفت:

رد پای پروان ه

\_ خواهریه نفس بکش. نه خیر اذیت نکرده، توی فروشگاه دیدمش.

به حالت گریه سرم رو کوبیدم به صندلی و گفتم:

\_ آخه چرا شماها انقدر پسر ندیده این؟ لامصب با این وضع گفتنت یاد اون آهنگ ماکان افتادم.

تا اومدم لب باز کنم درجا گفتم:

\_ خواب بودی دیدمت، می رفتی دیدمت، شاد بودی دیدمت. کاش کی نم یذاشتم باز اون پنجره رو..

محکم کوبیدم پس کله و گفتم:

\_ آبی ببند قزم یت. یه چیزی گفتم، تو ام که آهنگ خوندمت به درد عمت م یخوره.

چشمهام رو بستم که دوباره صدای بلند شد:

\_ هورا! یه چیزی بگم؟ محیا عاشق ام یرحسین شد.

مثل جن سرم چرخید سمتش که دماغم به دماغش خورد و جیغ ک یانا رو به هوا برد.

\_ هوی هورا! من نم یخوام قبل شوورم کس ی ببوسدم.

با قیافه زار دو دستم رو بردم بالا و محکم توی سرم کوبیدم.

\_ خدایا قول بده بی نوبت شفا بدی. باشه؟

دیگه توجهی به حرفای قزم یت کیانا نکردم. چشمهام رو بستم و تا رسیدن چرتی زدم.

\*\*\*

در کلاس رو با شدت باز کردم و با چشمهای نیمه باز از وسط اکیپ پلاس روی زمی نمون رد شدم که ویژ شلوارم و یه خری کشید. چشمهام تا آخرین حد ممکن باز و دستم از روی مانتو شلوارم رو چسبید. چشم به مبین ای بی شعوری دوختم که خندون بهم خیره بود. همشون زدن زیر خنده و من که برای اولین بار از بلندی مانتوم را می دیدم. شلوار

نصفه پایین اومدم رو بالا کشیدم و به سمت میز حرکت کردم. در عین حال بلند بلند گفتم:

\_ بی شعورای شل!

سارا با خنده گفت:

\_\_ بده از خواب به بهترین نحو بیدارت کردیم؟

دستی توی هوا تکون دادم و گفتم:

\_\_ بذاریه بار تو بخوابی، ببین چه جوری بیدارت میکنم. اصلا یه کاری میکنم که...

چه غلطی میخوام بکنم؟ پوفی کشیدم و روی نیمکت پاچیدم. سرم رو روی میز گذاشتم و دوباره به خواب فرو رفتم.

با ضربیهای که محکم پس کلم خورد، دستم رو دراز کردم که محکم توی شکم طرف برخورد نمود. با دهنی باز در اثر

خواب توی سکوت ع جیب کلاس گفتم:

\_\_ بچه ها بذارین تا این کفای خرن یومده بخوابم. به خدا حال ندارم بشینم درسش یرینش رو گوش بدم.

دوباره دهن نیمه باز رو بستم و خوابیدم. با صدای بلندی که روی میزم ایجاد شد از جا پریدم که پام به میله اش گی ر

کرد و جیغم رو به هوا برد. چشمهای تا آخر باز شدم رو به کفای که مثل ژله (چاقه طرف) مقابلم و ایستاده بود و با چهره

پر خش می نگاهم میکرد، دوختم. یا اکثر امام زادهها حال ندارم نام ببرم فقط کمک! چشمهای درشتش رو بهم دوخت و

گفت:

\_\_ بیدار شدین خانم؟

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و به دور و اطراف نگاه کردم. کیانایی که زیرم یزد در حال گاز زدن کیش بود. محیایی که ل

بهای غرق در رژ لبش رو فشارم میداد تا نیوکه. م بینایی که بدون توجه در حال

خندیدن بود. لامصب قهقهه میزد. کفای یه لحظه برگشت سمتش و چنان چشم غرهای رفت که من خودم و خیس

کردم، چه برسه به اون بدبخت.

\_\_ امروز بیرون از کلاس هوای خنک میخورم تا سری بعدی سر کلاس من نخواهی.

ناخودآگاه چشمهام رو توی حدقه چرخوندم و کمی فکر کردم. درجا گفتم:



\_ خانم هوا مگه خورد نیه؟ چه جور ی بخورمش؟ مثلاً دهنم رو باز کنم و هی قدرت مکشم رو فعال کنم؟ بعد اگه زیادی هوا بخورم آیا گاز معدم فعال نمیشه؟ شما پاسخگوین؟ کلاس از خنده پوکید و کفایی در مرز انفجار، دستش رو به سمت ب یرون دراز کرد.

\_ ب یرون نری خودم م یندازمت.

دستم رو لای موهای آشفت هام کشیدم و نمایشی کمی سرم رو خاروندم. از نیمکت خارج شدم و همون طور که مقنعه رو سرم میکردم، در حد زمزمه گفتم:

\_ حالا خجالت نکش من م یدونم، وقتی میری دستشویی برای اینکه بوی کارایی که کردی بره کل ی اسپری میزنی. اصلاً هم توجه هی به کلاس ما بدبخ تنها نم یکنی که ممکنه از بوی گندش خفه شیم.

فاطره (اسم دوستمه به معنای پدید آورنده) که میز اول بود، حرفهام رو شنید. دیگه نتونست مثل همیشه خانوم وارانه رفتار کنه. به معنای واقعی از خنده به دیوار کنار دستش پاچید. در کلاس رو باز کردم و همونطور که به سمت حیاط م یرفتم، زیر لب فکر کردم الان ناظم بسی خوش اخلاقمون با اون خط کش درازش میاد تا من رو بخوره. بابا د بیرستانه و ش یطنت هاش دیگه، بعد هم من کخ نریزم کی بریزه؟ اصلاً کخها خجالت م یکشن اگه زیاد پیش من بمونن، در هر صورت باید بریزن.

بیاین باهم بخونیم.

داره میریزه، ک خهای هورا داره م یریزه. از آسمون میریزه از گوش فلک م یریزه چم یدونم! در هر صورت داره م یریزه.

انقدر پشت دیوارهای حیاط، بین درختها عین تارزان از این ور به اون ور رفتم و با موجوداتش حرف زدم که زنگ خورد. دوستان گرامم حمله ور به سمتم حرکت کردن و زیر بزرگترین درخت حیاط لنگر انداختیم. م حیا با تک خنده ای گفت:

چی طوری آجی؟ هوا خوری خوش گذشت؟

سارا وک یانا با حرف محیا پ قی زدن زیر خنده. با چشم غرهای به جفتشون رو به مح یا گفتم:

بهرتر از نشستن سر کلاس اون یارو بود.

میینا با خنده گفت:

فقط لحظ های که با دست محکم کوبیدی ت وی شکمش.

با چشمهای گرد شده سرم رو جلوتر بردم و گفتم:

وایی جدی؟ مگه اون یکی از شماها نبود؟

بدون حرف، همشون زدن زیر خنده. لب برج یدم و پاهای جمع شدم رو بغل کردم.

کیان ا: بچ هها این زنگ داف پسند (فامیلی معلمون؛ راد پسنده) داریم. چه کرمی قراره بریزین؟ حرصی بدون

گرفتن نگاهم از زمین گفتم:

اولاً کخ نگو کرم. بعدش هم من الان انگیزی هیچ کرم ریزی رو ندارم؟

مچی ا: خواهر تو توی دهن همی بجههای کلاس انداختی کخ، حالا خودت می گی کرم؟ سری به معنای

آره تکون دادم و گفتم:

ها مشککش چیه؟ دوست مشهدی دارین تا آخرش هم باید با لهجهی زیبای مشهدی بحرف ین.

محیا با یادآوری اول ین دیدارمون بقی زد زیر خنده و گفت:

وایی نبودین بی ین. هورا برای او لین بار که توی شهرک من رو دید برداشت گفت سرکن داری؟ منم که نم یدونستم

چیه! پرسیدم. اونم دستش رو مقابل اون یکی دستش چرخ شی چرخوند تا مثلاً بگه تراشه.

چپ\_چپ نگاهش کردم که باز بچ هها خندیدن. اصلاً درکشون نم یکنم چرا انقدر سر خوش شدن؟ محیا دوباره با

یادآوری خاطرهای جذابتر پرید هوا و با شوق گفت:

رد پای پروان هـ \_

وای وقتی شب رفت خونشون مثل اینک ه توی دستشویی یه بلایی سرش اومد.

پوفی کشیدم و با دست به پیشونیم کو بید م. این مسئلهی دست شوری من رو کی م یخواد تموم کنه، نم یدونم.

بچ ها از همون فاصله ریختن سرم و همزمان گفتن:

\_\_ بگو!

از زیر مقنعهی سورمه‌های رنگ، دستی به موهام کشیدم و گفتم:

\_\_ چی بگم؟ که توی دست شور خانه با مخ پاچیدم؟

با دیدن ل بهای باز شده به خنده اشون دستم رو جلوشون گرفتم و گفتم:

\_\_ بخندیدن تعریف ن میکنم. بعد اینکه با م حیا تا دم اذن ب یرون بودیم برگشتم خونه. درجا رفتم دستشویی،

وقتی داشتم بلند میشدم، پام سر خورد با مخ پرت شدم روی زم ین.

اول که با خنده پاچیدن روی زمین ولی بعد صدای ایش گفت نهاشون بلند شد. چشم غر های رفتم و ادامه دادم:

\_\_ پام از پشت خورد به کاسهی توالت و شکست. منم برگشتم ب بینم چی شده که دیدم پشت سرم دریاچهی خون

درست شده. مامانم هم پرید توی دستشویی و خلاصه بابام رو توی نمازک شید که بریم ب بیمارستان. توی

بیمارستان هم که یک پسرهی جوون افتاد به جونم و پام رو شست و شو داد .

کلی بهش اصرار کردم که بخیه م یزنی درد نداره؟ اونم هی گفت نه. آخرش انقدر ج یغ\_جی غ کردم گفت: «فقط

آمپول ب یحسیش درد داره، بعد حسی نداره.» حتی بهم گفت: «قول میدم اگه درد داشت تو اسم من رو عوض

کنی. « سپیده پرید وسط حرفم و گفت:

\_\_ و دردت گرفت؟

دوباره به فکر فرو رفتم و گفتم:

آمپولش درد داشت. منم توی شکم داداشم جمع شده بودم و ج یغ م یزدم ولی خب بعدش کم\_کم ب یحسی اثر کرد

و دردی برای ب خیه حس نکردم. فقط...یه جا ب یحسی اثر نکرده بود و این شد که سوزن رفت توی پام و منم

بیمارستان رو با جیغم یه دوری بندری رقصوندم. آخرش هم از درد یادم رفت اسم پسرهی الدنگ رو عوض کنم.



(حقیقتاً ماجرای این دست شوی ی و پای بریده ی من هم مال خودمه).

بچ هها دوباره خندیدن. سر بلند کردم و به آسمون صاف خیره شدم. این زنگ دینی داشتی م و منم که روی دندهی چپ بودم. پس حس کرم ریزی نیست. دوباره راه کلاس رو در پ یش گرفتیم. هنوز زنگ نخورده و ک سی توی کلاس نبود. طبق معمول کیانا در رو شاپالاق کوبید که به دیوار خورد و دور برگردون توی صورتش فرود اومد. با آخ گفتنش پوزخندی زدم و وارد شدم.

همونطور که به سمت نیمکتم م یرفتم، صدای جیغ محیا بلند شد. به سمتش برگشتم و گفتم:

چه مرگته؟

با دست به کنار میز کامپیوتر اشاره زد و گفت:

سوکس، هورا!

مقنعه رو از سرم کندم و مثل بچهها کمی جلو رفتم تا به قول مح یا به سوکس نگاه کنم. همهی بچهها با دیدنش فرار کردن اما من طبق معمول بیس سر جام وایستادم. نم یخوره که م یخوره؟ لامصب بزرگ هم بود. همینه دیگه وقتی کلاسمون کنار توالت معلمها باشه سوکهاش مهمون ما م یشن.

پام رو دراز کردم، بذارم روش که برگشت سمتم و انگار که اصلا و ابدا ازم نترسیده، افتاد دنبالم. ترسیده جیغی ک شنیدم و پشت سر بچهها راه افتادم.

هوی، سوککه نیا! خدایا هیچ بنی بشری که مثل من اعتماد به سقف داره رو اینطوری ضایع مگردان.

سپیده که جلوی من بود و داشت در م یرفت، برم گردوند و سریع گفت:

ب بین حا جی! دنبال من نیا که سوککه عاشقت شده، پشت سرت میاد م نهم میخوره. برو اون ور.

چخده!

نیمکتم

به خاطر برگردونده شدنم تقریبا دو سه سانت با سوسکه فاصله داشتم. جیغی کشیدم و ب توجه به همه چیز خودم رو پرت کردم بغل سپیده. آخی گفت و کمر خم شدهاش رو به خاطر یهوی ی پریدنم صاف کرد. به معنای واقعی کلمه پرتم کرد و خودش روی م یز جهش زد. حالا همه از دور خارج شدن، فقط یه من موندم و یه سوسک که ول کن ماجرا هم نبود. آب دهنم رو با صدا قورت دادم و روی زمین خودم رو کشیدم تا عقب برم.

\_ ب بین سوسکه بیا منطقی باشیم. من سر تو ضایع شدم و فیه میدم بسی ازتون م یترسم. خب؟ حالا که دیدی اعتراف کردم، بیا عین بچ هی آدم از اینجا برو.

با بیشتر نزدیک شدنش و چس بیدن من به دیوار جی غی کشیدم و گفتم:

\_ زیون نفهمی؟ بیا گمشو نبینمت دیگه. ملت توی ای نجور صحن هها از پسر جماعت فرار میکنن، من بدبخت از سوسک.

توی این موقعیت بچ هها هر کدوم روی م یزی و ایستاده بودن و غش\_غش م یخندیدن. با باز شدن در کلاس نگاهم قفل ناظم خوش اخلاقمون شد. قدش از منی که به خاله ر یزه معروفم هم کوتاه تر بود. با همون خ طکش معروف با عصبانیت سمتم اومد که پاش نزدیک سوسکه رفت و باعث شد با سرعت بیشتری به سمتم بیاد. نشستن رو ج ایز ندونستم، از جام پریدم و فلنگی از میز بیغ لی رفتم اون لاین. (انگار مسابقه است) حالا ناظم می مونده بود که تازه متوجه سوسک شد. توی اولین حرکت چشمهاش تا آخرین حد ممکن باز و بعد صدای جیغش گوش فلک رو هم پر کرد. از صحنهای که دیدم نتونستم جلوی خندم رو بگ یرم. ناظم ی که همه ازش حساب میبرن و نم یتونستن جلوش لبخند بززن، حالا داره از ج ی غهای متوالی غش م یکنه. آپی ننه ی کی جم عام کنه. فکر کنم سوسکه خودش هم از ناظممون خوشش نیومد، یا شاید جیغ گوش فلک پاره کنش اعصاب جناب سوسک رو هم بهم ریخت که با سرعت زد توی جاده خاکی و سمت من اومد. دو دستی توی سرم کوب یدم و خندهام بند اومد. دوباره دوویدم اون وری که ناظمون بود.

\_ ب بین سوسکه! به خدا عشق یه طرفه عاقبت خوبی نداره. من دوست ندارم ولی حالا چون میبینم علاقه هی وافری به من داری...

با کو بیده شدن دستی توی سرم، سمت ناظم مهربونه برگشتم. عص بی گفتم:

\_ جای این چرندیات بکشش.

اخمی کردم و گفتم:

\_ خانوم! من؟ من؟ نه من؟ شما که هر روز با اون خط کش.. ..

اشار های به خط کش توی دستش زدم و ادامه دادم:

\_ م یزنین، ما رو م یکشین، حالا سوسکه رو هم بکشین.

با حس راه رفت چ یزی از زیر شلوار روی مچ پام، جیغی کشیدم و همونطور که مثل بلا نسبت خر لگد میبروندم تا آگه سوسکی روی پامه ب یافته. پریدم بغل، بغ لی. ناظمون از حس ج یغ من جیغی ده ریشتری کشید که درجا از همون فاصل هی کم نگاهش کردم. حالا انگاری ما دوتا از هم بترسیم جیغی کشیدم و از هم فاصله گرفتیم. اصلا وضعی بس فج یغ. من به شخصه قرمز م یدونمش!

بعد ختم به خیر کردن جناب سوسک، ناظم گل و اصلاً نترسمون با چشم غرهای از در بیرون رفت. پشت بندش زنگ خورد و بچها وارد کلاس شدن. طبق معمول کلاس ما از دو اکیپ تشکیل می شد. ما و اکیپ دیگر ی. بقیه هم نخودی، ب یخودی. نازنین عضو اون یکی اکیپ روی میز معلم نشست و محیا هم کنارش لنگر انداخت. دوت ای با خودکار و دست به جون میز آه نی افتادن. خوش صدامون (صداش شب یه خروسه) از اون دور مورا شروع به خوندن کرد:

\_ بگو مگه دوسم نداشتی؟ چرا رف تی تنهام گذاشتی؟ بسه برگرد کنارم. عزیزم آشتی آشتی.

توی کف حس حال بودیم. منم طبق معمول اون وسط داشتم قرم ی دادم که یهو دروا شد و همه مثل مورچه پلاسیدن توی لونهاشون. من به شخصه مثل زمان جنگ سینه خ یز به سمت میزم یرفتم تا دیده نشم. ناظم گلگون بود. با خط کش به در سفید رنگ کو بید و گفت:

\_ مگه اینجا مطرب خونه اس؟

مبینا پقی زدی رخنده که با چشم غرهی شدیدش مواجه شد. با ورود نصفهی داف پسند (راد پسند) به کلاس ناظمی که دلم نم یخواد اسمش رو بیارم، بیرون رفت و اون وارد شد. کلاً اک یپ ما سمت چپ کلاس رو اشغال کرده بود. حالا دو سه تا نخودی هم قاطی بود ولی ته کلاً مال ما بود. البته نیست که زیادی توی کلاس زرمی زنن اینه که یه بار دیدم کنارشون هیچی از درس بارم نیست بین بچه زرن گهای اکیپمون که وسط م ینشستن رفتیم. خودشون تقریب آیه اکیپ کوچولو رو تشکیل داده بودن، اما بیشتر اوقات با ما می زیستن و ه مین دلیل شد تا جزوی از ما باشن. داف پسند طبق معمول کتاب و باز کرد و شروع به درس دادن کرد



لای کتاب رو باز کردم و کوفته، دست زیر چونه زدم تا غرق افکار شم که دستی از پشت توی پهلوام فرو رفت. آخی گفتم و به عقب برگشتم. مینا ابروی بالا انداخت و از زیر میز هندزفری بلوتوث یش رو بهم داد. وایی جیغ من فادات. اصلا مینا پایهی خفی بود. مقنعه رو سرم کردم و نامحسوس توی گوشم گذاشتم که قشنگ با صدای بلند آهنگ تتلو پخش شد. از شدت حجم صدا دستم رو محکم به گوشم کوبیدم، خند هی بچه های اکیپ که زیر نظرمون داشتن بلند شد. معلم چپ\_ چپ نگاهی بهم کرد و با چشم غره گفت:

سرت توی کتاب باشه هورا!

چشم زیر ل بی گفتم، سرم رو پشت جلویم قایم کردم. با پام لگدی به مینا زدم تا صدا رو کمتر کنه.

بعد کم شدن صدا به میزان لازم غرق آهنگ شدم و کلاً از کلاس درس به آهنگ زیبای تتلو رسیدم. با فرو رفتن دستی توی پهلوام چشم غره های به تینا رفتم و گفتم:

زارت چته؟

با چشم به سمت میز معلم اشاره زد اما خوشبختانه که نه بدبختانه من هنوز توی آهنگ بودم.

چی میگی دادا؟ چرا چشم، چشم دو ابرو صورتش گیلاس... .

با حس اینکه اشتباهی دارم، آهنگ رو م یخونم سیخ شدم که صدای یکی از پشت سر بلند شد:

هورا! خانوم داف... اهم یعنی راد پسند میگن، بخون.

آهانی کردم و با لبخند دندان نمایی گفتم:

کجا رو بخونم؟

یه چیزی لب زد اما صدای آهنگ یه نمه زیاد بود، استرس هم بهم وارد شد، اونم که خدازادی آروم حرف م یزنه و ای نها شد دلیلی تا نفهمم چی میگه. هول شده دستم رو توی گوشم کوبیدم که با چشمهای گرد شده نگاهم کرد.

چته دختر؟ خود درگ یری مزمن پیدا کردی؟

پوفی کشیدم و بعد موفق شدنِ کندن هندزفری از گوشم گفتم:

نه، خانم! حس کردم یه چیزی روی صورتمه.

نگاه عاقل اندر سه یفی حوالم کرد و گفت:

\_\_ بند بعدی و تو بخون

بعد خوندن، برگشتم عقب و چشم غرهای به مینای خنده به لب رفتم. خب لامصب کمش کن که من اینجوری ضایع نشم. دیگه هندزفری رو توی گوشم نداشتم تا از اهنگ تتلو نهایت استفاده رو ببرم. با حس بوی گندی که تقریباً همیشه از فاضلاب معده دوستان نشات می گرفت، دستم رو جلوی دماغم گرفتم و پوف کشان از زیر مقنعه هی جلوی صورتتم، غریدم:

\_\_ بچ هها! ب یزحمت جلوی چفت و بست خودتون رو ب گیرین.

کلاس که روی ابراه رفت تازه هوا برای تنفس کمی خوب شد. مثل ماهی اوادم نف سی بکشم که باز دوباره روز از نو روزی از نو. عص بی سرم روت وی یقهام فرو کردم تا از بوی ادکنم نهایت بهره رو ببرم. همهی بچههای کلاس برگشتیم سمت چپ، یعنی طرف اکیپ عزیز و دوست داشتیم. چشم غرهای به چشمهای خندونشون رفتم و گفتم:

\_\_ ای درد! ببندین دیگه. نم ببندین روش یه چیزی بذارین، فعلا ال کی با دهاش تجزیه نشه.

و دوباره کلاس منفجر شد. مینا پرتقالی از ته مه های کیفش ب بیرون کشید و همون طور که پوست میگرفت گفت:

\_\_ بیاین یه تیکه پوست میدم با ناخن فشارش بدین تا از بوی کلاس کم کنیم. یه نوع اکسیژن محسوب میشه الان.

پوست رو از دستش قاپیدم و جلوی دماغم شروع کردم به فشار دادنش که پاشید توی چشمم. آخی گفتم و چشم بستم. داف پسند با حرص گفت:

\_\_ بچ ههای این ردیف همه بیرون.

با دست به ردیف اک یپ ما اشاره کرد و ادامه داد:

\_\_ تا من راحت، به تدریسم برسیم.

پقی زدم زیر خنده که آب پرتقال دوباره توی چشمهای تازه از شر، شر آب راحت شد هام، پاشید.

\_ خانم! مگه تا الان ناراحت، تدریس م یکردین؟

سپیده با سرعت زیرم یز رفت و مثل بلانسبت گرگ زوزه کشید. ماشالله هزار الله و اکبر دوس تهای من یه پا میمونن (دوستان میمون همون حیونه یه وقت می مونه نخونین) واسه خودشون .یعنی عاشقشونم ها هم هی مثالی که برایشون به کار بردم آدم یزادانه نبود. آخرش هم به خاطر بوهای بسی لذت بخش کلاس داف پسند یه منف ی به اون ردیف داد و باعث ضد حال همشون شد. آخ جون برای اولین بار دارم ذوق م یکنم، من توی اون ردیف نبودم. ولی لامصب به اون حیونه هست همش باد معده خالی م یکنه. الان اسمش یادم نیست، به اون گفته زکی. نه، نه. اصلا گفته برو من جای تو همه رو خفه م یکنم.

(رشته انسانی م یباش ه و اوایل هر درس یک صفحه قرآن قرار داره. مخصوص بقیه رشته ها یا بروبجز کوچکترا).

\*\*\*

زنگ در رو فشار دادم که داداشم بازش کرد. لبخند دندون نمایی حوالهاش کردم و وارد شدم.

\_ چی طوری آبا جی ؟

همونطور که به سمت اتاق م یرفتم گفتم:

\_ لهیده و خسته.

مامان از توی آشپزخونه سلامی داد. نیم نگاه خستهای کردم و جوابش رو دادم. وارد اتاق شدم، از همون اول به دنبال بلوز صورتی خر سیم، از روی میز تحریر و شلوارش از زیر تخت، رفتم. پشت در کمد استقرار کردم و مانتوم رو از تنم خارج کردم. بس که این داداشمون یهوپی توی اتاق می پره، باید پشت در و دیوار ایستم تا یه وقت به فنا نرم. دستم به سمت شلوار رفت که یهو توی اتاق

اومد. شلوارم رو سریع تا بالای شکمم کشیدم و همزمان جیغم چهار ستون خونه رو به لرزه انداخت. \_ گفتن حلال

زاده، نه اینکه تا دارم یادی از اومدن های عجب\_وج قت م یکنم یهو پیدات شه. برو بیرون لباس عوض کنم.

همونطور که با خنده از اتاق بیرون م یرفت سرم رو کمی از پشت کمد به وسط اتاق کشیدم. انگار نه انگار اینجا اتاق

منه، امنیت جانی ندارم که. با راحت شدن خیالم از رفتنش، لبها سهام رو به سرعت تعویض کردم و بیرون پریدم. دور

تا دور خونه رو دنبالش کردم و با جیغ گفتم:



\_ آخه ن م یگی یهو ه یچی تنم نیست؟ این چه وضعشه؟

از روی مبل پرید و الفرار و این شروع تام و جری بازی ما بود. اون قهقهه م یزد و من حرص میخوردم. مامان هم که فقط از آشپزخونه نظاره م یکرد. داداش ب یست و سه سال هامون که کنار دیوار قرار گرفت و نتونست فرار کنه، سمتش پریدم. تا اومدم بزنمش، دس تهاش دراز شد و شروع کرد به قفلک دادنم. حالا صد ای قهقهه ههای من بود که توی خونه م پیچ ید. از شدت خنده روی فرش پهن شدم و همو نظور که لگد میپروندم، با تته پته گفتم:

\_ آیی... خرچ، خرچ نکن... آیی ولم کن. داداش دشویی دارم... بذار برم... وایی هر هر.

با حس اینکه اگه دو صدم ثانی نیهی دیگه وایستم خونه رو به س یل میکشم، از جا پریدم که کلم به سرش خورد. دوتا یمون آخی گف تیم و به هم خیره نگاه کردیم. بدون توجه به درد سرم با بالاترین سرعت، دور برگردون زدم برم دستشویی که دوباره کوبیده توی دیوار کوبیده شدم.

\_ آیی! کدوم ب یخبری این دیوار رو گذاشت وسط خونه؟ امیر ع

لی یا داداش محترممون با خنده گفت:

\_ محض اح تیاط دیوار گوشهی خونه است. تو از بس خندیدی مخت و شکمت جا به جا شده رفتی توی دیوار. برو آبی برو که من امروز غذا درست کردم خفن.

دست به سر نالان، سمت دستشویی که توی راهروی ورودی خونه بود رفتم. بعد از اتمام کارم همون طور که گردنم رو ماساژ میدادم در رو بستم و روی زمین وسط حال خودم رو پرت کردم.

\_ آیی اهالی خونه من گشمنه.

امیر ع لی سفره رو جلوی روم پهن کرد و دستم رو کشید تا بلند شم، اما متاسفانه بیش از اندازه لهیده بودم و این شد که م ثل کیس هی برنج روی زمین کش اومدم.

\_ آیی نکن، مگه کیس ه برنج م یکشی؟

چپ چپی نگاهم کرد و گفت:

\_ الان که فکرش رو میکنم فرق چندانی نداره.

جیغ حرصی کشیدم و موهای آشفته هی دورم روک می کشیدم. قشنگ کپ این بیمارهای روانی. موی بلند، روی گندمی، ناخن دراز به و به و به.) برگرفته از ترانه حسنی پلشت (البته ناخ نهایی به قول مامان بیل ماندم کم ی جنب هی مثبت داره. اینکه مامان جرئت نداره غذا رو دست من بسپره، چون ازم به عنوان میکروب خونه یاد میشه. بعله ما اینیم! بعد قرار گرفتن همه چیز روی سفره نگاهم قفل املت شد. بدون پلک زدن با چشم های قد نعلب کی خیره نگاه م یکردم که دست امیرعلی جلوی چشم هام تکون خورد.

\_ ب بین املت داداش پز همراه با. ..

یه دلستریخ زده بغلم پرت کرد که از سرماش وجودم قندیل بست. با سرعت از روی پام برش داشتم پرت کردم بغلی، آخرش هم افتاد بغل مامان و اون هم با چشم غرهای به جفتمون، دلستر رو وسط سفره گذاشت و داداشمون ادامهی حرفش رو تک میل کرد.

\_ دلسترهای دل خنک کننده.

با دهنی باز نگاه املتها کردم. نا خودآگاه گفتم:

\_ نم یریم، صلوات!

امیرعلی پقی زد زیر خنده و گفت:

\_ صلوات دوم نیز بلندتر.

مامانم هم واقعی داشت صلوات م یفرستاد. دوباره گفت:

\_ صلوات سومی رو ن ی ز داد بزن.

چشم غرهای بهش رفتم. املت ریخته شده ت وی پی شد دست رو بلند کردم و با دقت جلوی چشمهام گرفتم. به ظاهر که رنگش با املت ط بیعی فرقی نداره. نامطمئن روی سفره گذاشتمش و

لقمهای گرفتم. چپ\_ چپ بهش نگاه و لقمه رو وارد دهنم کردم. آروم\_ آروم شروع به جویدن کردم اما متاسفانه تلخی املت باعث شد محتویات دهنم با سرعت به سمت ابتداهش هجوم ب یارن. دست جلوی دهن گرفتم و با سرعت از جام

پریدم. از اونجایی که مامان هم با دیدن قیاف هی جمع شدهی من به سمت دستشویی م یرفت، راهم رو به سمت آشپزخونه کج کردم که امیرعلی با دست پسم زد. تلخی محتویات حالم رو داشت بد م یکرد. دوباره دور برگردون زدم و وارد راهروی دیگهای که کنار اتاق ها قرار داشت و حموم درش بود شدم. هرچی توی دهنم بود رو توی دستشور حموم تف کردم. با راه افتادن چیز بزرگی از زیر املت های قرمز رنگ، جی غی کشیدم و به عقب رفتم. وایی نه! فقط مارمولک و کم داشتیم. من در حالت طبیعی با دیدن این موجود چندش خونه رو با جیغم میلرزونم، حالا با قرار گرفتن امل تهای تفی من هم روی بدنش م یشد، میزان چندشیش رو حدس زد؟! دمپای یهای آبی رنگ رو پرت کردم هوا و از حموم بیرون زدم.

مامان!

با جیغ بادمجونی (فرا بنفشه) داد زدم:

مارمولک!

مامان تازه از دستشویی خارج شده با حرفم اخمی کرد و به سمت حموم راه افتاد. تا پاش رو گذاشت بره داخل حموم مارمولکه با اون لنگهای درازش که عین قوم مغول هم راه میرفت، بیرون اومد. حالا مامان من بود که جیغی زرد و صورتی ( یعنی از منم بدتر بود) کشید و به سمت من که اول راهروی دو متری ایستاده بودم دوید. با دیدن مارمولکه پشت سرمامانم، جیغ دیگهای کشیدم و به سمت حال پا تند کردم. عین تارزان از سر و کول داداش مات موندم بالا رفتم. بیرون گفتم:

چی هورا؟! چتونه؟

پای منی که روی کلش بود رو با زور روی شونهاش انداخت و همون سوالها رو از مامانی پرسید که به تازگی کنار دیوار و ایستاده و به من چشم غره م یرفت.

هی چی هورا هم هی امل تها رو روی مارمولکه خالی کرده، اون هم الان سرگردانه.

مشتی به بازوی امیرعلی کوبیدم و گفتم:

برو بکشش.



من رو از روی کولش پ این انداخت و به سمت آشپزخونه رفت. مگس کش رو از نم یدونم از کجا در آورد و پیش به سوی راهرو قدم برداشت. پشت سرش چس بیدم به دیوار تا شاهد له شدن مارمولک باشم. با دیدن اون موجود بسی چندش، کنار دیوار کمی به سمتم برگشت و چندشانه نگاهم کرد.

لبخند دندون نمایی نثارش کردم و با چشم به مارمولک اشاره کردم تا زودتر سر به نیست بشه .

مگس کش رو با ترس و لرز جلو برد که یهو از شدت آروم بودن کارهاش جیغ زد:

— چرا استخاره م یکنی...

با جیغم، مارمولکه هشیار به سمت داداشم لنگه‌هاش رو دراز کرد. حالا نوبت اون بود. مگس کش آبی رنگ رو به هوا پرت کرد و سمتم دوید. بیتوجه به مارمولکه از نوع فرار کردن داداشم با اون لنگه‌های بلندش که در اثر ترس بهم پی چیده میشد از خنده پخش زمین شدم.

خلاصه اینکه آخرش هم مارمولکه پشت جعبه‌های توی راهرو مفقود الاثر و هنوز یافت نشده، اعلام میکنمش. همو نظور که وسط حال زانو به بغل چپ\_چپ به امیرعلی نگاه م یکردم، در حال آباد کردن اجدادش که اجداد خودم هم میشد، بودم. لبخند دندون نمایی زد و از اون دلستره ای توی قوطی ی کی برای خودش برداشت. اشارهای زد و گفت:

— باز کنم برات ؟

جفت دس تهام رو مثل پلیس که م یخواد، ایست بده بالا بردم و پشت سر هم چند تا

«نه» تحویلش دادم. شونه‌های بالا انداخت و اهرم قوطی رو کشید. کشیدن اهرم همانا و پاشیدن یهویی دلستر توی صورتش همانا. مامان که توی شوک کارش بود با ریختن دلستر توی صورتش مثل بیدیه لحظه لرزید و دوباره به حالت اولیه برگشت. از اونجای ی که داداش گرامم اول سر دلستر رو روی خودش گرفت و بعد به سمت مامان تغییر جهت داد و از اون حرکت مامان، روی من گرفتش. از جام پریدم و بسی ج ی غ کشیدم. از اون طرف با صدای ج یغ من ترس یده دلستر رو به سمت سقف گرفت و انقدر نکه داشت تا گاز دلستر تموم و آتش بس اعلام شد. نگاه حیرونم ب بین صورت کفی داداشم از گاز دلستر، مامان هنوز در شوک با لباسی خ یس، لبای سهای دلستری خودم و سقفی که از روش قطر ههای لیمویی دلستر بر سفره م یچکید، گرفتم. با اینکه از دیدن این وضع لوچ خودم عصبی بودم اما با دیدن اوضاع خنده داری که پ ی ش اومده بود، پقی زدم زیر خنده و روی زمین پخش شدم.

پخش شدن من همانا و دیدن مبلهای دلستری همانا. با چشمهای گرد شده از جام پریدم و گفتم:

— وایی! بدبخت شدی. فقط بابا بفهمه مبل این ریختی شده.

همزمان با حرف من سر مامان و داداشم به سمت مب لهای لکه\_ لکه شده چرخید. مب لهای سفید روس که حالا با خال\_خال های زیبای دلستر طراحی شده. نوبت مامان بود که از جا بپره و با سرعت سمت آشپزخونه بره تا با فوم کفی بیاد سمت مبیل و ب یافته به جونش تال کها رو از ب ین بیره. راهم رو کج کردم رفتم توی اتاق تا از شر لباس های چسبونکیم خلاص شم. از توی کشویی که شتر با بارش گم میشد آستین بلند یاسی که وسطش گل بنفشی بود رو با شلوار طرح لی پر رنگش ب یرون کشیدم و تنم کردم. به سمت سفرهی خ یس رفتم و بلند داد زدم:

\_\_ من ناهار نخردم. این چه وضع اسفناکی!؟

به دنبال جواب نبودم، فقط م یخواستم چیزی گفته باشم. او نها هم که میدونستن، جوابی ندادن . داداشم که امروز چوب خ طهای خراب کاری ش پر شده بود، با قو طی دلستر رفت توی آشپزخونه تا دستی به سر و روش بکشه. مامان تازه از شر لک هها خلاص شده به سمتم برگشت و گفت:

\_\_ هورا! خوب شد؟!

نگاهم رو از سفره گرفتم و به مبیل ها دوختم. هنوز هم کمی رنگ زرد\_ قهو هایش (چمیدونم دلستر چه رنگیه؟) روی مبیل باقی مونده، اما خب بهتر از قبل بود. از چهار طرف سفرهی گل گلی بنفش\_ سفید گرفتم تا دلسترها روی زمین نریزه. به سمت بالکن پا تند کردم و از طبقه ی سوم بدون نگاه کردن به پایین دو طرف سفره رو ول کردم تا بریزه که یهو صدای دادی بلند شد. ترسیده انگش تهام سفره رو ول کرد و سرم به حالت ناخودآگاه به سمت پایین کشیده شد. مردی با لبها سهای خی س از دلستر و سفرهای که ولش کرده بودم و روی سرش خودنمایی م یکرد، خشمگین چشمهایش طبقهی بالا رو به دنبال قاتل که من باشم، کند و کاو م یکرد. لب گزیدم تا از خندیدنم جلوگیری کنم. سری ع سرم رو کنار کشیدم و با سرعت از راهروی دراز بالکن فاصله گرفتم و وارد خونه شدم. مامان مشکوک نگاهی بهم انداخت و گفت:

\_\_ تو اون جور ی داد زدی؟

چشم دور خونه چرخوندم و گفتم:

\_\_ من؟ نه! مامان فکر کن یه درصد.

با چشمهای ریز شده، فوم پر کف به دست، همونطور وسط حال بازپرسی م یکرد.

\_\_ پس صدای چی بود؟

دسته‌های خیس رو به معنای نم‌یدونم، تکون دادم که ته مونده‌ی قطرات دلستر روی صورت مامان باشید. لبخند دندون نمایی زدم و وق تی وض عیت قرمز اعلام شد به سمت اتاق پا تند کردم. خوب حالا دستهام رو کجا بشورم؟ برگردم توی حال که به فنا م‌یرم، چون سفره هم قریونش بشم به باد هوا رفت. نگا هی دور تا دور اتاق شلخت هام به دنبال راه حل م‌یگشت که روی آفتاب هی کوچیک و فانزیم روی می ز، کنار گلدو نهادم خ‌یره موند. آخ جون آب. به سمتش پا تند کردم و آفتابه رو روی گلدون تنظیم کردم، دستم رو زیرش گرفتم و بعد شستن جا به جا کردم تا اون یکی رو هم بشورم. با راحت شدن خیالم از دس تهام، با نگاه دنبال جعب هی دستمال کاغذی گشتم که توی جا لحا فی یافتش کردم. از توش دستمالی کندم و دس تهام رو خشک کردم. از همون جا دستمال گلوله شده رو به سمت سطل آشغال صورتیم که اون ور اتاق کنار تخت قرار داشت پرت کردم. البته که طبق معمول هدف دقیق اعلام نشد و پشت تخت افتاد. وله له ای گفتم و روی م‌یز تح‌یریم لنگر انداختم تا خ‌ی ر سرم دستی به سر و روی کتابهام بکشم. با صدای زنگ گوشی خونه، از روی صند لی پریدم و ب‌یرون رفتم. گوشی رو از روی اپن کش رفتم و با دیدن شماره ک‌یانا سریع جواب دادم:

\_\_ بله؟

بوفی کشید و گفت:

\_\_ بله و بلا. تو چرا ع‌ین آدم جواب ن‌میدی؟

طره مویی که جلوی صورتم بود رو پیچ دادم و گفتم:

\_\_ عین آدم بود دیگه، تو عین آدم نم‌یشن فی! حالا چته؟

\_\_ میگم هورا، ب‌یر بریم بیرون دارم م‌یپوسم.

با تموم شدن حرفش یکم به جلو خم شدم، دس تهام رو قائم روی اپن گذاشتم. رو به مامان که داشت غذا

درست م‌یکرد و حواسش پی من هم بود، تند\_تند پلک زدم و کشیده گفتم:

مامان!

صدای ج‌یغ خفه شوی کیانا باعث شد تازه بفهمم عه یارو پشت خطه. سریع تلفن رو قطع کردم و ادامه دادم:

\_\_ باک یانا برم ب‌یرون دیگه، خوب؟ کاری ندار ی؟ بوس بای.



دور برگردون زدم سمت اتاق که صدای داد مامان بلند شد.

\_ این چه وضع اجازه گرفتن بود ؟

بیخ یالی گفتم و مانت وی زیتونیم که بیشتر هم شبیه پ یرهن مردونه بود تا مانتو رو تنم کردم. شلووار سنگشور مشکی رو از روی جا لباسی کش رفتم و در آخر شال مشک یم رو عین آدم یزاد سر کردم. کاپشن مدل سربازیم رو برداشتم و تن کردم. چادرم هم توی دست گرفتم تا جلوی مامان سرم کنم. آرایش هم نم یکنیم، چون همین مونده تا مامان قشنگ بندازدم بیرون. جلوی در وایستادم برای چادر سر کردن دهنم رو یک متر باز کردم تا بتونم حالتش رو درست تنظیم کنم. پشت چشمی نازک کردم و با خداحاف طی بیرون پریدم. خوب حالا تا دم شهرک با چادر م یریم، بقیه رو هم میندازیم بغل ک یانای همیشه کوله دار. با دیدنش دم مجتمع دستی تکون دادم و با سرعت ب بیشتری پلهها رو طی کردم. با دیدن کولهی مشکی رنگش لبخندم عمق بیشتری گرفت. سر پ اینی شهرک که طی شد، سریع چادرم و در آوردم و بغلش انداختم. با اخم گرفت و گفت:

\_ من نم یفهمم! تو که انقدر با چادر مشکل داری چرا اینطوری سر میکنی ؟ عاقل اندر

سفیه نگاهش کردم و با تکون دادن دست برای توجیه کارم گفتم:

\_ به نظر توئه کله شق، من خی لی خوشم میا د اینطوری دزدکی برم ب بیرون؟ خب مشنگ اگه اجازه میدادن که دزد و پل یس بازی درن م یآوردم.

غمگین ادامه دادم:

\_ جون تو خودمم خی لی شرمندهام به خاطر کارم ولی چه کنم ؟

سقلمهای حوالم کرد و همونطور که کول هاش رو دوباره پشتش م پینداخت گفت:

\_ باشه بابا! فهمیدیم ناراحتی.

با دیدن بانک از دور، یاد کارت افتادم. یع نی مامان گرفتش آیا؟ نگرفت آیا؟ به من چه اصلا. شونهای بالا انداختم و

کلاه کاپشن رو روی سرم گذاشتم. کیانا با اخم گفت:

\_ هورا؟! نیم متر برف نیومدهها!

دماغم رو بالا کشیدم و گفتم:

سوز میاد. ببین من رو ببرن جهنم هم میگم، در رو ببندن تا یه وقت سوز نیاد، من سرما بخورم.

دیوونهای نثارم کرد و با اشاره به ایستگاه اتوبوس گفت:

بیا بریم پارک ملت بستنی بخوریم. هوم؟

یکم بالا پریدم که کلاهم افتاد. دستهام رو بهم کوبیدم و گفتم:

متری؟

سری به معنای آره تکون داد. با ذوق بدون توجه به کیانا و خوشحال از اینکه من حتی کی ف هم نیاوردم و قرار پول اون بستنیهای لذت بخش رو کیانا حساب کنه، از خیابون رد شدم. با بوق بلند بالای ماشینی تازه به خودم اومدم و دوباره ده متر پریدم هوا. حالا جیغ من هم با صدای جیغ لاستیکهای ماشین درهم آمیخته شد. قبل از اینکه ماشینی ترمز بزنه به سمت بالای خیابون دویدم.

یکی هم نیست بگه اگه سرعت ماشین زیاد باشه در هر صورت میخوره بهم چرا دارم عین اسکولا وسط خیابون فرار میکنم؟ سر جام استپ زدم. دستم رو گرفتم به سرم و کی از لن گهام رو بالا آوردم تا مثلاً نایم. مثلاً. انقدر سرعت ماشینی زیاد بود که ضرب هی آرومی بهم زد. جیغی کشیدم و با چشمهای بسته آروم زمین خوردم. هین من زندم؟ نمردم؟ یا شایدم الان مردم؟ همونطور که روی زمین دراز کشیده بودم و چشمهام رو بهم فشار میدادم داد زدم:

خدا جونم! دارم یا میپشت جاده چه همواره، هوا چه قدر بوی عطر تو رو داره.

با ضربهای که خوردت وی صورتتم، سریع چشم باز کردم. با دیدن دوتا چشم آبی رنگ، تند\_تند پلک زدم و گفتم:

\_ واوا! خدایا فدات، عزرائیل چه جیگره!

با عقب رفتن صورت طرف، چهره هی اون پسره بزغال های که اون روز جلوی بانک دیدمش نمایان شد. چینی به ابروم دادم و گفتم:

\_ نه خدا! غلط کردم. این چه عزرائیلیه؟!

پسره خندید و گفت:

\_ ب بین دختره، نه داری میری پ یش خدا و نه بوی خدا حس م یشه.

دماغم رو جمع کردم و با حس بوی تند عطرش گفتم:

\_ آگه کمی از من فاصله بگیری، بوی خدا حس م یشه. چغندر!

سرش روک می کج کرد تا راحت تر بخنده. از کنارم بلند شد و دست به بغل از اون بالا خیره نگاهم کرد. یه نگاه به چشمهای آب یش یه نفس عمیق. دستم رو تکون دادم و گفتم:

\_ دورشو! با وجود تو بوی خدا حس نم یشه.

دستی بین موهای خوش فرمش کشید و ک می عقب تر رفت. تازه داشتم از بوی عطر جا موندهاش لذت م بیردم که سر و کلهی کیانای ماده خر پیدا شد.

\_ ج یغ، هورا چی شده؟ خوبی؟ زنده ای؟ کمی

سرم رو کج کردم و گفتم:

\_ به نظرت روحم داره باهات م یحرفه؟



با ش نیدن نوع فعلم دستی به زانوش کشید و بلند شد:

نه خودتی.

صدای یکی از پشت سر بلند شد:

— اگه چیزیت نیست بلند شو راه و بستی.

صدای یکی دیگه بلند شد:

— نه دخترم برو ب بیمارستان یه وقت چ یزیت نشده باشه.

سرم که روی زمین بود رو بیشتر به عقب چرخوندم و با دیدن جمعیت دهنم باز موند. وا مگه فیلم سینمایی؟! برین دیگه چخده. با کمک کیانا به حالت نشسته در اوادم. کنار گوشم زمزمه کرد:

— چیزیت نیست؟ آروم خوردی زمین ولی سالمی؟

«آره» ای زمزمه کردم و بلند شدم. پسره که ماشینش رو به کناری کشیده بود اوادم سمتم و گفت:

— خانوم کوچولو! زنده...

چشم غره‌های بهش رفتم و داد زدم:

— خانوم کوچولو، ننه بزرگته!

لبخندی زد و گفت:

— بیا سوار شو بریم بیمارستان، فردا یه چ یزیت نشه.

ابروها م تا رستنگاه موهام بالا پرید.

— برو گمشو، از کجا معلوم نم یخوای من رو بدزدی؟ قهقهه

های زد و گفت:

\_ آخه جوجه، برای چی باید تورو بدزدم؟!

شونهای بالا انداختم و گفتم:

کخ داری.

لبخند مسخرهای زد، کمی سرش رو کج کرد و گفت:

\_ در هر صورت من آماده بودم ببرمت بیمارستان. خودت نیومدی. راستی خدا رو دیدی سلام ما رو هم برسون.

چشمکی زد و سوار پورشهی سفید رنگش شد. با لب و لوجهی آویزون نظاره گرد رفتن ما شین با اون سقف بازش بودم.

\_ کیانا! ب بین تو رو خدا. کیا سوار چی م یشن. ای خدا، خدا.

کیانا با حر فهام بقی زد زیر خنده و گفت:

\_ وای هورا! وقتی افتادی زمین داشتی آهنگ میخوندی، پسره اون ور از خنده پا چید به دیوار.

اخمی کردم و چشم غرهای بهش رفتم که نیشش رو بست. دست به کمر دوباره برگشتیم تا ا خونه بریم. روزم کوفتم شد.

پا کوبان جلوی مجتمع ایستادم و از توی ک یف کیانا چادرم رو در آوردم. سریع سرم کردم و با آخرین خوبی که بی ش از صد بار گفته و صد وی ک بار خوب هم شنیده، راهی خونه شدم. فقط خدا رو شکر که زندهام و اگر نه خود مامان زنده\_زنده دفنم می کرد. چرا؟ چون ی ه دفعه پریدم توی خیابون. خب به من چه، راننده باید توی خیابون آرام برونه تا اگه یه دختر خوشگل موشگل مثل من و عین یه خانوم با وقار پرید اهم، یعنی به خیابون قدم گذاشت و اونجا رو منور کرد، بهش نزنه. پرو هم اون رانند هاس می دونین که.

در که باز شد وارد شدم، سلامی گفتم و از راهروی ورودی به حال شتافتم با ندیدن کسی رو به مامان گفتم:

\_ دادا و بابا کوشن ؟

همونطور که به سمت کتاب کوچیک ارتباط با خدا، همراه اون جلد آبی کمرنگش با نور زرد مسطح بهش، باز روی کانابه می رفت گفت:

بابات که ماموریت، داداشت هم سر کار.

آهانی گفتم و خوشحال از تنهایی خودم و مامان بدون عوض کردن لبها سهام روی کانابههای کرم رنگ چپیدم. برای برداشتن کنترل تلویزیون که روی میز بین دو کانابهی ال شکل بود، خودم رو به طور کامل ک شیدم و با هزار اهن و اوهن و در کنار چشم غرهای مامان، برش داشتم. بهش چی میگن؟ توی همون قسمتی که م یگردیم بی ن یم شب تلویزیون چه برنامههای چرتی قراره پخش کنه، دنبال برنامه هی مناسب نصفه ش بی م یگشتم. حالا که بابا نیست تا مثل مرغ سر شب بخوابیم میتونم، جلوی تلویزیون لنگر بندازم و فیلم ببینم. با دیدن کلم هی شبح بین برنامههای شبکهی نمایش بدون توجه به بقیه و موضوع، سریع کواش کردم. ایول ساعت دوازده شب م ببینمت فیلم جونم.

با راحت شدن خ یالم از فیلم مورد پسندم از جا پریدم و به اتاق رفتم. نیست که امسال کنکور داریم، از اونجایی که خودمم میدونم آبی ازم گرم ن میشه (همین بود دیگه؟! (بهره ک می درس بخونیم.

با صدای هورا گفتن ه ای مامان که بیشتر داشت هوار (چه با هورا میخون ه) م یکشید، از جا پریدم. عه کی شب شد؟ دس تی به چشمهام کشید م و چراغ مطالعه ام رو خاموش کردم. با چند مین هورای پیا پی مامان به سمت حال دویدم و گفتم:

\_\_ بله؟!!

همونطور که سرش ت وی کشوهای آشپزخونه به دنبال چ یزی بود، گفت:

\_\_ سفره رو تو جمع کردی هورا؟ ظهر و میگم!

با چشمهای گرد آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

\_\_ من؟ نه. فکر کن یه درصد! شاید داداش جمع کرده.

با قیاف هی جمع شده سرش رو از توی کشو ب یرون آورد و گفت:



رد پای پروان ه

— پس کو این سفره ؟

شونهای بالا انداختم و چونهام رو خاروندم. با کشف کلمهای از جا پریدم و داد زدم:

خرزو خان! (جناب جن، بابام بهش میگه خرزو).

بگم: رزق و شای  
niceroman.ir

MARZIYA

رد پای  
پروان

نیمروز

چپ چپ نگاهی بهم انداخت و گفت:

\_ نه بابا!

بعد انگار خودش هم مطمئن نباشه، «نم یدونمی» گفت و دوباره به گشت و گذار مشغول شد. یاه، یاه. افتاد گردن خرزو خان، ایول ننه. بعد کشف سفرهای جدید از انبار مامان، مرغهایی که بعد از اون املت داداش پز درست کرده بود رو خوردیم. دستی به شکم ک شیدم و مثل کدو قلقله ز ن روی زم ین قلی خوردم.

\_ آخ ننه، چه گشتم بود.

نوش جونی گفت. بلند شدم سفره رو جمع کنم که سریع گفت:

\_ نه، نه. تو بشین دیگه این یکی گم نشه.

\_ وا مامان جان مگه قبلی رو من گم کردم ؟ شونه

ای بالا انداخت و گفت:

\_ بعید نیست با همون خرزو خانها دست به یکی کرده باشی.

آب دماغم رو بالا ک شیدم و با «خی لی ممنون»، به یه جهش روی کاناپه پریدم. توی فضای مجازی ول میچرخیدیم که مامان از توی اتاق با چند تا چیزم یز برای خواب اومد.

\_ بلند شو هورا! بلند شو بگیر بخواب فردا مدرسه داری.

پوفی کشیدم و سر به اعتراض بلند کردم.

\_ مامان! بابا رفت تو شروع کردی ؟

اخمی کرد و با اون چشمهای درشت دو ثانیه بهم خیره موند. بله بله، گرفتم. یعنی هورا اگه تا دو دقیقه دیگه نخوابی من می دونم با اون آبا و اجدادت. اصلا من زیون چشم های مامان رو بسی خوب درک م میکنم. لامصب بسی خوش صحبتته فقط یه نمه بد اخلاقه.

کنار مامان روی لحاف زیری پلاسیدم. پتوی قرمز مخملیم رو روم کش یدم و به سقف زل زدم. من یه کاری شب داشتم. نداشتم؟ داشتم ها پس چرا یاد من میداد؟ با صدای بگیر بخواب مامان فهمیدم دارم بلند. بلند حرف میزنم. لب گزیدم و به پهلو چرخیدم. دست زیر سرم گذاشتم و با لذت از سرمای پتو و گرمای خونه چشمهام بسته شد.

بگم: رزیه طاشی  
niceroman.ir

\*\*\*

با جیغ فرا بنفش مامان از جا پریدم و گفتم:

هان! چیه؟ کیه؟

مامان دستم رو گرفت و من رو بغلش پرت کرد.

هورا! تلویزیون چرا روشن شد؟

متعجب، یه چشمم رو از بین بازوهای مامان به تلویزیون دوختم. با دیدن چیزی که انگار زیر ملحفه سفید رنگ توی خونه سرگردون بود، همراه مامان جیغ دیگهای کشیدم که چهار ستون خونه لرزید.

تکونی به خودم دادم، از بغل مامان خارج شدم. دوباره دس تهام رو تا آخرین حد ممکن باز کردم و مامان تقریباً گردالم رو توی بغلم فشردم. با صدای خش\_خش پلاستیک از راهروی ورودی و جیغی که طرف توی فیلم کشید به گریه افتادم.

آی ننه حلالم کن، غلط کردم گم شدن سفره رو انداختم گردن خرزوخان. مامان کار من بود!

حالا توی این هاگیر\_واگیر مامان من رو از خودش جدا کرد با چشم های مشکی که برق تلویزیون ترسناکشون می کرد، عصبی گفت:

سفره رو خوردی؟ چیکارش کردی دختر؟ کمی

خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

به خدا از دستم ول شد افتاد روی کل هی... یعنی افتاد روی زمین.

کمی سرش رو کج کرد و گفت:

چه دسته گلی به آب دادی هورا؟!



خسته از دیدن چشم های مامان به یه حرکت، بغلش رو ترک کردم و گفتم:

\_ مامان جان! من دسته گلم کجا بود؟ اصلاً مگه من دسته گل به اون خوشگلی رو دست آب قزیمیت میدم؟

حرفی اسمم رو صدا زد و من هم با صدای جیغ بعدی شخصیت تلویزیون، کشیده داد زدم:

\_ جانم؟!

به عقب برگشتم چراغ رو روشن کنم که با دیدن چیز درازی جلوم جیغ خفنی کشیدم و از پشت روی زمین افتادم.

\_ آبی ننه!

چشمهام رو بستم و جنین وارانه توی خودم جمع شدم. شروع کردم همزمان با تلویزیون جیغ های بلند\_ بلند کشیدن.

\_ آبی من و نخور جون عمت. خرزو خان بیا با هم دوست باشیم. جیغ! چرا اومدی دعوا بیا بیا همیشه میگن صلح اول به از جنگ آخر. خوب؟! بیا بچه‌های خوبی باش و من رو نخور. آبی جیغ.

با روشن شدن یهویی چراغ و تکون خوردن نهایی پیاپی ام، هیستریک روی و بیره رفتن و محکم با دست آزادم توی کل هی طرف کوبیدم. با داد مامان کنار گوشم، از جا پریدم و ترسیده نگاه به مامانی دوختم که سرش رو گرفته بود.

\_ آخه دخترهای خنگ چرا میزنی؟

لبخند ترسیده ای زدم و گفتم:

\_ عه مامی تویی؟! پس جنه کو؟ داشتیم پیمان صلح میبستیم.

سرش رو ماساژ داد و با چشم های قرمز خیره نگاهم کرد.

\_ بچه جان...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

بچه جان نیستم، بچهی مریم گلیام.

چشم غره‌های حوالهام کرد و به دست به پارت یشن جلوی راهروی ورودی اشاره زد.

این اون جناب جنی که داشتی باهاش پیمان صلح م بیستی.

سرم رو به سمت سقف گرفتم و به صورت خودکار سمت تلویزیون حرکت کردم. از این ضایع تراخه؟ بایه چشم باز به صفحه خیره، دستم رو زیرش بردم و با دکمه‌ها سعی کردم سریع خاموشش کنم. با خاموش شدنش نفس آسوده‌های کشیدم و دست به قل پی کشیدم که ب یحبابا خودش رو به قفسه ام میکوبید. آخ درسی که از این شب گرفتم تنها یک چیز بود، هی چوقت چ یزه‌های ع جیب غریب رو گردن خرزوخان نندازم که این بلا سرم م یاد. من مثلاً امشب تلویزون رو کوک کردم تا ف یلم ببینم، پس واسهی همین روشن شد. اوف سکتی ناقص رو رد کردم که.

لبخندی به مامان روی لحاف افتاده زدم و کنارش درازک شیدم. آخرش هم با برق روشن و در آغوش هم بخواب فرو رفتیم. تا من باشم دیگه فیلم ترسناک ب بینم.

(بچه‌ها از اینجا به بعد جز بع ضی از رفتار ه ای هورا چیز دیگه‌های واقعی نیست ت )

\*پس از کنکور\*

دست های عرق کرده ام و مشت کردم. لب تاب رو از روی پام به سمت مامان هل دادم.

بیا خودت ب بین من نمی تونم. وض عیت رو زرد اعلام می کنم.

یهو از روی مبل به سمتم برگشت. با چشم ه ای ریز شده، گفت:

هورا اگه گند زدی من نگاه نکنم. بگم بابات ب یاد که قشنگ به حسابت برسه.

یا امام زاده های درحال ساخت (دیدم که میگم) دستم به تنبونت بدتر شد که. دست هام رو به سرعت بالا آوردم،

تند\_ تند جلوی صورتش تکون دادم.

نه استغفرالله، نم یخواد. بیا خودم م ببینم.

لب تاب نوک مدادیم رو از روی پاش کش رفتم و با سرعت وارد سایت شدم. همه ی اطلاعات رو وارد کردم و چشم هام رو بستم. یهو جی غی کشیدم و گفتم:

مامان! آیه یاس رو چجوری م یخونن؟ آی ه اولش رو بخون من تا ته میرم. آی حالا عزا بگیرین هورا تا دقای قی دیگه به فنا م یره. چادر هاتون رو بکشین جلوی صورتتون و زار بزنین...

با دست محکم پس کلم زد و گفت:

ب بین چندم شدی. آیه یاس رو م یخوای چی کار؟ تا دو دق یقه دیگه من خودم تبدیل به یاست می کنم.

با چشم های بسته لبخند مسخره ای زدم و زیر لب گفتم:

مرسی از این همه محبت که داره قلیان میکنه.

یکی از چشم مهمام رو به زور باز کردم و به رتبه ام خ یره شدم. با دیدن اون سه تا عدد سه سه سه می پشت سر هم ده متر از جام پریدم و لب تاب رو به گوشه ی مبل هدایت نمودم. مامان رو با دو تا دستم بغل کردم و کنار گوشش ج یغ ب سی بلند کشیدم.

مامان! رتبه ام سه رقمی شد. یوهو. دخترت روانشناس م یشه.

با خوشحالی بدون توجه اینکه اگه توی همچین موقعی تی نبودم با دمپایی به جونم می افتاد، محکم بغلم کرد و گفت:

دختر عزیزم، چقدر خوشحال شدم. آفرین خل خودم.

از مامان جدا شدم و با فاصله، صورتم رو جمع کردم. خل و با من بود؟ بی حواس سرم رو به دور و بر چرخوندم تا دختر خل مامان رو پیدا کنم.

من دختر خلت رون میبینم.

تند تند پلک زد و بدون توجه به حرفم دستی به بازو هام کشید و گفت:

بلند شو. الان که انرژ ی داری بلند شو کارک نیم.

دهنم یه متر باز شد. جان؟! ملت کنکور رتبه ی خوبی میارن م یرن عشق و حال. من ب شینم کار کنم؟ موهای بلندم

رو کشیدم و با ج یغ گفتم:

وایی مامان! یعنی چی؟ من م یخوام برم ددر. گودبای مامی خوشگلم.



قبل از اینکه صدای مامان بلند شه با سرعت از جام پریدم و توی اتاق چپیدم. سریع لباس هام رو پوشیدم تا مامان نتونه گیر ی بده. رژ کالباسی رنگ رو روی لب هام کشیدم و بیرون رفتم. گوشه‌ی روی میز تلویزیون برداشتم و شماره‌ی کیانا رو گرفتم. بوق، بوق، بوق. تشکر! چرا این جواب نمیده؟ با قطع شدن بوق ها، جیغی از سر خوشحالی کشیدم. مامان از توی آشپزخونه چشم غره ای بهم رفت.

پی توجه به دیوار کنار میز تکیه دادم و پاهام رو روی هم قرار دادم. صدای هق\_هق کیانا که بلند شد، متعجب اسمش رو صدا کردم.

کیانا؟!

هومو گفت که ادامه دادم:

چ میشده خواهری؟ کنکورت رو به چه رنگی مزین کردی؟ خنده‌ی

بلندی کرد و گفت:

صورتی کردم! جیغ. تو چی؟

هی بی نفس کش. کیا گیر من افتادن آخه؟ خدایا صبر بفرست فقط، کیلو\_کیلو بده.

کیانا حوصله‌ی سر و کله زدن باهات رو ندارم. زنگ بزن اکی پی بریم بیرون انقدر توی خونه موندم درس خوندم، حس می‌کنم کپک زدم.

باشه ای گفت و قطع کرد. گوشه‌ی مامان رو از روی میز زکش رفتم. لباس هام رو پوشیدم و عین پلنگ صورتی از کنار این آروم\_آروم رد شدم که یهو مامان برگشت سمتم. لبخند گوش تا گوش زدم و دستم رو به علامت بای\_بای تکون دادم. همین آروم برو. نزدیک های در که رسیدم. بایه پرش خودم رو به درسوندم و فلنگ و بستم. اوف خدا رو شکر گیر نداد چادر سرم نیست. کتون‌های مشکیم رو پا کردم و به سمت آسانسور قدم برداشتم. دکمه اش رو فشار دادم و منتظر موندم تا از طبقه‌ی نهم به سوم برسه. درک نمی‌کنم چرا همیشه یا هشتمه یا نهم. با رسیدن آسانسور به داخلش پریدم و جلوی آینه دستی به شال صورتی چرکم کشیدم. حالا من دلم می‌خواد برم کوه، شکار آهو. آخ چرا دستت از دست من دوره؟ صبر کن چرا من چرت و پرت می‌گم؟ الحمدالله زد به سرم. با ایستادن آسانسور جیغی کشیدم و با سرعت سمت در پریدم.

همین هم مونده توی آسانسور بم یرم. بعد میزنن ناکام هورا عشق آسانسور آخرش هم همون آسانسور از خدا بی خبر زد کشتش. ج یغ نه! ضربه ای به در زدم که یهو باز شد. خوشحال لبخندی زدم و بی توجه عین بز سرم رو پایین انداختم، پ ریدم ب بیرون که گرومب. با شدت به حج می از ژله

برخوردم. اشتباه نکنی ن استخر ژله که نیست، تو شکم طرف خوردم. آب دهنم رو با صدا قورت دادم و سرم رو بلند کردم. یاه چه جذاب، چه حاجی خوش بر و رویی. دستی به ریش های بلندش کشید، عباس رو جمع کرد و استغفرالله گویان کنارم زد، به سرعت وارد آسانسور شد و من رو توی حیرت گذاشت. الان این یارو چرا مثل ننه بزرگ های خاله زنک بود؟ داداش فرض کن دخترت بوده دیگه. حالا یه بغل از من نص یبت شد، به جای اینکه ذوق کنه پرتم کرد کنار. البته که چقدر چغندر بود. غر غرکنان از پله ها با سرعت پ این رفتم و روی صندلی ها لنگر انداختم تا کیانا هم پایین بیاد.

فرض ک نین. نه نفر آدم پیاده، عین یه لشگر دارن کافی شاپ م یرن. فقط من موندم اگه جا واسه ی نشستن نبود ما چه غلطی کنیم؟ مثلاً می تو نیم اون وسط نقل شی م. فکر خوبیه ها. من که اولین نفر راه می رفتم به عقب برگشتم و با چیه راه رفتن گفتم:

\_\_ بچه ها! اگه کاف یشاپ ظرف یت جمع یت کوچولوی ما رو نداشت چه کنیم؟ سارا که

قد بلند و هیگ لی بود و حکم پدر جمعیت رو به عهده داشت، گفت:

\_\_ ب بین دخی بابا خودت رو ناراحت نکن.

لبخند دندان نمایی زدم و به عقب چیخیدم. جهش یهویی من به سمت جلو همانا و جیغ بلند کیانا و فرو رفتن توی آغوشی همانا. عه! چه جذاب. چیشد؟ سرم رو از روی بغلش بلند کردم و بالا رو نگاه کردم. واو درخت سرو کی بودی تو؟ چقدر درازه؟ با صدایش تکونی به خودم دادم و قدمی به عقب برداشتم.

\_\_ راحتی کوچولو؟

اخمی کردم و نگاهم رو به چشم های مشک یش دوختم. هین بازم این؟ به قول مامان دو سه بار تند تند بادبزن هام (پلک هام رو م یگم) رو فعال کردم و گفتم:

\_\_ ب بین چشم سفید.

با بالا پریدن ابروهاش، دستی به شالم کشیدم. آب دهنم رو قورت دادم و سریع گفتم:

منظور چشم مش کی بود. تو اینجا چه م یک نی؟ کارتم رو خوردی راحت شدی؟ تابی به

گردنش داد و با نگاه عاقل اندرس فی ه ی گفت:

برو بابا دختر جون. وقت گ یر آوردی؟ جای معذرت خواهی چی بلغور م یکنی؟

جیغ! نفس کش. الان این چی گفت؟ به در و گوهر های زیبای من گفت بلغور؟ بلغوری نشونت بدم که سال تا سال جرئت نک نی سمتم بیای.

ب بین پسر ه ی چندش چغندر. یکی تو فلان بودی، یکی فلا نی. افتاد؟

سرش رو بالا انداخت و لب هاش رو به حالت نج غنچه کرد. کیف محیا که یه فانتری ورن ی مشکی رنگ اما ب سی سفت بود رو از دستش کش رفتم. ای قربونم بری م حیا چه سنگینم هست. دستم رو بلند کردم و با کیف محکم پس کلهش کوبوندم. همزمان بلند گفتم:

تو هنوز وجودت به اثبات نرسیده که به خوی به من بی ادبی کنی. دفعه بعدی ببینم خودم آستین بالا م یزنم م یافتم به جونت.

صدای آخ بلندی از دهنش خارج شد. کیف رو کنار بردم و بدون نی م نگاهی از کنارش گذشتم. قزمیت رو مخ! صدای دادش ذره ای هم ترس به وجودم ننداخت اما آیا ه م یشه زندگی بر وفق مراده؟

تقاص کارت و میدی کوچولو!

\*\*\*

دو روزی از ماجرای کافه رفتن ما می گذشت و من برای خودم انواع اقسام جاها رفته بودم. به معنی واقعی تهران و با دوستان توی همین دو روز متر کردم و حالا طبق خواسته ی بابا م یخوایم بریم همین دور و اطراف گردش. فقط به یه مشکل برخوردم.

\*دنیا را دنبال می کردم تا پیدا یتم کنم\*

اهم! شکست عشق و مشقی و کش کی نخوردم. عاشق، پاشق، قاشق هم نشدم. اشتباه نکنین من به دنبال فلسفی م یگردم که اگه دست مامانم ب یافته خر خرم رو جویده باید فرض کنم. پر کل یپه که با دیدنشون توسط مادر گرام باید



قید همه چی رو بزنم. و باز هم ذهن منحرفتون رو جمع کنین سکانس های عشقولانه ی فیلم هاست. چیزی که توی ذهن شما می گرده ابدان نیست!

دوباره خم شدم و گوشه ی فرش رو به دست گرفتم. بلندش کردم و عین گاز سرم رو پایین بردم تا مثلاً زیر فرش نرفته

باشه. من درک نمی کنم. کوش این لامصب؟ ای بابا!

با صدای بابا که بلند از توی حال داد می یزد: «کجا موندی هورا؟» ناامیدانه فرش رو ول کردم و کیف کوچولم رو از روی تخت کش رفتم. آهی از نیافتن عشقم کشیدم و بیرون رفتم.

چیکار می کنی سه ساعته؟

«هیچکار» ای زیر لب به بابا گفتم و به سمت در روونه شدم.

\*\*\*

با دیدن مکان رو به روم ذوق زده در ماشین رو باز کردم و با یه حرکت بیرون پریدم. بعد کلی جاده مارپیچی رد کردن به روستایی رسیدیم که فوق العاده فانتری و خلوت بود. عینک آفتابیم رو روی موهای بیرون اومده از شالم هدایت کردم که با چشم غره ی مامان مواجه شدم. نگا! ولم نمی کنن ها. جا به این خلوتی کی می خواد من رو ببینه آخه؟ شونه ای بالا انداختم و پا به کوچه پس کوچه های مقابلم گذاشتم. با تمام خوب بودن آب و هوا و حتی باد خنکی که توی این وضع گرما می وزید، حس خوبی به منطقه نداشتم و این حس رو ابدان درک نمی کردم. رودخونه ای از کناره ی کوچه ی باریک روونه بود و صدای جریان آب ک می روح نا آروم رو التیام می بخشید. مامان با سبد سبز رنگ بیرون بر، کنارم قرار گرفت و با آه ع میقی روی زمین قرارش داد. کمر خم شده اش رو صاف کرد و با نفس\_نفس اشاره به سبد کرد.

میاریش... هورا؟!!

سری تکون دادم و دو دسته های سفیدش رو از کنار جمع کردم. با یه حرکت بلندش کردم و هن\_هن کنان به سمت بالا راه افتادم. اینجا بیشترش بیه جنگل بود تا روستا. خونه هاش خیلی کم بود ولی در عوض کوچه پس کوچه زیادی داشت. شاید هر خونه توی یه کوچه بود و این خبر بر راحت گم شدن من می داد. خسته سبد رو روی زمین گذاشتم و با نفس عمیق به عقب برداشتم. عه مامان کو؟ اخم هام رو درهم کشیدم. بمیری هورا که هر فکری می کنی درجا درست میشه. چرا الان فکر کردم گم میشم؟ پوفی حرصی کشیدم که با صدای جیغ ممتد مامان از جا پریدم. به سمت انتهای

کوچه دوویدم. توجهی به شال و عینکم که از شدت سرعت افتاد، نکردم. کش موهام هم باز شد و آبشار موهام رو شونه هام ریخت. با دست به پشت گوش هدایتشون کردم. دهنم برای به دست آوردن اکسیژن تند\_تند باز و بسته میشد. دم کوچه که رسیدم با دیدن بابا بین دو مرد دیگه چشم هام گرد شد. جانم؟ اینجا چه خبره؟ ک می سرم رو جلو بردم و با دقت به چاق وی توی دستش که روی شکم بابا بود نگاه کردم. هینی کشیدم و دستم رو روی قلبی گذاشتم که ضربانش حداقل صد رو رد کرده بود.

با حرص از دیدن این صحنه، از جام پریدم و با جیغ به سمت پسر حرکت کردم.

\_\_ هوی داری چه غلطی میکنی؟

با تعجب نگاهش رو به من دوخت. پوزخن دی زد و چاقو رو بیشتر سمت کلیه ی بابا فشار داد. وای خاک عالم بابا قبلا یه کلیه اش رو توی ماموریت از دست داده. اگه اون یکی هم چاقو بهش بخوره که بدبخت م یشیم. جونی به پاهام بخشیدم و بدون فکر به سمت پسر پا تند کردم. لگدی به پاش زدم.

\_\_ چی میخوای بی شعور. بنال ب بینیم. چرا چاقو می کشی؟ بندازش اون ور.

با حرکت نکردن چاقو دوباره لگدی حواله اش کردم که عص بی به کناری پرتم کرد. با ضربه به زمین برخورد کردم و آه از نهادم برخواست. دست های خاکی شد هام رو روی سنگریزه ها فشار دادم و بی توجه به دردش از جا بلند شدم. تا اومدم از پشت یه غلطی کنم که بره اون ور موهام از پشت کشیده شد و دوباره با ضرب به زمین پرت شدم. آخی از دهنم خارج شد و نگاه دردمندم قفل اون یکی پسر شد. گردنم روی زمین کج و به چشم های مهربون بابا خیره شدم. لبخندی روی لب هاش نشست و با اون چشم های عسلیش لب زد:

\_\_ ناراحت نباش. دخترم!

قطره اشکی از چشمم سرازیر شد. با صدای آخ بلند بابا و جیغ بلند تر مامان چشم از اون صحنه ی دردناک گرفتم. با ضرب از روی زمین بلند شدم و به سمت پسر حمله ور شدم. دس تهام رو دراز کردم و تا تونستم مشت به صورتش کوبیدم. تا اونجایی که با دست پسم زد و با چاقوش ضرب های هم به

پهلوی من وارد کرد. جیغی از ته دل کشیدم و نفس حبس شده توی گلویم رو به سختی بیرون دادم.

دست رو روی پهلویم گذاشتم و با چشم های نیمه باز به در رفتنشون خیره شدم.

با صداهای دور و اطراف چشم باز کردم. نگاه ح یرونم رو به دور و برم دوختم. دیوار های سفید و بوی تند الکل نشون از ب بیمارستان می داد. چه جذاب! ملت بیدار میشن می بینن یه ایل آدم بالای کلهاشونه برای ما مرغ هم پر نمی زنه. دستم رو از حالت صاف در آوردم و با کف دست به تخت فشاری وارد کردم تا بلند شم. با درد شدیدی که توی شکمم پی چید دوباره به حالت دراز کشیده در اومدم. لبم رو از شدت درد گاز گرفتم و چشم هام رو با ضرب بستم. با یادآوری اتفاقات چندی پیش به سرعت چشم باز کردم و بدون توجه به دردم از تخت پ این پریدم. دست چپم رو روی ناحیه ای که درد می کرد قرار دادم و از اتاق خارج شدم. پرستاری که از جلوی در رد میشد با دیدنم چشم هاش گرد شد و گفت:

\_\_ عه عزیزم کجا اومدی؟

بدون توجه به سوالش چشم های لرزونم رو به چشم هاش دوختم.

\_\_ بابام؟!

اخمی کرد و گفت: آق ای فاضلی پدرته. درسته؟

تند\_تند سری به معن ای آره تکون دادم. سرش رو پا این انداخت و من رو جون به لب کرد. اما همون چیزی رو گفت که نبا ید.

\_\_ ایشون دیروز فوت کردن. متاسفم عزیزم.

با تموم شدن حرفش با سرعت برق از کنارم رد شد و نفهمید که دنی ا دور سرم چر خید. نفه مید که چشمهام سیاهی رفت و راهرو پیش چشمم تار شد. تنم از نبود بابا برای یک ثا نیه هم می لرزید چه برسه به الانی که م یدونم دیگه نیست. نیست. نیست!

با ضربه به زمین پرت شدم و باز هم در دن ی ای بی خبری فرو رفتم. کاش بشه توی خوابم ببینمت بابا.

کاش!



کنار قبر سیاه رنگ با نوشته های سفید زانو زدم. انقدر حیرت زده بودم که فقط به تما می اتفاقات خیره نگاه می کردم. درکی از فضای دور و اطراف نداشتم. اصلا چ میشده؟ کی من انقدر یقی م شدم؟ دستم روی گودی نوشته ها حرکت کرد و به آرومی شروع به نوازش قبر سرد کردم.

پدرم قامت تو تکیه گ هی بود مرا گفته هایت چو

چراغ ی به رهی بود مرا خنده هایت همه شادی،

سخنت لطف و صفا زندگی نامه تو چون شبی بود

مرا

مامان با چشم های اشکی و لباس های تمام مشکی کنارم ولو شد و آروم\_آروم گفت:

\_ چه سبک، چه آروم و چه مظلومانه رفت. چجوری غم سنگین نبودنش رو به جا گذاشت. دلش به وسعت دریا، مهرش بی پایان و چهره ی خندون و گرمی نگاهش آرام بخش دلمون بود. اما افسوس که دست تقدیر وجود پر مهر و مظلومش رو ربود.

به سمت برگشت با گوله\_گوله اشکی که از چشم هاش می بارید، گفت: هورا! مامان گریه کن. گریه کن خالی شی عز یز دلم.

انگار دل پر دردم منتظر همین جمله از طرف مامان بود تا خودش رو خالی کنه. به سرعت به سمتش برگشتم و خودم رو ت وی آغوشش پرت کردم. صدای زار زدن های جفتمون قبرستون خالی رو برداشت. درخت هایی که به تازگی عاری از برگ شده بودن با هوهوی باد یتیمانه و گهواره وار با من و مامان همدردی م یکردن. امیرعلی بدتر. محو شده بود و این سخت ترین حالت ممکن بود. سرم رو لای چادر مامان فرو کردم و با هق\_هق گفتم:

\_ مامان! بابا می فهمه یه شعر بخونم؟ مامان: آره عز

یز مامان! بخون دختر دل نازکم.

آهی کشیدم و با نگاه به آسمون خاکستری رنگ گفتم:

\_ گرچه دوری زبرم، همسفر جان م نی.

قطره اشکی و در دیده گریبان م نی.

با چشمهایی مثل گودالی از خون جلوی آینه ای اتاقم و ایستادم. صورت توپرم لاغر و استخوانی شده بود. چشمهای مشکین رنگم، مشک یتر از هم میشه جلوه میکرد. تک\_ تک اجزای بدنم عزادار پدری بود که ترکمون کرد. داداش مهربون عشق بابا شکسته شده بود. اون بابام رو خی لی دوست داشت، همیشه پیش من می گفت بابا رو اذیت نکن. خودش هم بعضی اوقات اذیت میکرد اما من میدونستم از ته دل نیست و بابا رو فوق العاده دوست داره. حالا که بابا رفته داداشم اون مهربون سابق نیست. از من هم بدتره، یه چشمش اشک، یه کیش خون شده. از مامان نگم که لام تا کام حرف نمی زنه. فقط زل زده به دیوار و گریه می کنه. وضعیت خونه خرابه و من شدید دلتنگ یه دادیام که بابا می کشید. دلتنگ وقتهایی ام که پدرانم نگرانم بود و من به حساب گیر دادن ناراحتش می کردم. بابا برگرد! قول میدم دیگه اذیت نکنم. قول میدم هرچی بگی، بگم چشم. چرا ما باید یه عزیز رو از دست بدیم تا قدرش رو بدو نیم؟ آهی کشیدم و روی تخت گوشه ی پنجره ولو شدم. کم\_ کم باید برای ثبت نام دانشگاه اقدام کنم. آخ کجایی بابا که بگی نم ی خوام دخترم توی دانشگاهی باشه که پسر هم توش؟ کجای ی نذاری برم دانشگاهی که توش پسر هست؟ کجایی اصرار کنی برم دانشگاههایی مثل الزهرا که فقط دخترن؟

دستهام رو گره کردم. با گذاشتن روی سرم به عقب چپه شدم و روی تخت به حالت دراز کش در اومدم. به سقف سفید خیره شدم. حالا که بابا نیست کی خرج ما رو میده؟ اصلا امسال دانشگاه نرم.

نه نم میشه کی حال داره دوباره کنکور بده؟ دستی به موهای ولو شده از تختم کشیدم و دوباره به حالت نشسته در اومدم. کلافه بودم و سر درگم. هرچه زودتر باید برای ثبت نام به یه دانشگاهی می رفتم اما روم نمی شد به مامان بگم. حال اون خیلی بد بود و حال داداشم بدتر. با اون چندرغاز پولی که از اداره به ما میدن کارمون راه ن می افته. داداشم کار می کنه اما اون بنده خدا خرج خودش رو بده.

دستهام رو حائل سرم قرار دادم و چشم مهمام رو بستم. خدا یا تا کی می خوای نا امید کنی؟ هرچی بیشتر دعا می خونم بدترم میشه. این چه جور آزمایش کردن ی؟ خدا یا تورو خدا بس کن! دیگه نم یکشم.

اینجوری ن میشه هورا. بلند شو برو ب یرون دنبال کار. کارگری هم باشه قبول فقط باید برم. باید! جوری با سرعت از روی تخت پریدم که صدای جیر جیرش بلند شد. شکستم، خیلی هم شکستم. اما آیا من بشینم یه گوشه آبخوره بگیرم همه چی درست میشه؟ دستم به سمت کمد لباس رفت و هرچی لباس داخلش بود رو بیرون ریختم. چرا من لباس

مشکی نخریدم هیچ وقت؟! پوفی کشیدم و مانتوی سرمه‌ایم رو از روی زمین برداشتم. شال و شلوار سنگشور مشکی رنگم رو هم کش رفتم و سر جمع پوشیده بیرون رفتم.

مامان که روی کاناپه نشسته بود با دیدنم چشم از سقف گرفت و بدون حرف خیره نگاهم کرد. لبخند تلخی زدم و بغضم رو فرو خوردم. ل بهام رو از فاصله دادم و با چشم چرخوندن سن گی که بغض لقب گرفته بود رو از گلوب بیرون کردم. من یکم برم بیرون. زودی برمی‌گردم.

چیزی نگفت. نه آره و نه، نه. شونه‌ای بالا انداختم و با آه به سمت در حرکت کردم. کتون‌های تمام مشکی یام رو از داخل جاکفشی در آوردم و با سرعت از خونه خارج شدم.

جلوی دکه‌ی به قول بچه‌ها همه چیز فروشی وایستادم. نگاه از مجله‌های رنگ و رو رفته که نشون از آفتاب خوردگیش می‌داد گرفتم و به روزنامه‌های امروز که روی میز آهنی‌ای قرار داشت، دوختم. نیازمندیها رو برداشتم و جلوی چشم فروشنده‌ی داخل کانکس تکون دادم. با دستش مقدار پول رو نشونم داد. از کیف پول کوچکم مقدار مورد نیاز رو خارج کردم و از پنجره‌ی اون اتاقک فلزی به داخل هدایت کردم. بدون گرفتن نگاه از تک\_تک آگهی‌ها، راه خونه رو درپیش گرفتم. یکی سوادمی خواست که با سن کم هنوز نداشتمش و یکی خیلی به درد من دختر نمی‌خورد. فکر کنم تنها راه اینه که برم جلوی در خونه‌ی این بچه‌مایه دارها بگم دنبال کارم.

با ضربه به شخ‌صی برخورد کردم که همزمان روزنامه از دستم افتاد و سرم به کسی چسبید. چشم از ضربه‌ی محکم بستم. به خودم که اومدم عقب کشیدم و به پسر چشم‌مشکی رو به روم نگاه انداختم. چه خنده دار که من باید همین الان مدیر عامل عزیز بانک رو ملاقات کنم. بدون توجه به چهره‌ی اخموش خم شدم تا روزنامه رو از روی زمین بردارم. که زودتر دستش دراز شد و برش داشت.

نگاهی اخم‌آلود حواله‌ی روزنامه کرد و با همون تن صدای پر جاذبه گفت:

دنبال کار می‌گردی؟

حوصله‌ی کل\_کل با این ابول بشر رو نداشتم. اما باز هم چفت و بست دهنم زمان منی شناسه.

نه خریدم باهاش موشک درست کنم.



به تیکه ی کلامم توج هی نکرد. برعکس این دو سه بار نگاه مهربون ی حواله ی لباس های تنم کرد و گفت:

\_ کسی از فامیل هاتون فوت کرده ؟

چه قز میت. چقدر سوال می پرسه ای یارو. به چه زیونی بفهمونم من حال روی مخ رفتن با تو یکی رو ندارم. دستی به شالم کشیدم و عصبی گفتم:

\_ فکر نمی کنم به شما مربوط باشه. درستَه؟

سری به معنای آره تکون داد و با نگاه به چشمهام گفتم:

\_ نمیدونم بعد اون همه اعصاب خورد ک نی هات، چرا الان انقدر معصوم می زنی که نتونستم بهت نگم. حس می کنم به حرفی که می خوام بزنم احتیاج داری.

زیر لب گفتم:

\_ الحمدالله ذهن خوان نشده بود که اون هم به لطف من شد.

\_ ب بین بچه جان!

پوفی کشیدم و بدون توجه به فاصله ی کم ب ینمون بیشت ر به سمتش خم شدم و گفتم:

\_ اولاً که بچه ی جان نیستم. دختر مامان و بابا و نوه ی مادر بزرگم.

تک خنده ای کرد و گفت:

\_ نم بیودی تعجب داشت. خب ؟

\_ ثانیاً. نب ینم دفعه ی بعدی بهم گفتی بچه جان که می شینم بی توجه به عزادار بودنم. ..

با حس اینکه مثل هم یشه احساس راحتی کردم و دارم برایش ماجرا ها رو شرح میدم. در دهنم و بستم و به حالت اولیه برگشتم. لبخند مهربونی روی ل بهاش نشست که به معنای واقع ی حس کردم به همون حد غیرقابل باور بودن شاخ

های منم داره بیرون می زنه.

\_ می تونی قهوه درست ک نی؟ چای ب یاری ؟

ناخودآگاه گردنم رو به سمت جلو خم کردم و گفتم:

\_\_ بله؟

زیر چونه اش رو با دست خاروند و با نگاه کلافه ای رو بهم گفت:

\_\_ بابا کافه دارا چ یکار می کنن؟ م ی دونی چیه که...

همزمان با حرف زدن لب و دهنم رو کج می کردم تا حس اعصابانیتم رو بهتر بفهمه.

\_\_ هه. هه. هه! مسخره خندیدم. که چی؟

دستش به سمتم دراز شد و انگشت های ک شیده اش دور بازوم که زیر مانتو محصور شده بود، پی چپید. بی حرف و متعجب نگاهم قفل دستش که روی دستم نشسته بود، شد. با فشار از وسط پ یاده رو به سمت در ورودی بانک کشوندم و در همون حال گفتم:

\_\_ بذار درست بگم. حس می کنم یه اتفاقی برات افتاده که به کار نیاز داری. ن م یخوام ت وی کارهات سرک بکشم اما برای اینکه آبدار چیمون رفته. نیاز به همچ ین کسی داریم.

بدون حرف با سری پ این افتاده به حرفهای گوش می دادم. اگه اینجا کار کنم خیلی به نفعم میشه. چون خونمون نزدیک بانک هست و از اون طرف فکر نکنم توی همچین کار ساده ای، مشکل داشته باشم. سرم رو به آرومی بالا آوردم و به چشمهایش دوختم. لب تر کردم و با نفس عم یقی گفتم:

\_\_ پدرم رو از دست دادم. دنبال کار می گردم چون با اون یه ذره حقوق نم یتونم خرج تحصیلم رو بپردازم.

ابرویی بالا انداخت و بی احساس زمزمه کرد.

\_\_ متاسفم اما زندگی ب اید کرد.

پوزخندی زدم و بدون کج کردن سرم نگاهم رو به گلدون شمعدونی بزرگ جلوی در دوختم. تا حالا عزیزش رو از دست داده که انقدر راحت حرف می زنه؟ اصلا تا حالا درد بی پولی رو حس کرده؟ سردرگم به آسمون نیمه ابری خ

یره شدم و گفتم:

\_\_ زندگی باید کرد؛ گاه با یک گل سرخ.

گاه با یک دل تنگ.

گاه باید روید در پس این باران.

گاه باید خندید در غم بی پایان.

با ن یمچه لبخندی روی لبش سر ی برام تکون داد و گفت:

— زیبا بود! در هر صورت من و ظ یفه دونستم در مورد کار بگم. هر طور مایلید.

از ب یرون به در شیشه ای و درون بانک خیره شدم. کار سختی که ن یست. هست؟ الحمدالله! خدایا کرمت و شکر از کجا به کجا رسیدیم؟

— برای اینکه کار کنم به چه مدارکی نیازه؟

\*\*\*

کلید رو توی در انداختم و دلتنگ شدم برای وقت هایی که صدای زنگ های پیا پ یام خونه رو بر می داشت. با در آوردن کفشهام، خم شدم و انگشت اشاره و وسطم رو هرکدوم برای یک پاشنه ی کفش استفاده کردم و با بلند کردنشون وارد شدم. باز هم دلتنگ وقت هایی شدم که لنگ کف شهام پخش و پلا بود. گوش هی شال رو به دست گرفتم و با کششی از سرم جداش کردم که موهام همزمان با حرکتم سیخ شد. دست های خشک شدهام رو روشن کشیدم که بدتر شد. این هم علائم به خودم نرسیدن توی این چند وقت. مامان با دیدنم کمی روی کاناپه صاف نشست و خیره نگاهم کرد. باید بهش می گفتم، هر چند اجازه ن می داد اما...

به سمتش حرکت کردم و آرام روی کاناپه نشستم. دست هایی که رگ های برجسته اش مشخص میشد رو ب ین دو دستم گرفتم و به آرو می صداش زدم.

— مامان؟!

با دو پ یاله ی خ یس چشمه اش «جانمی» زمزمه کرد. آهی کشیدم و گفتم:

— دنبال کار بودم . پید ا کردم و منتظر اجاز هام.

تعجب نکرد. انگار می دونست. اما شاید هم انقدر این چند وقت تعجب کرده حسش از ب ین رفته .



میشه؟ لب از لب باز کرد و دلخور گفت:

— الان من بگم نه، توئه لجباز قبول می ک نی؟

سری به معنای نه نکون دادم. لبخندی تلخی برعکس این چند وقت که اصلاً چهره اش روی کش او مدن لب های نازکش رو نداشت، زد. سر پایین انداخت و با قورت دادن آب دهنش به دست هامون خیره شد. دستم رو با شصت نوازش کرد و با دلتنگی در آغوشم کشید.

— برو هورا. برو ولی اذیت نکن. به درس هات برس. تو رو که اینطور مبینم بدترم یشم. سخته! میدونم. اما بشو هورای قبلی که مامانت ک می شاد شه.

چشمهای درشتم بسته شد و قطره اشکی از گوشه ی پلکم چکید. سرم رو روی شونه خم کردم تا با لباس از بین ببرمش که دست مامان بین بازو و سرم نشست. خودش قطره اشکم رو پاک کرد و با بوسه ای به پیشونیم از روی کاناپه بلند شد. باید بشه. باید هورای قدیمی بشم. همونی که غم داشت اما توی دلش پنهون بود. دل تنگ باب ایی ام که دیگه نیست. خیلی هم دل تنگم!

«یکی بیاید این حرف های مانده در گلو را بکشد بیرون از من...»

همیشه بغض، توجیح خوبی برای خفگی نیست»

با دیدن چشمهای برزخی ام یرعلی، آب دهنم رو قورت دادم. با مظلومترین حالت ممکن توی چشم هاش زل زدم و گفتم:

— ب بین داداشی خیلی خوبه. همین بغل هست در ضمن چیزم هست. چیز، آها آبدار خونگیه دیگه. چیه؟ یه قهوه دادن به مدیرای خرس، کار خاصی نیست.

قبل ام یرعلی داشتم با مامان کلنجر می رفت مها. الان هم ایشون ول کن ماجرا نیست و به هیچ وجه راضی به رفتنم نمیشه. از روی زمین بلند شد و همون طور که به سمت اتاق می رفت سرتقانه گفت:

— همین که گفتم هورا خانوم. شما هیچ جان میری.

پوفی کشیدم و دستم رو لای موهام فرو بردم. فرق راستم رو به چپ مایل کردم و با سرعت روی کاناپه دراز کش شدم. با ضربه ی محکم می که به سرم وارد شد، آخی گفتم و دوباره بلند شدم. هورای خنگ معلومه که با ای ن قد روی

کاناپه جانم یشی و سرت به میزش می خوره. مامان که با حرص خوردن های من لبخند زدن هاش راه افتاده بود دوباره با لبی کش اومده گفت:

\_\_ من کاری ازم بر نم یا د. خودت داداشت رو راضی کن که شاید من هم نظرم برگرده.

جیغ خ فی فی کشیدم و از روی کاناپه بلند شدم. دیوار کنار حال و اتاق ها رو دور زدم و با شدت خودم رو وارد اتاق ام یسع لی کردم. ترسیده به حالت نیم خ یز در اومدم و متعجب بهم نگاه کرد. بعد دو دقیقه با ابروهایی گره خورده، گفت:

\_\_ نظرم عوض نم یشه هورا.

چهار زانو روی فرش دست باف اتاق لنگر انداختم و گفتم:

\_\_ ب بین مگه خودت کار نم یکنی؟ چرا نم یذاری من هم بکارم؟ با

چشمهایی فوق گرد و سری جلو اومده گفت:

\_\_ چیکار کنی؟

با نچی سر برگردوندم. چشم هام رو با دست مالش دادم و درجا گفتم:

\_\_ بابا کار کنم دیگه. مخففش م یشه بکارم.

آهانی گفت و با تند\_تند پلک زدن گفت:

\_\_ نم یشه. اصرار نکن به جاش برو به درس و مشقت برس.

کلافه با دست هایی بالا رفته توپیدم.

\_\_ خب منم همین رو میگم. تو خرج خودت رو بدی خی لی کار کردی چجوری م یخوای خرج من و تحصیل رو هم

بدی؟

پقی زد زیر خنده. مسخره بود خندیدنش. ب بیشتر داشت مسخر هام می کرد تا اینکه بخنده.

\_\_ آخه خواهر من با اون رتبه ای که تو آوردی خیلی راحت می تونی دانشگاه تهران ثبت نام کنی. در ضمن پول نمی

گیرن فقط خرج کتا بهات هست.

با دهنی کج و موج از اطلاعات کم «آهانی» زمزمه کردم. ده متر از جا پریدم و عصبی کنارش روی تخت نشستم. تا می تونستم با مشت به شکمش زدم که آخش بلند شد.

— آبی هورا چ یکار م یکنی؟ نکن دختر دردم می گیره. آبی!

با دستش گره دست هام رو باز کرد و از خودش دور کرد. با اخم ه ای درهم و چشم غره گفتم:

— من کاری ندارم. م یدونی به معل می و این ها هم علاقه ندارم که همین اول حقوق بگ یرم. من می خوام کار کنم و کار هم می کنم. همین بای.

تا خواست چیزی بگه پا کوبان از اتاق خارج شدم و به هورا گفتن هاش کمترین توجهی نکردم .

مدارک مورد نیاز رو از توی کمد برداشتم. روی میز تحریرم گذاشتم تا فردا برم بدمشون و شروع به کار کنم. یه ذره ذوق و شوق هم دارم ها ولی ب یشرش برای اینه که اولین بارم هست و قراره پول بازوی خودم رو بخورم. (اون زور بازو نبود؟) اوف دانشگاه هم برای ثبت نام باید برم تا دیر نشده. دستی به موهای آشفتم هام کشیدم و با دست سرم رو خاروندم. سخته پدر از دست بدی و ادعای شاد بودن بک نی. اما چ یکار کنم وقتی مامان ازم خواست؟ نم یتونم مامان رو غمگین ببینم پس باید دست به کار شم. از کجا شروع کنم؟ میشه از یه آشپزی آغاز کنیم.

موهای بلند و خرمایی رنگم رو با کش صورتی ای بالای سرم محکم بستم. از اتاق خارج شدم و به مامانی که با چادر سفید روی زمین گریه می کرد و قرآن می خونده، خیره شدم. لب گزیدم تا نزنم زیر گریه، ادعا کردم همچین صحنه ای رو ندیدم. با صدای بلند گرومب\_ گرومب کنان وارد آشپزخونه شدم.

— شام امشب با من. همگی قراره طعم چهار فصل رو در یک شب تجربه کنین.

از توی اتاق صدای بلند «خدا رحم کنه» ای ام یرعلی بلند شد. چشم چرخوندم و ل بهام رو جویدم. بله، بله منم دوستون دارم. مامان با لبخند گفت:

— درست کن عزیزم. اتفاقا من حال نداشتم.

با لبخند سری تکون دادم و به دنبال ماهیتاب ه سر در کاپی نت فرو بردم. ماهیتابه ی صورتی رنگ مخصوص خودم رو

برداشتم و بدون نگاه به داخلش روی گاز گذاشتم. از داخل کابینت زیر گاز، روغن سرخ کردنی رو کش رفتم و توی ماهیتابه ریختم. شعله رو متوسط کردم و به سمت سبده سیب زمینی رفتم. دو سه عدد گنده بک رو پوست گرفتم و بعد خلال بالای سر ماهیتابه رفتم. با دیدن چیزی داخلش دهنم رو تا آخر باز کردم و جیبی از ته دل کشیدم. مامان از



جاش پرید و اسمم رو صدا زنان به سمت آشپزخونه اومد. اون هم با دیدن سوسک داخل ماهیتابه که در حال جلز و ولز با اون بال های گنده و لنگ های دراز رو به هوا بود، اخ می کرد. چشم غره ای به من سر پاین انداخته رفت.

\_\_ صد دفعه گفتم ته این لامصب ها رو یه نگاه بنداز.

لب هام رو بهم فشردم و مثل دختری آروم و سر به زیر «ببخشیدی» زمزمه کردم. حیف اون همه روغن نصفش رو ریخته بودم. اخ بدبخت سوسکه چقدر باحال سرخ شد. اپی باحال چ یه هورا؟ با صدای نچ\_نچ امیرعلی به سمتش برگشتم. از پشت اپن بهم خیره شد و گفت:

\_\_ با خوردن سوسک قرار بود چهار فصل رو تجربه کنیم؟ و با این آشپزیت قراره کار هم کنی؟ اصلا اون ریئیس بانک نگفته یه تجربه ای چیزی داشته باشی؟ شونه ای بالا انداختم و عصبی گفتم:

\_\_ مگه قراره توی رستوران کار کنم؟ همش یه بانک ساده است.

دستهام رو از پشت درهم قلاب کردم. همون طور که از آشپزخونه خارج می شدم، گفتم:

\_\_ خب خانواده ی گرام با اجازه بنده برم تا گند دیگه ای نزدم.

\*\*\*

خیلی مسخره است که بعد صبحانه خوردن و حاضر شدن با مامانی رو به رو شدم که منتظر من کنار درواستهاده بود. خب الان یعنی چی؟ خیلی مزخرفه که با مامان برم کارهای کارم رو درست کنم. خدایی مسخره نیست؟ انگار دبستان یام. من سمت چپ آسانسور چپ\_چپ و خیره به مامان نگاه می کردم. اون بندهی خدا کلافه از دست من به شماره ی طبقه ه ای آسانسور که با سرعت تغیر می کرد، خیره بود. آخرش هم طاقت نیاورد و عصبی گفت:

\_\_ چیه هورا؟ باید برای ثبت نام دانشگاهت میاومدم.

یه تایی ابروم رو بالا انداختم و با نگاهی کج کی گفتم:

\_\_ میتونستی صبر کنی من برم سرکار و بعدش میاومدم با هم بریم.

نچ نچی کرد و زیر لب گفت:

\_\_ من نگرانم خسته شی.

هعی مرسی. بگو م یخوام محل کارت رو ب بینم دیگه. چرا دروغ م یگی؟ با لب و لوجه ای آویزون از اون اتاقک دو سه متری خارج و مثل جوجه اردکی زشت، پشت سر مامان کشیده شدم.

جلوی بانک وایستادم که مامان هم هن\_هن کنان از سریالایی طولانی، کنارم قرار گرفت. نگاهی به دور تا دور اون ساختمون دو طبقه انداخت. نفسی تازه کرد و با قدم های بلندی وارد شد. آهی کشیدم و پشت سرش رفتم تا در برقی که باز بود، بسته نشه و من یهویی بپریم وسطش نفله شم. با پرشی که از ب این در زدم صدای گرومب کفش هام با زمین توی سکوت بانک پ یچید. تنها صدای خانومی که شماره اعلام می کرد و چشم هایی که جفت من شده بودن، قابل گفتن بود. از اون یارو های باجه گرفته تا آدم هایی که بعضی سر پا و با ورقه خودشون رو باد می زدن و بع ضی دیگه نشسته، به من چپ\_چپ نگاه م یکردن. بین این همه نگاه، سنگین ی یه نگاه مشکی از بین در های مدیریت بیشتر از همه سنگین بود. سرم روک می بالا گرفتم و آب دهنم رو با صدا قورت دادم. یا ایها الجن! کمک کن، ب بین روز اولی چه گندی زدم. فرض ک نین دختری چادری با کف شهای اسپرت یهویی بپره توی بانک و صدای گرومبش همه جا رو برداره. مامان سقلمه ای حواله ی پهلوم کرد و عص بی غرید.

\_ آبروم رو بردی.

تند\_تند پلک زدم و گوشه های چادر رو با دوتا دست بهم رسوندم و جلوی شکمم گرفتم. کلم رو عین گاز توی یقه ام فرو بردم و مثلاً ها مثلاً خجول پشت سر مامان به سمت همون یارو چشم مشکی راه افتادم. با دیدن مامان ابرویی بالا انداخت و سری تکون داد. زکی! چه لفظ ادبه پسره ی چغندر. الان که چی؟ من که م یدونم از کرم هم بیشتر کرم تولید می کنی. حالا الان انقدر آدم شدی واسه ی من؟ قزمیت! چشم غره ای بهش رفتم و با عصبانیت آدامس داخل دهنم رو جویدم که یهو لپم رفت ب این دو دندونم. صدای آخ بلندم دوباره ط نین اندازه بانک تقریباً غلغله شد و طبق معمول نگم دیگه. همه ی نگاه ها به سمتم برگشت. سرم رو از روی چادر خاروندم و پشت سر مامان عصبی به داخل اتاق شتافتم. اتاق کی نمی دونم چند متری که دور و اطرافش چوبی بود و از نصف به بعد شیشه. اصلاً من دختر خیلی گ لی ام هر جا م یرم بس که خفنم همه نگاه می کنن. از این دید نگاه کنیم قابل افتخار هم هست. نیست؟

مامان روی صندلی ه ای چرم جلوی م یز اون پسره ی الدنگ نشست. پسره گفت:

\_ خوش اومدین خانم...

مامان سریع جمله اش رو کامل کرد.

\_ فاضلی!

لبخند مردون های زد که چشم هام تا آخر باز شد. از سنگینی نگاهم با سری خم شده روی شونه اش نگاهم کرد و

گفت:

\_ شما نم یخواین بشی نین خانم فاضلی ؟

شونه ای بالا انداختم و کنار مامان جا خوش کردم. پسر دست هاش رو روی م یز درهم گره زد و ک می به جلو خم شد. سرش رو به سمت مامان بود اما نگاهش جفت چشمهای من.

\_ من هم پاشا سعادت هستم. مدیر عامل این شعبه از بانک...»

اوپس چه اسم زاقارتی داره. پاشا؟ پیشی؟ پ پیش، پ پیش. دور شو پ پیشی! آری پیشی خفن بهش میاد.

مامان آروم سری تکون داد. پسر چشم مشککی یا بهتره بگم همون پیشی ادامه داد .

\_ راستش ما یکی رو داشتیم که بعضی اوقات ته راهرو توی آشپزخونه برای کارکنان قهوه، چای و کمی خرت و پرت میاورد.

خب الان متاسفانه چون برای دخترشون مشک لی پی ش اومده از تهران رفتند شهرستان. برای هم ین ما به کسی نیاز داش تیم که هم کار... ام... کار...

با حرص پریدم وسط حرفش و گفتم:

\_ راحت باشین. آبدار چی!

لبخند زورکی زد و دست به ت اید حرفم بلند کرد. پوزخندی زدم و سر پا ین انداختم. مشک لی با سمت شغل نداشتم.

بالاخره وقتی سواد دانشگاهی نداشته باشم و سنم کم باشه همین رو هم به زور بهم میدن. مشکل من کار کردن برای این

پیشی بیشعوره است.

مامان که کمی عصبی به نظر می رسید مدارک رو تقریباً روی میزش کوبید و با لبخند زورکی دوباره عقب کشید. پاشا

هم از جو سنگین، پوکر مدارک من رو جلوی خودش کشید و مشغول بررسی شد.

\_ امسال قراره دانشگاه برین ؟



بدون نگاه بهش سری به معنای آره تکون دادم.

میتونین با این اوضاع سرکار بیاین؟ دوباره

کار قبلم رو تکرار کردم.

پس در شرف نوزده سالگی هستین.

با چشم غره ای به زمین پارکت شده، مثل بزی زیبا سر تکون دادم.

ببخشید شما زیونتون مشکل داره؟

درجا سر بالا آوردم و با چشم های ریز عصبی نگاهش کردم. آخه پیشی بیشعور اگه مامانم اینجا نبود که جنابعلی یه موی درست حسابی روی سرت نمیموند. نمی دونم توی چشم های من یا مامان متعجب چی دید که با خنده سر پای ن انداخت و دیگه چیزی نگفت.

«دوست داشتنت نسکافه ای بود که یک بار آن را نوشیدم

و حالا سال هاست که دیگه خوابم نمی برد»

بعد کلی پیاده روی و خسته از سر و کله زدن با اون پیشی بیشعور، جلوی دانشگاه تهران وسط انقلاب وایستادیم. و او مامانم اینا، چقدره از جلوی اینجا رد شدم و نگاه به اون در باحال غی ر قابل توصیفش انداختم. آب دهنم رو قورت دادم و با بسم اللهی وارد شدم. مامان که خیلی وقت پیش بدون توجه به من رفته بود داخل و بنده رو اینجا به حال خود رها نمود. به نگهبان آبی پوش لبخند دندون نمایی زدم و یاد آخرین روز دبیرستان افتادم. کیانای اسکول دم در نشسته بود با مستخدم مدرسه که مرد تقریباً پیر و ناشنوایی هم بود خداحافظی میکرد. هرچی من میکشیدم ش که بریم می گفت: «نه من میخوام با این هم خداحافظی کنم.» بعدش هم هی بلند بلند داد می زد تا طرف بفهمه چی میگه. آخرش هم من رو کچل کرد هم اون پیرمرد بیچاره رو. جوری که پیرمرد بنده ی خدا با داد و بی دادک یانا رواز مدرسه بیرون انداخت. بعله اینم از دوست ما! نگهبان آبی پوش با سلام و سر تکون دادنی بهم اجازه ی ورود داد. گردنم رو کج کردم و با نمایی چپک ی نظاره گر ساختمون های بلند بالای دانشگاه بودم. جیغ ننه، بریم استاد کچل ک

نی. آخی، مثلاً چی میشه یه روز یکی با داد وارد شه بگه یه استاد جوونه اومده بسی خوش تیپه. بعد اونجا من و اون استاد خوشتیپه باهم مزدوج شیم و زندگی به خوبی و خوشی پیش بره. آدامس داخل دهنم رو با حرص جویدم و به حالت آماده برای بادکنک درست کردن، درش آوردم. آخه دختره ی خنگ مگه رمانه؟

ایشی گفتم و دهنم رو برای باد کردن آدامس باز کردم و ویژ. همین که خواستم بادش کنم با ضربه ی فجیع و سریع محدود به رو به روم پرت شد. سر بالا آوردم و با چشم های گرد شده به پسری که چند متر جلوتر و ایستاده بود چشم دوختم. یاع! الان می خوره به اون بخت برگشته. هنوز کامل افکارم رو بازگو نکرده بودم که داد پسر بلند شد و چشم های خشمگینش چفت من شد. لبخند دندون نمایی زدم و با چند پرش خرگوشی (بچه دبستانی با مامانش اومده مدرسه) خودم رو به پسر رسوندم. اخی! آدامس صورتی بادکنکیم چسبیده بود به موهای خوش حالتش. عه صبر کن ببینم. این پسر یخده آشنا می زنه. سرم رو روی شونه کج کردم و فکر کردم این قزمیت و کجا دیدم. همین! یادم اومد. این همون چشم آبی مزخرفه است. چقدر من بلا سرا این بدبخت آوردم. اخی! ته احساساتم هم این اخی هها.

شونه ای بالا انداختم و دست دراز کردم تا آدامس رو از بین موهای خوش رنگ و خوش حالتش بردارم. همین که آدامس رو از روی موهای کشیدم با کش اومدن آدامس و موهایش، داد طرف هم به هوا رفت. گریه شرکی نگاهم رو بهش دوختم و با چند پلک زدن گفتم:

\_\_ اخی عمویی ناراحت نباش. با ضمانت یک دقیقه ای اگه مشکلی پیش اومد فقط یه جیغ بکش خب؟

با چشم های آبی عص بیش که رگه های قرمز رنگش، بازی استقلال پرسپولیس راه انداخته بودن، فقط نگاهم می کرد. دندون قروچه ای کرد و دست هام رو از روی سرش برداشت.

\_\_ ولم کن. گند زدی به موهام. اه، اه.

با نگاه به پرندگان زیبای آسمانی گفتم:

\_\_ اهم منظورت همون به، به. من می دونم! می گم داداچ...

چشم غره ای بهم رفت و سرش رو پایین انداخت.

\_\_ پایا!

یا حضرت ابولهول. پایا؟ خب الان چرا من همش امروز به اسم های عجیب و غریب بر می خورم؟ مثلاً به اون پاشا گفتم پیشی. به این بگم پی... اسغفرالله!

بالب و ده نی کش اومده از چندش بودن حرفم، چپ\_چپ نگاهش کردم.

\_\_ اگه بخوام اسمت رو مخفف کنم چی بگم؟

حرصی انگشت هاش رو بین موهاش فرو کرد که آدامسه کلا پخش شد. سرم رو پ این انداختم تا سر خندیدن من رو نزنه. دستش رو پایین آورد و مشت کرد.

\_\_ فکر نمی کنم یه اسم چهار حرفی ن یاز به مخفف کردن داشته باشه.

نچ نچی کردم و حرف توی ذهنم رو به زبون آوردم.

\_\_ نه دیگه پسرم. ببین همینی که گفتم فکر خوبیه.

چشم بست و با صدایی بالا رفته گفت:

\_\_ اصلا غلط کردم اسمم رو گفتم. بیا برو بچه جان!

با دست چپ، چونه م رو خاروندم و گفتم:

\_\_ ام. چیزه بچه ی جان نیستم.

با سر تکون دادن ادامه دادم.

\_\_ اسم مامانم مریمه. میشم بچه ی مریم. یا مثلا اسم بابام علی، م یشم بچه ی علی. به جان رب طی نداشت.

لب هام رو بهم فشردم و به همون روال سر تکون دادم. سرش رو کمی بالا گرفت و با نگاه به آسمون از کنارم گذشت. اخی به نظرتون خیلی حرص خورد؟ نه بابا حتما گذنش بوده. مشک لی ن یست! بچه رو س یر کردم الان خیالم راحت شد. برم ب قیه ی گرسنگان رو حرص بدم سیر شن. بعله، بعله من بچه ی گلی ام باید اسمم رو خی ر بذارن. مگه نه؟ حتی انقدر دخترگی ام که توی خونه هم اگه دست به سیاه سفید بزنم تبدی ل به آبی و قرمز م یشه. بعد اونجا باید بشی نیم بازی در پی بب ینیم.

\*\*\*

خوشحال و خندان بعد از تموم شدن ثبت نام و کارهای اولیه به سمت خونه حرکت کردیم. جیغ آخ جونمیه از فردا سرکار میرم. مامان کلا به خاطر اون لبخند های ژکون دی که می زدم ازم نا امید شده بود. چپ\_چپ نگاهم می کرد و هی لب می گزید. با رسیدن به خونه نفس عمی قی کشید و زیر لب گف ت:



\_ آبروم و بردی!

بدون توجه به حرف مامان زل زدم به سقف سفید رنگ که سقلمه ای بهم زد.

\_ با توام هورا! با دیوار حرف ن می زنم. یه اه نی، اوهونی چیزی در ب یار ببینم زنده ای.

با لب و لوجه ای آویزون خیره به مامان گفتم:

\_ مگه سر دستشوری ام که اهم\_اهم کنم؟

در همین حین یاد معلم کلاس هشتمم افتادم. بنده ی خدا کچل شد بس که هی به ماگفت بچه ها این قانون اُهمه نه اِهم. یاه یاه آخرش هم برداشت گفت مگه سر دستشویی نشستین هی اهم\_اهم. خستم کردین. دستشویی دارین برین بیرون! یاع، آخ دلم چقدر سر کلاشش خندیدیم. مامان که دید ماشا لله اصلا توی این باغ و اون باغ نیستم (مگه دزدم؟ من بچه ی گلی ام بدون اجازه ت وی باغ مردم نمیرم. بعله بنده همچ ین دختری ام) از کنارم گذشت و وارد خونه شد. کتونی های مش کی رنگم رو کنار خونه در آوردم و وارد شدم. روی کاناپه خودم رو ولو کردم و یاد یکی از دختر های فام یل افتادم.

فکر کنم می خواست پرستاری بخونه. بزنگم ب بینم در چه حاله. همون طور درازک شیده گوشه مشترک رو از جیب شلوارم ب بیرون کشیدم. بعد گشتن در مخاطبین عیال وارم (نیست که گوشه مشترکه اینه که نصفش خانوم فلان، خانومه فلانه. نصفش مش رجب که از قضا سپیده خانوم و بقیه افراده) گوشه رو کنار گوشم گذاشتم. بوق، بوق بوق. بوق! پوفی کشیدم و در حال شمردن گوسفند بودم که صدای جیغ ش کنار گوشم بلند شد.

\_ ج یغ! کجایی تو تهرونی بیشعور؟!

با دهنی ده متر باز شده گوشم رو مالش دادم و به حالت نشسته ت غیر شکل دادم.

\_ جون اون صدای بی ریخت خونه ام تازه از بیرون برگشتم.

\_ اه\_اه با اون لهجه اش.

چشم گرد کردم و بینی چین دادم.

\_ لهجه خودت رو مخه بیشعور. کجای منه تهرانی لهجه دارم ؟

\_ گمشو دختری پر گُخ. همین که انقدر کلماتت رو می کشی خودش یه لهجه است. زر نزن ب بینم من می خوام بحرفم. چی رشته ای رفتی؟ برای چی رفتی؟ کجا رفتی؟ اصلا رشته رشته مشته قبول شدی؟ بگ...

پریدم وسط حرفش و بلند\_ بلند داد زدم.

\_ مگه آش می پزی که رشته رشته بیارم؟ آقا انقدر غار\_ غار نکن. بعله رتبه سه رقی می کنکور رو آوردم. دلت و دماغت و ناکجا آبادت بسوزه. بلاب\_ بلاب لابلابل. صدای موجود زمینی به نام هورا (در ضمن رشته هم برفتم معلم شدم که خیر که کچلم نرفتم. یعنی می خواستم برم ها بعد دیدم من حیف میشم بین اون همه دختر یا حالا پسر اسکول که دانش آموزم شن. اینه که نشستیم رفتیم روانشناسی و الان بدبختم. زیرا حداقل لیسانس باید بگیرم تا بتونم مطب بزنم. کمتر حکم بوق رو دارم. از اونجایی که به مطب هم راضی نیستم و لیسانس توی روانشناسی حکم دیپلم داره اینه که تا فوق دکترام می خونیم ایشالله.

بعد چند ثانیه سکوت که فکر کنم این دوست گرام به نام رها به رهاشدگان پیوست. صدای جیغش بلند شد.

\_ الفاتحه. منم پرستاری قبول گشتم. الان هم مشهد می تحصیلم. یعنی هنوز نتحصیلیدم. قراره بتحصیلیم.

اخمی کردم و دستی به سرم گرفتم.

\_ با اون زبان عجیب غریبت. ببند کلا زبان مادریم یادم رفت.

خلاصه اینکه بعد کلی حرف زدن بنده و زر زدن اوشون نگاه به مامانی دوختم که داشت کشک و بادمجون درست می کرد. دست زیر چونه ام زدم و به شیشه ی سس مایونز خیره شدم. جانم؟ از کی تا حالا توی کشک و بادمجون سس مایونز می ریزن؟ جل العجایب. وقتی مامان یه قاشق از سس ها برداشت با چشم های گرد شده بهش زل زدم. یعنی الان ریخت توی اون مثلا کشک و بادمجون ها؟ استغفرالله. فکر کنم خود مامان با ریختن و قیافه ی اون غذای زیبا متوجه شد چه گندی زده که سریع با قاشق برشون داشت و به سمت سینک ظرف شویی رفت.

\_ راحت باش مامان جانم. هیشکی ندید. من هم به هیشکی نمیگم که سس مایونز جای کشک توی همچین غذایی ریختی.

اخمی کرد و برو بابایی تحویلیم داد. بعله منم فهمیدم چی لی حرفم ارزشمند بود. با صدای زنگ پیاپی که خبر از رسیدن اون برادر زیبای فضایم می داد از جا پریدم و در رو با کله باز کردم.

— ج یغ! داداشی مامان سس مایونز ریخته ت وی کشک و بادمجون. داریم به خاک م یریم.

بینی چین داد و با یه تا ابروی بالا رفته خیره به من بود.

— اجازه م ی فرم این؟ پیام داخل احیانا؟

دهنم رو بستم با لبخند مسخره ای از جلوی در کنار رفتم. مو پخ پخ وی فر فر ی. اصلا انگار نه انگار من یه چیزی بلغور کردم ها. چقدر این خانواده من رو دوست دارن. اصلا داره می ریزه یکی سینیش رو بگیره جمع کنه. فقط انقدر که محبت می پاچه من نگران در و دیوارم. بشینم با دستمال ت میز کنم.

هان؟

با خیالی آسوده اما قل بی متلاطم از زیر قرآن رد شدم و پ یش به س وی اولین روز کاری. خد ایش از بیرون آروم تر و سرخوش تر از من یافت ن م ی شد. اما از درون نگم. آخ نگم که دارم به فنا میرم. اصلا انگار یه حس خوشی که می زنه زیر دلت، کنارش با یه حس ترس که خوشایند نیست. این دو حس متضاد کنار هم جمع شدن و ابدانمی دارن خوش باشم. بعد پ یاده روی از اون سر بالایی روی مخ، جلوی بانک و ایستادم. نگاهی به سر درش انداختم و با نفس عمیق سر پایین انداخته عین بز وارد شدم. خلاصه اینکه باز شدن در برقی همانا و با سر فرود اومدن من توی بغل شیخ صی همانا. محکم چشم بستم و ترسیده لب گزیدم. اویس هم مین اول کاری گند زدم رفت. با قیافه ای ش بیه اسکول با یه لبخند بسی مزخرف عقب کشیدم. پلک زنان زل زدم به بشر رو به روم که دهنم ده متر باز موند. از شک خارج شدم و لبخند دندان نمایی زدم. دستم رو بالا آوردم و ب ای بای کنان جلوی صورتش تکون دادم.

— عه سلام پی... جون. احوال شما؟ چشم

غره ای بهم رفت و زیر لب غری د:

— تو اینجا چ یکار می کنی؟

ناخودآگاه لب هام رو غنچه کردم و دست هام رو از پشت بهم قلاب نمودم. کمی خودم رو جلو کشیدم و گفتم:

— والا رئیس پیشی جون استخدام کرده.

باب بینی ای جمع شده، نگاهی خشمگین به در مدیریت انداخت و دوباره خیره به من گفت:

— منظورت پاشاست؟



دستی به سرم کشیدم و با همون لبخند جذاب پیشی و پی پی کشم سر تکون دادم. چپ چپی حوالم کرد و همون طور که به سمت در مد پیریت م ی رفت، گفت:

\_\_ دنبالم بیا!

بیس. چه بیشعور. م ی تونستی ب گی لطفا دنبالم بیاها. چیزی ازت کم نمیشد بلغور جان. اه\_ اه بدم میاد از این ابول بشرای مزخرف. بدون نگاه به تک و توک آدمی که توی بانک بود و نگاهم می کردن، راهم رو به سمت مدی ریت کج کردم. با لب و لوجه ای آویزون در زدم و بعد شنیدن صدای بفرماید همون پیشی جون، وارد شدم.

سرم رو عین دختری نمونه پاین انداخته بودم که صدای پایا بلند شد.

\_\_ ب بین خانم روی مخ...

عصبی نگاهش کردم و از لای دندون های کل ید شده ام گفتم:

\_\_ هورا هستم.

بقی زد زیر خنده و گفت:

\_\_ هورا؟!!

چشم ازش گرفتم و عصبی سر تکون دادم. با صدای بلند هوراش سر بالا آوردم و نگاهش کردم. لبخند مسخره ای زد و گفت:

\_\_ با تو نبودم که. داشتم دست و ج یغ و هورا می کشیدم.

با چشم هایی ریز شده، چپ\_چپ نگاهش کردم. این بشر اصلا تخته نداره که بخوام بگم چند تاش کم و زیاده. پوفی ک ش یدم و با نگاه به در و دیوار به زردن های اون بشر هم گوش سپردم.

\_\_ ب بین خانم هورا. ای ن بانک دوتا مدیر عامل داره. من و پسر عموم پاشا. گرفتی؟ حالا اینکه من این مدت سرم گرم دانشگاه بود و نفهمیدم تو اینجا استخدام شدی بماند. اما بی زحمت حواست و جمع کن ش یطنت اینجا ممنوعه.

بلا ب لابلاب. من بودم الان داشتم اسمم رو مسخره م یکردم؟ پسر هی مسخره. اه، ایش، چ یش.

\_ خب بعد چجوری این بانک دو تا مدیر عامل داره؟ چجوری این آقا.

با دست به پاشا اشاره کردم و ادامه دادم.

\_ بدون گفتن حرفی به شما من رو استخدام کردن؟ پاشا

دست هاش رو روی میز قلاب کرد و گفت:

\_ دیگه این فضولی ها بهت نیومده. کاری نکن پشیمون شم کمکت کردم.

لب تر کردم و عص بی از سر و کله زدن با این اسکولا گفتم:

\_ اتفاقاً دیروز پرورش کردم. خ یلی بهم م یاومد.

دو تاشون عین بز خیره نگاهم می کردن. الحمدللهی زیر لب زمزمه کردم و گفتم:

\_ فضولی رو میگم. پرو کردم بهم می اومد.

پاشا هر\_ هر کنان گفت:

\_ آخی. ت کی به خدا.

لبخند دندون نمایی زدم که ادامه داد:

\_ جفت بودی می بستمت به گاری.

لبخند روی لبم ماسید. لب گزیدم و با صورتی جمع شده دنبال جواب مناسب گشتم. پسره ی پیشی.

جواب ندارم که. ایش! حرصی چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

\_ کجا می تونم کارم رو شروع کنم؟ با

دست به ب پروان اشاره زد و گفت:

\_ انتهای راهرو سمت چپ، آبدار خونه.

با لب و ده نی جمع شده سری تکون دادم و به سمت در حرکت کردم که صدای پایا بلند شد.

— بهتون اجازه دادیم ب رین؟

با چشم هایی گرد شده برگشتم سمتش و گفتم:

— بله؟!

دستی به گردنش کشید و با لبخند ژکوندی گفت:

— گفتم اجازه صادر نشد که دارین میرین. در ضمن اگه گوش هاتون مشکل داره یه سمعک از داروخونه ی روبه رو بخرین.

جیغ مامان! الان سگته می کنم. دارم به قهقرا می رم. یکی من رو بگیره. به خدا تا سه ثانی ه دیگه می پرم روشون خر خره می جوم. ی ک دقیقه گذشت هیچ زری نزن. یکم دیگه صبر کردم دیدم پاشا سرش گرم ورقه های جلو روشه پایا هم سر در گوشه فرو برده. پوف ی حرصی کشیدم و گفتم:

— ببخشید کاری دارین؟ چرا من اینجا وایستادم؟ پایا سر

از گوشش بلند کرد و گفت:

— والا اجازه ی پاهای جنابعالی دست من نیست که ببینم چرا اینجا وایستادین.

پاشا لب گزید تا نخنده. اما از تکون خوردن شونه هاش مشخص بود داره به قهقرا می شتافه.

بیشعورا. زیونم رو داخل لپم فرو کردم و دست مشت کردم. سری تکون دادم و با ابروی بالا رفته از اتاق خارج شدم. در و محکم به هم کوبیدم و پا کوبان به سمت ته راهرو حرکت کردم.

وارد آشپزخونه شدم و نگاهم قفل اون اتاقک کوچک شد. اتاقی شش متری که گازی سمت چپ کنار پنجره ی کوچک بود. چای ساز سفید رنگی روی اپن کنار گاز قرار داشت و سیمش به پریز برق وصل بود. سینک ظرفشویی هم وسط اپن قرار داشت. سمت راست هم یه میز و صندلی کوچک برای نشستن بود. متعجب دستم رو بین موهای بیرون اومده از شالم کشیدم و به داخل هدا یتشون کردم. توی همچین اتاقکی بکارم؟ خی لی کوچیکه که. جل العجایب. به میز و صندلی قهوه ای رنگ خیره شدم. ک می جلورفتم و به صندلی و پارچه ی تقریباً چرکش خیره شدم. الان این رو بشینم؟ بی نی چین دادم و زیر لب گفتم:

— کثیفه که.



پوفی حرصی کشیدم و نگاهم رو دور تا دور اتاقی که حکم آشپزخونه رو داشت، چرخوندم. در آخر قفل روزنامه هاپی که روی طاقچه ی پنجره بود، وایستاد. ابروی بالا انداختم و ی کی رو برداشتم روی صندلی انداختم. روش نشستم و با لبخند مسخره ای به در و دیوار زل زدم. خب الان من دقیقا چ یکار کنم؟ هیچ کار نکن هورا! می خواستن به جای اون تیکه انداختن ها یه کم کمکت می کردن. بالاخره نیاز به راهنمایی دارم دیگه. اویس باید برم غول مامان که گیر داده بود تا وق تی شوور نک نی گوشه خبری نیست رو بشکنم. آخه یعنی چی؟ مگه قرن بوقه که گوشه نداشته باشم؟ این رو گفتم باز هم غرق شدم توی خاطراتی که نشون می داد بچگی کردم و خانواده هم بدون چشم داشتی آزادم گذاشتن. به من چه ربطی داره وق تی کلاس هفتم بودم برام تبلت خریدن توش یه سیمکارت انداختن. اینترنت هم دادن و بای بای. خدایی پسر پیامبر هم باشی این ور و اون ور ن می ری؟ دست از پا خطا نمی کنی؟ مگه من کی بودم که وق تی یهوی ی با یه دن یای دیگه آشنا م کردن و ولم کردن به امون خدا بعد انتظار داشتن جایی نرم و قانون و عرف خانواده روزیر پا ندارم؟ هه! همین مسئله شد دلیلی تا وقتی اسم گوشه برای خودم رو م یاوردم مامان خانوم اول از همه مخالف بود و بابا رو هم مخالف کرد. لب به دندون گرفتم و شروع به کندن پوستش کردم. الان دیگه هجده ساله معلومه که نمی تونه جلوم رو بگ یره. اصلا پول ندن هم خودم دارم کار می کنم. با فکر اینکه من دارم کار می کنم تا به خرج خونه کمک کنم نه خرج های مسخره ی خودم، چشم هام پر از اشک شد. چرا رفتی بابا؟ چرا رفتی که حالا ما اینطوری شیم؟ تک دختری که حتی روی دانشگاه رفتنش هم برنامه چیده بودی تا یه وقت بین پسر جماعت نیوفته حالا داره برای یه مشت اسکولش کار می کنه. با صدای قدم هاپی که از پشت سرم اومد، دستی به چشم هام کشیدم و سریع از جام بلند شدم. نگاهم رو به کفش هاپی که مقابلم بود، دوختم.

— چرا چیزی نمیا... .

با سکوتش آب دهنم رو قورت دادم و بیشتر سر در یقه ام فرو بردم. چند قدم جلوتر برداشتم و مقابلم وایستاد. کمی خم شد و از زیر به چهره ام خ یره شد. لب گزیدم و ب یشترا پاین رفتم. اصلا خوشم نم یاد پسری اشک هام رو بینه. صدای پاشا بود. لباس ها هم لباس های خودش بود. این پسر چرا انقدر در مورد من و زندگیم کنجکاو؟ دستش زیر چونه ام نشست که با ضرب پش زدم و قدمی به عقب برداشتم. دیگه برام مهم نبود اشک هام رو ببینه یا نه. آزادیت رو دوست داشتم ولی حد و حدود خودم رو داشتم. و حد و حدود من یع نی هیچ پسری حق نداره نزد یکم بشه. چشم به چشم های متعجبش دوختم و عص بی گفتم:

— به چه حقی به من دست می زنی ؟

لب باز کرد حرصی بزنه که تقریبا داد زدم:

\_\_ برای چی من رو اینجا استخدام کردی ؟

انگار بهش برخورد که چند قدم به عقب برگشت. بدون نگاه به پشت سرش دست دراز کرد و در رو بست. چشم های ترس یدم بین در و نگاه عجب بیش در گردش بود. ابروی بالا انداخت و گفت:

\_\_ صدات رو برای من بلند نکن دختر جون. این که کمکت کردم فقط و فقط برای مظلوم یتی بود که توی چشمهات دیدم. بعد اون همه ش یطنت و بلاهایی که سرم آوردی برام عجب یب ت بود. مثل اینکه بد کردم کمکت کردم. فقط برای اینکه حس کردم به کمک اح تیاج داری. الان هم راه باز جاده دراز، ناراحتی بفرما بهتر از تو هم هستن. آب دهنم رو قورت دادم و پوزخندی زدم.

\_\_ پس هنوز یه ساعت هم نشده دارین بیرون می کنین.

لبخندی زدم و همون طور که ک یفم رو از روی میز بر می داشتم، ادامه دادم:

\_\_ مشکلی نیست. ممنون از شما!

از کنارش عبور کردم. دستم روی دستگیره نشست که ک یفم رو گرفت.

\_\_ من ب یرونت ن می کنم. دارم میگم ناراحتی می تونی بری.

چشم بستم و بعد نفس عمی قی گفتم:

\_\_ کار من چیه دقیقا ؟

کیفم رو ول کرد و نگاهش رو به سقف دوخت. در همون حال لب باز کرد و گفت:

\_\_ فقط حکم کسی رو داری که برای رئیس و کارکنان چای م ی بره. حالا گاهی اوقات با یه چاشنی. کار سختیه می تونی بری.

دستی به گردنم کشیدم و گفتم:

\_\_ چرا؟ چرا کمکم می کنی ؟

پوفی کشید و چشم هاش رو بست. متعجب نگاهش می کردم که یهو چشم های مشک یش باز شد.

دستش از کنار گوشم رد شد و روی در نشست. با چشم هایی باز شده از تعجب بهش زل زدم.

\_ تو خل وضعی دختر؟ دارم میگم دلم برات سوخت. گرفتی؟ نک نی ف یلم عاشقانه زیاد می بی نی فکر کردی خبریه ؟

پوزخندی زدم و باک می خم شدن از زیر قلاب دستش خلاص شدم.

\_ نیست که آدم کم یاب ه آره فکر کردم. دیوونه!

درو باز کرد و همون طور که ب بیرون می رفت، گفت:

\_ در هر صورت خیال خام برت نداره کوچولو!

دو دستم رو کنار گوشم قرار دادم و زیون در آوردم. دیوونه ی سادیسمی. با چه انگ یزه ای فکر می کنه اگه یه درصد عاشقم بشه من هم می دوستمش و تا آخر عمر کنار هم به خوبی و خوشی زندگی می کنیم. بچه هم میاریم، همچنین نوه... وای خاک توی سرت هورا! چی بلغور می ک نی؟ عص بی از دست خودم به سمت چای ساز رفتم. پارچ شیشه ای با در قرمز رنگ کنار سینک رو برداشتم و زیرش برقرار دادم تا پر آب بشه. اصلا مگه من با اون پسره ی سادیسمی می تونم سر کنم؟ قطعاً نه! حالا من چه گیری دادم دارم بهش فکر می کنم؟ دست بلند کردم و با ضربه به سرم کو بیدم.

\_ ببند هورا! ببند فقط.

«همیشه یک نفر... پشت شلوغی های خیال ت هست... که مدام دوستت دارم... که مدام دلتنگ توست... و

مدام بی خبری»

با صدای شر\_ شر آب و فشاری که از پارچ بیرون می زد، از زیرش برش داشتیم. باقی یافهای پوکر توی پارچ بزرگ چای ساز خالیش کردم. از کارتن چای کنار این دو\_ سه قاشق توی قوریش ریختم و چای ساز رو به برق زدم تا جوش یاد. دستی به چشم هام کشیدم و به این ت کیه دادم. از بس به این دیوونه فکر کردم سردرد گرفتم. حتی فکر بهش هم یه دردی رو به همراه داره. پوفی کشیدم و دست به سینه خیره در شدم. الان من باید برای کارکنان عزیز چای ببرم؟  
خب من با هیچکس آشنا

نشدم. یخده زشت نیست؟ زشته هورا خیلی زشته. تا این آب جوش ب یاد برو به یکی از اون خل و چل ها بگو بیره آشنات کنه. شونه ای بالا انداختم و ت کیه از این گرفتم. از آشپزخونه بیرون رفتم و به سمت مدیریت پاتند کردم. بدون در زدن دستگیره رو پایین کشیدم و باز کردم که گرومب، در با یه بدبخت بر خورد کرد. اوپس گند زدی



هورا. با لب و دهنی باز شده و لبخندی که سی و دو دندان سفیدم رو نشون می داد به پایا خیره شدم. دست هام رو بالا آوردم و جلوی صورتش تکون دادم.

\_\_ اوف! ببخشید. یه ذره زیادی محکم زدم ولی بزرگ می شی یادت میره. خب ؟

همون طور که دماغش رو ماساژ می داد چشم غره ای بهم رفت و از اتاق خارج شد. نگاهم قفل پاشایی شد که متعجب خیره ام شده بود. شونه ای بالا انداختم و گفتم:

\_\_ تقصیر من نبود خودتون که می دونین نباید جلوی در وایستاد.

عاقلاً اندر سفیه سری برام تکون داد و گفت:

\_\_ بی زحم تنها. یعنی اگه زحمتتون همیشه وارد اتاق م یشین در بز نین.

سری تکون دادم و با لبخند مسخره ای گفتم:

\_\_ چشم هر وقت دیدم زحمت ن م یشه در می زنم.

از جاش بلند شد و به سمتم قدم برداشت. پرویی نثارم کرد و جلوی روم به م یزش تکیه داد.

\_\_ بفرماید خانم.

متعجب از این که فقط برای حاضر جوابیم کلمه ی پرو رو نوش جان کردم، گفتم:

\_\_ جدی بگم ؟

سری به معنای آره تکون داد که ادامه دادم .

\_\_ همیشه با کارکنان آشنام کنین؟ این طوری ن میشه که بدون آشنایی براشون یه چی یزی ببرم.

یه تایی ابروش بالا پری د و گفتم:

\_\_ که این طور. ..

دست به سمت در دراز کرد و گفت:

\_ دنبالم بیا!

پشت سرش از اتاق خارج شدم. هنوز از راهرو خارج نشده بودیم که چیزی به پام گیر کرد و در شرف افتادن بودم. جی غ خف یفی زدم و که پاشا به سمتم برگشت. دست هاش برای جلوگیری از

افتادن، دورم حلقه شد که به سمتش کشیده شدم. با چشم های گرد شده و دهنی تا ته باز، دلم هری ریخت. به چشم های مشکی آرومش زل زدم. همیشه انقدر چشم هاش می درخشید؟ همیشه انقدر مهربونه و من ن می دونم؟ توی مش کی چشم هاش غرق شدم که لب هاش باز شد و زد زیر خنده. دست هاش رو از دورم باز کرد که صاف شدم، کم ی ازم فاصله گرفت. جدی داشت می خندید.

بیشعور! ملت توی صحنه رمان تیک قرار می گیرن... استغفرالله اینا چیه میگی هورا؟ این بیخیال و ببین داره از شدت خنده به دیدار حق می شت افه. لب برچیدم و دستی به شالم ک شیدم. دلخور از کنارش رد شدم و همزمان زمزمه کردم:

\_ نمیری صلوات.

لبخندی زد و کنارم قرار گرفت.

\_ گفتم که... خیال خام عاشق برت نداره کوچولو.

تا اومدم یه چی بارش کنم از پشت م یز باجه ها نزدیک کارکن ها شدیم. پوست لبم رو با دندون کندم و فحشی زیر لب بارش کردم. هنوز بانک اونقدری شلوغ نشده بود که بگم باعث اختلال در کار مهمشون میشه. یاع! چه مسخره. از شش تا باجه چهار تاش مرد بودن و دو تاش خانوم. اولین مرد تقریباً چهل و اندی سن داشت. سلام و احوال پرسی خشکی کردم و بعدی. اون مرد هم تقریباً همون سن و سال قب لی رو م ی زد. با این تفاوت که کچل بود بچم. وای هورا! جدی زده به سرت؟ مرده هیکل بابات رو داره بعد بچم؟ وای باز بابا؟ نفس عمیقی ک شیدم تا چشمه ی فوران کرده اشکم نجوشه. دو تا مرد بعدی ک می زیادی جوون می زدن. یه جورایی مثل خود پاشا و پایا بودن. یکی حدود بیست و نه این ها می زدی کی دیگه اش هم حدودا سی و خورده ای. ابروی بالا انداختم و براشون سر تکون دادم. دو تا دختر دیگه هم هم سن همون پسرها بودن. هر دو هم قیافه ای معمولی داشتن. با لبخند سلامی دادم که پاشا رو بهشون گفت:

\_ ایشون کار آقا رحمت رو انجام میدن. هورا خانم فاض لی.

سر کج کرد و با نگاه ی بهم گفت:

\_ آشنا شدی؟ دیگه مشکلی نیست ؟

بدون نگاه بهش سری به معنای نه تکون دادم. پسره ی بیشعور با اون کاری که کرد یه ذره هم ارزش نداشتم؟  
توهین کرد دیگه. توهین نکرد؟ در هر صورت بهم برخورد. چغندر!

«غرق شدن تاوان لحظه ای بود که بی گذار به آب زدم»

\*\*\*

روز ها و روز ها گذشت تا به اون دو تا رئیس خل و چل عادت کردم. و حالا ساعت هایی که دانشگاه میرم رو سرکار نم  
یرم. البته من که خوشحال میشم قیاف هی بی ریخت ی کیشون رون بینم. مانتوی خاکی رنگم که تا زانو می اومد و از  
کناره های کمر هم کمی تنگ م یشد رو تن کردم. شلوار و مقنعه ی مشکی رنگم رو هم پوشیدم و کوله ی مشک ی با  
شکلک های سفید رو برداشتم. خداروشکر گوشه ای واسه ی خودم جور کردم و دیگه راحت راحت شدم. یعنی باید خدا  
رو هفت صد مرتبه شکر کنم که مامان خانم از خرش یطون پاین اومد.

چادر سرم نم یکردم. یعنی دیگه مامان هم عادت کرد ولی یه تار موم بیرون می اومد کلم رو می کند.

خلاصه اینکه همه چیز خوب بود جز سخت گ یری های مامان عزیز که بعضی اوقات واقعا روی مخم رژه می رفت.

با خدا حافظی و از زیر قرآن رد شدن، از خونه بیرون زدم. توی ایستگاه اتوبوس منتظر و ایستاده بودم تا خ یر کله ی

کچلم اگه زود ن یومد با خط یازده (پیاده) تا مترو برم. این چه وضع خ یطیه؟ یه ماش ین هم نداریم روز اول

دانشگاهی با استاد خل و خوشگل جوونمون تصادف کنیم.

بعدشم قاشق یه نی همون عاشق شیم. نج\_نج خیالات فانتری به ای ن میگن.

دست چپم رو بالا آوردم و به ساعت نگاهی انداختم. پوف این حالا حالا ها قصد اومدن نداره. شونه ای بالا انداختم و از

کناره ی خیابون به سمت محل مورد نظر حرکت کردم. یعنی چی آخه من نمی فهمم این یارو راننده ی اتوبوس می میره

اگه اندکی زودتر بیاد؟ چی میشه اگه به جای اینکه با اون یارو های همکارش کمتر حرف بزنه؟ اوف خدایا مدد می رسو نی

بی زحمت؟! با صدای بوق ی از فکر و دعوا با خدا خارج شدم و ده متر بالا پریدم. جیغ خف یفی کشیدم و به عقب

برگشتم. با دیدن ماشین مدل بالای مشکی رن گی که ماشالله قربون قد و قواره ی ماش ین برم شیشه دودی هم بود، اخی

کردم و دست به بغل نگاه به شیشه اش کردم. لبم رو مسخره کش دادم و بیشعور ی زیر لب زمزمه کردم .

بره گمشه من سوار این جیگر م یشمها اما یاروی داخلش مزاحمه پس نج\_نج.



دوباره راهم رو از سر گرفتم که بوقی دیگه زد. لب هام رو بهم فشردم و با پر شی از جدول به سمت ماشین پریدم. دست به بغل سرم رو جلو بردم که شیشه اش پ ای ن اومد. چشم بستم، تا جایی که جا داشتم و از بدو تولد فحش یاد گرفتم همه رو رگباری تحویل می دادم که انگشت اشاره اش روی لبم نشست. خودکار چشم هام از حدقه ب یرون زد و سرم به سرعت عقب کشیده شد. با خاطر اینکه کمی سرم داخل ماش ین رفته بود و یهو عقب کشیدمش، محکم به دستگیره ی بالای در خورد. از دردی که توی سرم پ یچید دوباره چشم بستم و آخی گفتم. خنده ی طرف بلند شد که بهش نگاه کردم. با دیدن پایا که دهن باز کرده بود و از بلند\_بلند می خندید، اخمی کردم. همون طور که سرم رو می مالیدم بی شعور ی حواله اش کردم. به سمتم برگشت و با لبخند مهربونی روی لب هاش گفت:

— آخه خانوم کوچولو وقتی به کسی اعتماد نداری چرا یهو سرت و م یاری توی ماشینش؟ من و می شناسی کس دیگه ای بود می تونست راحت یه دستمال بگیره جلوت و. ..

دستش رو به حالت چاقو جلوی گلویش گذاشت و با تکون دادنش صدای پخ\_پخ در آورد. ترسیده عقب کشیدم و چپ\_چپ نگاهش کردم.

— بی شعور یه ندا بده خب.

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

— چه جور ی ندا بدم؟ می خوای داد بزنم بگم هو هو هورا منم منم؟

با لب و لوچه ای آویزون نه ای گفتم و بدون گفتن حرف دیگه ای راهم رو گرفتم تا برم. دوباره بوقی زد که عصبی برگشتم و داد زدم:

— ها؟

با چشم های گرد شده ماشین رو کنارم نگه داشت و گفت:

— آروم باش بابایی. آروم! حالا که من هم میرم دانشگاه بیا برسونمت.

در اثر قرار گرفتن در جو زیبای پدر دختری گفتم:

— نمی خوام پدر عزیزت راز جانم. خودم میرم.

خنده ی آرو می سر داد و نگاه من رو به سمت دندون های سفید و لب های خوش فرمش کشید. جیغ! خاک توی سرت هورا. یعنی چی؟ درویش کن اون چشم هات رو. آب دهنم رو با صدا قورت دادم که با ته مونده ی خنده اش با دست به فرمون ماشین ت کیه داده، کمی به سمتم چرخید.

\_ چرا پدرش؟ من دارم به تو میگم دخترم. حالا بیا سوار شو که بابایی هم دیرش شده توهم دیرت میشه.

دست به بغل سر بالا انداختم و سرتق نه ای گفتم. نچی کرد و از ماشین پ یاده شد. در ماشین رو بست و به سمتم قدم برداشت. با چشم های گرد شده نظاره گر تی پ خوبش بودم که دستم رو توی دستش گرفت و به سمت ماشین کشید. نگاه حیرونم بسته به دست هابی شد که قفل هم بودن.

واقعا دست های س فی د و کوچیک من در مقابل دست های مردونه اش مثل دخی و پدری بود. در ماشین رو برام باز کرد و فشاری به شونه ی من متعجب وارد کرد. با لبخند مهربونی در رو بست و ماشین رو دور زد تا سوار شه. دست چپم که هنوز از گرمای دست هاش گرم بود رو توی دست راستم قرار دادم و متعجب بهش خیره شدم. جدی دستم و گرفت؟

بدون هیچ فکری همون دست رو بالا آوردم و جلوی بینیم گرفتم. واو بوی عطرش روی دستمه.

لامصب چه بوی خوبی هم میده. مگه چقدر عطر روی خودش خالی کرده که انقدر بو میده؟ از شدت هیجان و بالا رفتن آدرنالین خونم، دست هام عرق کرد. با نیمچه لبخندی که کنج لبم نشسته بود به ژست مردونه ی سوار شدنش خیره شدم. در ماشین رو با دست بست و به سمتم برگشت. لبخندی حواله ام کرد و ماشین رو به حرکت در آورد. جل العجایب. امروز زیا دی مهربون نشده؟ چرا انقدر لبخند ژکوند تحویلیم میده. این همون پایا چشم آبی بی ریخت سرکاره؟ با اون اخلاق مزخرفش چرا انقدر مهربون شد؟ صداهش که بلند شد از فکر و خ یال خارج شدم.

\_ من بیرون از سرکار زیادی اخلاقم خوب میشه. یادت نیست اولین ملاقاتمون رو؟ توی خیابون. قصدی نداشتم هاولی حرص دادنت بد حال میده.

بدون حرف به نیم رخ جذابش خیره شدم. موهای لخت خوش حالتش تیکه\_تیکه روی هم قرار گرفته بود و جون می داد با دست بهم بریزیشون. بینی صافش برای کج و راست کردن، گرمی توی وجودم به جریان انداخت. چشم هاش هم که آبی! لب هاشم بگم؟ زشته بده! دست چپم رو با دست راست فشردم و نگاه به خیابون دوختم. خاک توی کله ات هورا خاک رس کمه، ماسه هم بیار که سنگین تر بشه. نه اصلا فضولات حیوانات بخوره توی فرق سرت چی زر

می زنی؟ این حالت چیه دیگه دختر؟ خودت و جمع کن. آف رین! همینه، پوف. نفس عمیق کشیدم و بازمش رو با صدا بیرون دادم که پایا رو به خنده انداخت. چشم بستم و بدون توجه بهش زیر لب زمزمه کردم:

عملیات با موفقیت انجام شد.

بار سیدن دم دانشگاه روی ترمز زد و بات کیه به فرمون، سمت برگشت. بدون نگاه بهش زل زدم به انگشت های کشیدم. مثل جوجه های کن جاکو با اون گردن های درازشون پا بین اومد تا چشم هام رو ببینه. لبخندی زدم و برای جبران کارم لب گزیدم. سر برگردوندم و دستم به سمت دستگیره رفتم.

صدای آرومش که بلند شد به سمتش برگشتم اما نگاهش نکردم. نتونستم!

دستم درد نکنه.

لبخندی کنج لبم نشست. لب باز کردم و آروم گفتم:

دستت درد نکنه. راضی به زحمت نبودم.

چپ\_چپ نگاهم کرد و دستش زیر چونه ام نشست. سرم رو بالا آورد و با نگاه به چشم های سردم گفت:

حالا انقدر هم لازم نبود. زحمتی نیست که راهم بود یه مسافر بیشتر. اصلا می خوام بقیه دخترارو هم بار بزنیم. هوم؟

سری به معنای نه تکون دادم و با ممنون دیگه ای از ماشین خارج شدم. دسته ی کیفم رو گرفتم و با یه حرکت روی دوشم انداختم. با نفس عمیقی به سمت در ورودی که پر از دانشجو بود حرکت کردم.

بعضی ها کنار هم جمع شده بودن و همین اول کاری بگو بخندشون گوش فلک رو پر کرده بود. از یادآوری اکیپ خودمون و این دیوونه بازی ها لبخندی روی لبم نشست. خودم هم بهتر از هرکسی می دونستم خجالتی نیستم که بشینم یه گوشه و غصه ی اینکه دوستی ندارم رو بخورم. با سال بالایی ها خب جور در نیام اما همسن های خودم رو خوب می تونم مجذوب کنم. فعلا که اینجا مشخص نیست چند چندیم. توی کلاس ابراز وجود می فرمایم. از روی

تابلوهایی که وجود داشت برای راهنمایی سال اولی های عزیز، کلاس رو پیدا کردم. با ضرب در رو باز کردم و پرش

مانند وارد کلاس شدم که دختری داخل کلاس جیغی کشیدن و دست روی قلب هاشون به من خیره موندن.

لبخند دندان نمایی زدم و گفتم:



\_ اهم سلام دوستان عزیزتر از جان یه بدبخت. با نام و یاد خدا شروع می کنم معرفی خود را. هورا فاضلی ام هجده ساله از تهران. دیگه نمد پرو نشین همین قدر بستونه.

یه دختر که بگی نگی تپل تپل می زد دستش روی صندلی کنارش گذشت و با اشاره بهم گفت کنارش بش ینم.

شونه ای بالا انداختم و همون طور که راهم رو می رفتم، گفتم:

\_ به یک ی\_ دو تا دوست راضی ن یستم. اکی پی ابراز وجود کنین.

چند تا دختر کنارش که معلوم بود قبل من داشتن باهم حرف می زدن سلامی کردن. بدون حرف نگاهشون کردم و با ضریه روی صند لی ولو شدم.

\_ علیک ننه ها.

خدا رو شکر اول صب حی پسری روم ک لیک نکرده و اگر نه با اعصاب خوشگلی که از هم صحبتی با پا یا داشتم رو روش خالی می نمودم. ن می دونم چرا اما از رفتار مهربونش چندان خوشم نیومد. یعنی انگار بیشتر ناراحت شدم. چمد از این احسا سهای مسخره. همون دختر تپله دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

\_ من آینا ام. خوشبختم زلزله.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

\_ به همین زودی مشخص شد ؟

دستم رو به دستش رسوندم و با چشم های ریز شده نگاهش کردم. با لبخند سری تکون داد که به سمت دختر های بع دی برگشتم. صاف و ساده می زدن. اولین دختر که روی م یز نشسته بود هم دست داد و گفت:

\_ منم تالین ام.

خنگولانه از زیر مقنعه دستی به موهام کشیدم و گفتم:

\_ معنی اسم هاتون هم بگین ابدانمی فهمم دارین به چی زیبا نی صحبت می ک نین.

خنده ی آرو می کرد و گفت:

تال ین پایتخت کشور استونیه. کنار خلیج فنلاند از بندر های دریای بالتیک.

با دهنی باز و پلک زنان سری تکون دادم. من که هیچی نفهمیدم! جل الخالق اسم ها. اینا چی

میگن؟ دختر بعدی که نسبتا چهره اش غربی می زد، سری برام تکون داد و با لهجه ی با مزه ای گفت:

من رستا هستم. پدرم ایرانی بود و مادرم فرانسوی بود. اسمم هم فارسی بود.

با دهنی که دیگه قابل بستن از اون همه فعل بود، نبود. آها نی زمزمه کردم. خدا رو شکر ی ه دختر دیگه بیشتر

نمونده تا از اسمش دهن گرام رو ببندم.

منم نیازم هورا جان.

دست هام رو بلند کردم و خدا رو شکر ی گفتم که به خنده افتادن. نه خدایی یه اسم عین آدمیزاد بینشون یافت

شد.

ب بین ن یاز! واقعا نیاز داشتم اسم عین آدمی بگی. من الان حس می کنم اومدم خارج ب ین یه عده که اسم های خار

جی می گن موندم. آی... آی چی چی بودی تو؟ به سمت اون تپل برگشتم که با خنده گفت:

آینا! ترکمنیه یعنی مثل آینه. صاف و شفاف.

از این همه حجم جذاب اسم که وارد مخم شد. سری تکون دادم و با نگاه به تخته هوشمند کلاس به میز های جلو که

پلکانی بودن، چشم دوختم. واقعا دانشگاه دنیای دیگه ایه. زیر لب بدون نگاه به بچه ها گفتم:

خوشبخت گشتم از آشنایتون. نامزد مامزد که ندارین؟!

رستا سر تکون داد و گفت:

من نیز نامزد کردم.

اوهومی کردم. نه اینا واقعا جل الخالق و رد کردن. خار جی ها معمولا بالای سی مزدوج نم یشن؟ کلا این یارو هایی که

جدیدا باهاشون دوست شدم ع جیب م یزنن. هی روزگار تر شیدیم رفت! کی حال داره بعد از ظهر بره سر کار؟ اوف.

\*\*\*

خلاصه که جونم بگه براتون هیچ استاد جوون موونی نداشتیم که دخترها برایش بم یرن و کلاس هم از بوی ترشیدگی نجات پیدا کنه. به قول معروف پنجره وا نشد و هیچ گونه گدایی سوار بر خر مشکی رنگ دنبال این دخترها نیومد. به جاش یک یاروی چغندر چاقی اومد که شیکمش از کله اش گنده تر بود. یعنی فکر کنم این بشر اول شکم بوده بعد سر در آورده. آره! خلاصه که توی دانشگاه خبری از یه پسر خوشگل موشگل نیست. هم هاشون از ب یخ ب یریخت زاده شدن. الکی دل ملتون و صابون نزنین.

تازه بیشعور استاد کله بوقلمون یمون همین اول کاری درس داد. بیشعور زایدنش دیگه اصلا درک نم یکنه ما خسته می تعطیلا تیم باید برای در کردن خستگی روی تخت ولو شدن و خوردن و فیلم دیدنمون، استراحت اضافه بدن. خودم میدونم اصلا پرو نیستم قربون دستتون .

یعنی دارم خدا رو از ته دل شکر می کنم یا من رو ندید تا برسوندم. واگر نه کلم رو می کو بیدم به در و دیواری چیزی یا آگه زیاد روی مخم رژه می رفت م یکوفتم به کلهش تا هم خودم راحت شم هم اون ابول بشر. ب لی بنده یه همچین دختر رمانت ی کی هستم. از کناره ی خیابون به سمت ایستگاه اتوبوس میرفتم که صدای بوقی از پشت سرم بلند شد. تند\_ تند پلک زدم و در آخر دست هام مشت شد.

یعنی کوفت بشه هورا که غیبت هرکی و کن ی درجا پیداش م یشه. یعنی خدایی من الان از یه مرده هم غیبت کنم روحش پشت سرم نزول میابه. بس که همه چی با من لجان. آروم باش هورا! آروم باش و بدون توجه به راهت ادامه بده. بین ایستگاه همین چند قدم جلوتره. با ه مین افکار برای خودم قدم زنون به سمت ایستگاه می رفتم که دستم از پشت کشیده شد. جیغ خف یفی ک شنیدم که توی آغوش طرف خفه شد. چشم هام رو با فشار بستم و کف دو دستم تخت سینه اش نشست. از شوک که خارج شدم کمی ازش فاصله گرفتم و دستم رو روی سرم گذاشتم.

\_ آیی! بیشعور دیوار از تو نرم تره. سفته بی ریخت.

سر بالا آوردم و بی توجه به نگاه سنگین مردم که روی ما زوم بود به پسر جلوی روم زل زدم. الحمدالله، تبارک الله. پاشا این جا چه غل طی می کنه؟ از شر اون پسر عموی قزمیتش راحت شدم، گیر خودش افتادم. پو فی کشیدم و با نگاه به پرندگان آسمانی گفتم:

\_ وایی نه تو رو خدا. حوصلتون رو ندارم. همین الان از دست اون پسر خاله ی دیوونت فرار کردم چه گناهی کردم که گیر

تو افتادم؟

نگاه پرسشگرم رو به چشم هاش دوختم. لبخند مسخره ای زد و گفت:



\_ خیال برت نداره. ..

عصبی پریدم وسط حرفش و ادامه دادم:

\_ داداش! دست از سر کچلم بردار نه من عاشق تو می شم نه تو عاشق من میشی. خوب شد؟ بنال بب ینم اینجا

چیکار می کنی.

یه تای ابروی خوش حالتش بالا پرید و گفت:

\_ ادبت و رعایت کن. داشتتم رد میشدم با اون کیف بچه گانه ات شناختمت.

دو سه تا پلک زدم و با یه حرکت کوله رو از پشت سرم به جلو هدایت کردم. چپ\_چپ نگاهش کردم و دوباره به کیف خیره شدم. کجای بچم بچگونهاست؟ کیف به این گوگولی. پراز تک شاخ های سفیده که روی پس زمینه ی سیاهان. تازه یه مدلش هم دارم هلوگرامیه از فردا اون رو بیارم؟!

بدون حرف کیف رو با آرنج یک طرفه روی شونه ام انداختم و گفتم:

\_ خب که چی؟ الان ب اید باور کنم از روی هم ین کیف شناختی؟

با دست به دختری که از من بزرگتر هم می زد و آل استار پاش رنگ ین کمونی بود، روش هم تزئین شده بود، اشاره زدم.

\_ الان این پای من بود، چون بچه گون هاس من بودم حتما؟ دست

بین موهای مشکی رنگش کشید و گفت:

\_ چقدر سوال می پرسی دختر. بیا بریم منم دارم میرم بانک.

پوفی کشیدم و بدون حرف پشت سرش راه افتادم. انقدر از دست اون استاد های بی ریخت و کچل حرصی بودم که نه نیارم. حال و حوصله ی اتوبوس و اون جمعیتش رو هیچ جوره نداشتم. ولی خدایی تحمل این پاشا از اون پایا خیل ی راحت تر بود. شاید هم من اینطوری می خواستم. زرت و زورت زیادی می کنم، اثرات خستگیه. سوار شدم و در رو بستم. نا خودآگاه به سمتش برگشتم و به نیم رخ جذابش خیره شدم. خدایی زنش با ید دو دستی به چسبش، لامصب

بد جیگر یه. جیغ! افکار پلیدت رو جمع کن تا نزد من شتکت نکردم. اوپس منم با خودم خود درگیری مضمن پیدا کردم. تند\_تند سر تکون دادم که پاشا متعجب به سمتم برگشت. لبخند ضایعی زد و تند دست هام رو توی هوا تکون دادم.

\_ چیزه تو به رانندگی ت برس. اصلا فکر کن من اینجا نیستم و هی چی ندیدی. خب؟

همون قدر ضایع مثل خودم سری تکون داد و با نگاه عاقل اندرس فیهی ازم چشم گرفت و به خیابون مملو از ماشین دوخت. پوفی کشیدم و از روی مقنعه دستی به گردنم کشیدم. از روی همی ن پارچه هم میشد تشخیص داد استرس گرفتم و عرق کردم. اما چرا؟ \*\*\*

مشغول به کار شدم، مثل این چند وقت. چای به همراه پیشدست شیرینی برای کارکنان عزیز بردم.

برگشتم و توی سینی ای جداگانه یه پیشدست دیگه شیرینی به همراه چای آماده کردم تا برای اون دوتا کله پوک ببرم. یه نی چی کارکنان شش نفران و اون ها دو نفر بعد تبع یض نیست شی رینی های که می برم یه مقدار باشه؟ تبع یض تبع یض بدی هم هست مگه ما الان توی قرن چندیم؟ صبر کن ببینم من حتی نمی دونم توی کدوم قرنیم. اصلا امروز چند شنبه اس؟ نج\_نج ولم کن نین یادم نیست دیشب شام چی خوردم. جیغ! واقعا چی خوردم؟ شام و ول کن هورا به تبعیضت برس. من میشم اولین زن حمایتگر از حقوق کارکنان در مقابل رئیس های بی شعور. چشم دور آشپزخونه گردوندم و در آخر نگاهم قفل فلفل قرمز توی کابینت با دری چهارطاق باز شد. اوف! تکراری به نظرم ی رسه اما فلفل و شیرینی اونم از نوع خامه ایش چه شود. لبخند شیطان ی ای زد و به سمتش پا تند کردم.

چرا حس قاتل دارم؟ و ای خاک به سرم دستم چرا عرق کرده. جدی انگار دارم قتل انجام میدم. نج\_نج بچه ی گل به من میگن کی میاد جایزه ام رو بده؟ خل شدم رفت! بی توجه به اینکه دستم کثیفه یا حالا هرچی در فلفل پاش عزیز رو از پشت باز کردم و باک می خم کردن سعی کردم فلفل ه ای قرمز خوش رنگ رو جل و تر ب یارم. با انگشت شصت و اشاره ام مقدار ی برداشتم و از پشت شیری نی خامه ای روی خامه های بیرون زده از اون سوراخه ریختم. انگشتم رو هم داخلش کردم و محتویات رو هم زد تا یه وقت دیده نشه. در موردت میز بودن انگشتمم اصلا فکر نکنین ها. با نگاهی خبیث به انگشت خامه ایم زل زد. به سمت دهنم بردم که یادم افتاد فلفلیه. سریع از خودم دورش کردم و با بقیه ی شیرینی ها هم همون کار رو انجام دادم. خوشحال ک می بالا پریدم و دستم رو شستم. فلفل پاش رو برداشتم تا کمی دیگه هم توی چای ها بریزم که با صدای پای سریع پشتم قایم کردم و به سمت در برگشتم. چون در فلفل پاش باز بود همش از پشت خالی شد کف دستم. عصبی چشم بستم و دوباره سریع بازش کردم. به پاشای خیره شدم که متعجب بهم نگاه می کرد. لبخند دندون نمایی زد و تند\_تند گفتم:

\_ شما چرا اومدین؟ داشتم شیری نی ها رو می آوردم.

آهانی زمزمه کرد و با ابروی بالا رفته از آشپزخونه خارج شد. جدی رفت؟ چه جذاب، چه پسر گلی. به این میگویند نمونه! بدون فضولی راهش روکش میدید رفت منم از دست رو شدن نجات داد. نفس حبس شده ام رو با صدا خارج کردم و به سمت میز برگشتم. در فلفل پاش رو برداشتم، کمی توی چای ها هم ریختم و خشنود بعد درش رو بستم. نگاه می به دست های فلفل می دوختم. به سمت شیر آب رفتم بشورمش که دوباره صدایی از بیرون بلند شد. ترسیده عقب کشیدم و دستم رو به مانتوم مالیدم. همین قدر کافیه برم بیرون تا شک نکنم. سینی رو برداشتم و با لبخند ژکوندی به سمت اتاق مدیریت حرکت کردم.

جلوی در رسیدم. به سمت راست بدنم کج شدم و با آرنج دو ضربه به در کوبیدم. صدای بفرماید که بلند شد با همون آرنج دستگیره رو پایین کشیدم و وارد شدم. لبخند دندان نمایی زدم و گفتم.

اینم شیرینی و چایی تون.

پایا لبخند مهربونی زد و همون طور که روی میزهای پذیرایی جلوی پاشا ورق ها رو نگاه می کرد با دست به رو به روش اشاره کرد. با نگاه به چشم های ریز شده ی پاشا لب هام رو جویدم و سینی رو روی ورقه ها گذاشتم که صدای اعتراض پایا بلند شد.

هورا! روی ورقه ها گذاشتی. حواست کجاست دختر؟ برش دار روی میز پاشا بذار.

ای بابا، هرچی من می خوام نزدیک این بشر نشم پایا هی شوتم می کنه اون ور. پوفی کشیدم و سینی رو روی میز پاشا قرار دادم. کمر خم شدم رو راست کردم و گفتم:

کاری نیست؟ می تونم برم؟

پایا سری به معنای آره تکون داد. به سمتم در برگشتم و داشتم می رفتم که دستم از پشت سر کشیده شد. نیروی کشش زیاد بود و همین دلیل شد تا دستم از پشت تاب بخوره. به خاطر دردی که توی دستم پیچید جیغ خفیفی کشیدم که دست طرف روی دهنم نشست، انقدر محکم گرفت که چشم هام هم بسته شد. وای خاک به سرم اینا دارن آدم ربایی می کنن. کمی سرم رو تکون دادم تا ولم کنه اما محکم تر چسبید. آخرش دست هام رو بلند کردم و به هرجایی که تونستم کوبیدم. با حس چیزی شبیه لب سریع بالاتر کشیدمش و از زیر دست هاش لب گزیدم. آخه دست عزیزم اینم جایی بود تو رفتی؟ به لب پسر مردم چیکار داری؟ بالاتر بردم که به دوتا سوراخ رسید. با حس اینکه دماغشه محکم کوبیدم بهش که هم آخش بلند شد هم سریع عطسه کرد. سرم روکش می کج کردم تا گرد و غبار اون عطسه ی رعد آسا توی صورت



من نپاچه . یارو ول کن نبود که محکم تر گرفتم، منم دست رو بالاتر بردم و محکم کو بیدم به یه جایی که این سری دادش بلند شد. (اخطار! جای بدی نیست.

فکرهای عجیب غریب نکنی د (اوپس فکر کنم دست های فلف لیم رو زدم به چشم هاش، یا ع\_ یاع حفته.

با شدت پسم زد که گوشه ای پرت شدم و ج یغ من هم به هوا رفت. چشم باز کردم و به آدم ربام که کسی جز پاشا نبود، چشم دوختم. پقی زدم زیر خنده، به چشم های بسته اش و تقلا کردن هاش نگاهم کردم. بدبخت از شدت سوزش چشم هاش دست روشن گذاشته بود و سعی داشت یه جوری با تند\_تند پلک زدن سوزش رو کمتر کنه. پا یا هنگ کرده گوشه ای به ما خیره بود. پاشا که کشف کرد نه من در حال غش از خنده و نه پایای مخ معیوب هیچ مددی نم یرسونیم، با دست های ی جلو اومده به سمت م یز قدم برداشت. دستش که به فنجون های خنک شده ی چای رسید جیغی کشیدم و تا اومدم بگم نریز روی سر و صورتت احمق مقداری رو با دست روی چشم هاش ریخت. ن یست که میگن چای کلا برای شست و شوی صورت خوبه این هم ریخت اما نمی دونست که چای ها هم فلفلیه. چشم بستم و قبل یه داد کشیدن دیگه از جانب پاشا فلنگ و بستم و از اتاق خارج شدم. با مواجه شدن اون همه آدم جلوی در اتاق که کنجکاو س عی داشتن نگاهی به داخل بندازن، سریع گفتم:

رد پای پروان

نایس مان

بی زحمت یکم آب برای مدیر هاتون ببرین.

تا خواستن چ یزی بگن سریع کنارشون زدم و در رفتم. کوله ام رو از روی صند لی برداشتم و بای بای! با لب و لوجه ای آویزون از کناره ی خیابون به سمت خونه می رفتم و فکر می کردم که از فردا نرم سرکار. بدبختم می کنه، مگه میشه اون انتقام نگیره؟ ن میشه! جیغ من رو نکشه یه وقت. دماغم رو بالا کشیدم و خواستم با دستم دستی بهش بکشم که یادم افتاد هنوز فلفلیه. با فکر اینکه دستم رو به لب و دهن طرف هم کشیدم، لب گزیدم. نج\_نج الان چه فکری درباره ام می کنه؟ هی هورا بچه ی خوبی بودی، خدا ب یامرزدت.

وارد خونه گشتم و با سلامی وارد اتاق شدم. اگه مامان می فه مید چه غلطی کردم که اول خودش من رو می کشت. آبی من خیلی بدبختم. حالا ب شین پن یر بخور تا از این غلطانک نی. با این سواد نصف و نیمه ات می خوای کدوم گوری کار کنی؟ هر جایی بری نیاز به تحصیلات یا سابقه ی کارداری. می خوای بری ب گی من ت وی بانک آبدارچی بودم؟ بعد ادامه بدی کخ ریختم پرتم کردن بیرون؟ با حالت گریه کردن روی تخت نشستم و سرم رو بی ن دست هام گرفتم. کوله ام رو روی زم ین پرت کردم و لباس هام رو با لباس های خونگیم عوض کردم. مثل بچه ای هکوری پکوری دستی به خرس روی لباس بنفشم کشیدم. هی از فردا دیگه کار بی کار. با صدای مامان از اتاق بیرون زدم و روی کاناپه لنگر انداختم. لیوانم رو برداشتم و همون طور که چای می خوردم به تصاویر تلویزیون نگاه کردم.

چه خبر هورا؟ اول ین روز دانشگاه چطور گذشت؟

شونه ای بالا انداختم و محتویات دهنم رو قورت دادم. کمی لیوان رو پایین تر از چشم هام آوردم تا مامان رو ب بینم.

خوب بود.

ابروی بالا انداخت و گفت:

همین؟!

بدون حرف سری به معنای آره تکون دادم. هی روزگار چه کردی با ما؟

\*\*\*

با صدای مامان که س عی داشت از خواب بیدارم کنه بالشت رو از زیر سرم کشیدم و روی کلم کوبیدم.

مامان! بذار بخوابم. به خدا بعد از ظهر کلاس دارم.

بالشت رو از روی سرم کشید و گفت:

\_\_ برو سر کارت بچه جان.

بدون باز کردن چشم هام دستم رو دراز کردم تا بالشت رو از مامان بگیرم. در همون حال با صدای خواب آلود گفتم:

\_\_ حالا یه امروز نرم. چه گیری دادی مامان؟!

بالشت رو کنارم ولو کرد و همون طور که ب یرون میرفت، گفت:

\_\_ به من رب طی نداره. مگه ما اجبار کردیم بری سر کار؟ بشین خونه بخواب تا لنگ ظهر.

آخیش خدا رحم کرد رفت و اگر نه بلند م میشدم کلم رو م یکوبیدم به همین دیوار کنار تخت. هر چند که دیشب انقدر خواب اون پاشای بیشعور رو دیدم سرم ناخودآگاه به دیوار کوبیده م میشد. اصلا دیشب خواب راحتی نداشتم. یه بار خواب دیدم دارم از پرتگاه پرت میشم پای ن و لحظه ای که توی پرت شدن بودن از تخت هم پایین افتادم. اصلا وضع فجی عی بود. دو سه بار هم انقدر سرم و کنار دیوار بردم و خواب اون هیوولا رو دیدم کله به دیوار کوبیدم. امیدوارم امروز سر کلاس غش نکنم و یه چیزهایی حالیم بشه.

حالا که مامانم رفت، بگیرم بخوابم. یادم باشه بعدا تعب یر اون پرتگاه مزخرف رو هم بخونم.

...

با صدای زنگ گوشیم به حالت گریه چپکی شدم و بدون نگاه همه ی دکمه ها رو فشار دادم تا صدایم رو ببندم. آخیش! آخه چرا امروز همه مزاحم خوابم م یشن؟ داشتم به خواب می رفتم که دوباره صدای نکره گوشه بلند شد. پو فی کشیدم و با صدای گریه ه به شکم خوابیدم. گوشه ی رو از پا تختی برداشتم و کنارم گذاشتم همزمان دستم رو روی صفحه اش کشیدم تا قطع کنم. با بی صدا شدنش آروم گفتم:

لعنتی ن می ذارن آدم بخوابه.

گوشی رو که توی دستم بود زیر شکم نگه داشتم و با دهن باز خوابم برد.

\*\*\*

با ضربه ای که به کمرم خورد ده متر از جا پریدم و با چشم هایی باز شده به مامان زل زدم.



— چی شده مامان کله ی صب حی ؟ با

صدای بلندی ج یغ کشید.

— هورا!

با چشمهایی که به زور باز نگه داشته بودم جانمی گفتم که بیشتر داد زد.

— رئیس چی میگه ؟

دست توی هوا تکون دادم و گفتم:

— اون پی ... (منظور پ ایاست و لقب زیباش) زری ب یش ... .

با بالا اومدن ویندوزم ده متر از جا پریدم و گفتم:

— ج یغ! چی شده؟ چی گفته؟ اخراجم کرد؟

دست به بغل بدون حرف خیره نگاهم می کرد. آب دهنم رو از این نوع دید زدن مامان با صدا قورت دادم و گفتم:

— مامان! به جون خودم من نبودم دستم بود، تقصیر آس تینم بود. آستینم نبود پام بود، تق صیر... .

با ضربه ای که پس کلم خورد شعر خوندم رو قطع کردم و دستی به پس سرم کشیدم. آپی چی بگم به اون دوتا عجزه آخه؟ همش موجب اذیت و آزار من. مامان به سمت مانتو هام رفت. یکی رو با سرعت از کمد خارج و بغلم پرت کرد. شلواری هم از پایین کمد درآورد و بدون نگاه سمتم انداخت که محکم توی سرم خورد. مثل بچه های مظلوم یه گوشه نگاه می کردم که به سمت بیرون از اتاق هلم داد و عصبی گفت:

نیکرمان

برو دست و صورتت رو بشور بعد هم سریع لباس هات رو بپوش و بیرون.

دستی به چشمهام کشیدم و عصبی وارد دستشوری شدم. یعنی من این پاشا رو کچل نکنم هورا نیستم. آخه مردک بزغاله مامان از خونه پرتم کرد ب بیرون پیشی بد. جن زده ی شفتالو. با اون چشم های مشکیش، اه. لباس هام رو تند\_تند پوشیدم و شالی هم روی سرم انداختم. گویشیم رو توی دستم گرفتم و از خونه خارج شدم. جلوی ساختمون بی توجه به ماشین مدل بالا راهم رو کج کردم و به سمتم در خروجی شهرک حرکت کردم. ماشینش با صدای بدی کنارم ترمز کرد که صدای جیغم رو بالا برد. دست بالا بردم و با اشاره به سرباز جلوی در بلند گفتم:

یوهو! سربز، اهم یع نی سربازه این پی شی مزاحمم شده. بیا جمعش کن.

بی توجه به سرباز جوونی که به سمت پاشا می رفت از مجتمع بیرون زدم. پسره ی بی تر ادب فکر کرده منم م یمونم دعوام کنه. با دیدن اتوبوسی که تازه جلوی ایستگاه کنار شهرک و ایستاد، جی\_ج یغ کنان به سمتش رفتم تا از بستن درش جلوگیری کنم. قبل سوار شدن سرم رو از بِن در بیرون بردم و برای پاشایی که سوار ماشین به سمتم می اومد، زیون در آوردم. با خیالی آسوده وارد اتوبوس شدم و روی صندلی نشستم که تازه یادم افتاد من پول مول ندارم، حتی کارت اتوبوسم رو هم نیاوردم.

اوپس! دستی به شال نامیزونم کشیدم و سعی کردم توی سیاهی صفحه ی گوشی درستش کنم. خدا بزرگه یهو دیدی دل راننده به رحم اومد. سر بالا آوردم که دیدم پسر جوونی بهم زل زده. قزمیت شیطونه میگه بلند شم از همین جا بکوبم پس کلتش... ج یغ! من غلط بکنم این پول اتوبوس و برام حساب می کنه. لبخند دندون نمایی از صوراتم روی لبم نشست. اونم که فکر کرد به خودش لبخند زدم از این سر تا اون سرش دهن باز کرد و لبخند مسخره ای تحویلیم داد. برو بابایی حواله اش کردم و وارد برنامه ی تع بیر خوابم شدم و دنبال پرتگاه گشتم. اهم یافتیدمش ایولات.

اگر بی نید لبه ی پرتگاه ایستادید علامت آن است که مصیبت و بدبختی شما را تهدید می کند. ج یغ! چه غلطی من اون رو تهدید نکنم بعدش هم من پرت شدم و اینستادم که. اونم همش تق صیر این پاشا بیشعوره است. بعدی

سقوط از لبه ی پرتگاه در خواب علامت غرق شدن در بدبختی است. اوپس! مرسی من شنا بلدم نجات می یابم. ج یغ ج دی؟ بدبخت میشم؟ ولی من تا این پاشا رو بدبخت نکنم خودم غرق نمیشم.

خواب پرتگاه: مشکلات بسیاری در انتظار شماست. با قیافه ی پوکر زمزمه کردم:

در یک پرتگاه می افتید: در مورد تمام اقدامات جدید احتیاط کنید. ها! اینی که وگفتی رو خوب وگفتی. مثلاً می مردی دیروز می گفتی که من اون غلط رو نمی کردم؟ بس که بیشعوری. بقیه ی تعبیرها به دردم نمی خورد هم این ها شبیه خوابم بود. خب به سلامتی خیره ایشالله. کجاش خیره یکی بگه؟!

تقریباً نزدیک های خونه ی مینا این ها بودم. نگاهی به پسره کردم و چشمک ی بهش زدم که دوباره لبخند دندون نمایی زد. سر پای ن انداختم و عصبی تند\_تند پلک زدم. خدایی می بی نی برای پول چه غلطی دارم می کنم؟ چه غلطی کردم؟ دوتا چشمک که این حرف ها رو نداره بزار دلش خوش شه. با ترمز اتوبوس بلند شدم که طرف هم درجا از جاش پرید. دستی به ابروم کشیدم و از پله ها پایین پریدم. جلوی اتوبوس ایستادم و به راننده لبخند دندون نمایی زدم. عصبی گفتم:

\_\_ خانم کارت نداری؟

با نگاه به آسمون نجی کردم که ناجیم هم اومد و با صدای زقارتش گفتم:

\_\_ من براشون کارت می زنم.

ایول! به این میگن رهایی از دست راننده ی سیریش. ولی بدبخت پول داد الکی\_الکی. بابا مگه چقدر شد؟ هزار تومن دیگه. ده میلیون نکشیده که عذاب وجدان گرفتم. با همین افکار راهم و کشیدم و رفتم که صدای پسر بلند شد:

\_\_ خانوم کوچولو! صبر کن.

این چه وضعشه هرکی من رو می بینه خانوم کوچولو صدام می کنه؟ حالا درسته در مقابل توی گوریل کوچول دیده میشم اما پرو نشو دیگه. قزم یت!

\_\_ کوچول عمته!

ابرویی بالا انداخت و حیرون با دست به اتوبوسی اشاره کرد که از کنارمون رد شد.

\_\_ من... اتوبوس... لبخند... چشمک...

عصبی از این همه زردن هاش گفتم:



رد پای پروان ه \_

\_ ب بین پسر جان من قد ننه بزرگت سن دارم. اون لبخند واسه تصورات ذهنیم بود. چشمک هم توی چشمم خاک رفت. کاری نداری ننه؟ بای پسر. ذهنت هم ت میز کن هرکسی چشمک و لبخند بهت نمی زنه.

همون طور متعجب ولش کردم و به سمت خونه های آپارتمانی حرکت کردم. حالا مینا بیدار هست که من دارم چتر م یشم؟ به درک می خواست بیدار باشه.

به سمت ساختمون ها در راه بودم که با صدای پایی به سرعت عقب برگشتم. با دیدن پاشا که همراه لبخند مسخره ای کنج لبش بهم نزدیک میشد، به دور و اطراف چشم دوختم. ج یغ! چرا بالا شهر هیچ وقت یه مرغ هم پرن می زنه؟ ک می فکر کردم و دیدم نه واقعا از اتفاقات جذاب دیشب مخم معیوب شده. دارم میگم بالاشهر، روستا نیست که مرغ توش پر بزنه. یه دق یقه استاپ. تصور م ی کنیم که توی خیابون های سعادت آباد تهران توی اون سریالایی های جذاب که نمای زیبای کوه هم جلوت هست.

بین اون همه خانومی که با کلاه کپ سفید رنگ بدون شال و روسری با یه سویشرت مشکی به کمر بسته و بقیه تجملات. همراه با یه نخ که اون و سگش رو به وصال می رسونه، دارن پ یاده روی می کنن. حالا از اون هوای دلپذیر و نمای تهران زیر پا فاکتور بگ یریم. یهو یه مرغ از خدا بی خبر قد\_قد کنان اومد و اومد پ یش حس نی... اهم یعنی توی خ یابون. فرض کن! یه مرغ، بال بال زنان با اون کاکل قرمز رنگ داره ت وی خیابون بین اون تک و توک ماشین لای ی می کشه و اون نوک نارنجی عزیز رو هم تا جایی که خداوند متعال بهش قاب ل یت داده و نموده و داره قوقولی قوقو می کنه. صبر کن بینم، مگه مرغ قوقولی قوقو می کنه؟ حالا هرچی قد قد می کنه این مرغه چیش عینه مرغه که صداهش مثل مرغ باشه؟ بچم ترنسه! و داشتم می گفتم؛ قد قد می کنه و سکوت زیبای اون منطقه رو صلب کرده روی سرش گذاشته. تازه بحث جذاب ماجرا اینجاست که از ترس مردن ب ین اون ماشین ها دستشوریش هم گرفته و همچنان دنبال خودش یه چیزایی می ریزه. ج یغ! من و این تفکراتم بریم سازمان ملل اونجا رو به گند می کشیم. یعنی پنیر پیتز ایش می کن یم! با تکون خوردن دستی جلوی صورتم از افکار زیبام خارج شدم و چشم به پاشا دوختم. ابروی بالا انداختم و ناخودآگاه گفتم:

\_ قد قد.

با چشم هایی از حدقه در اومده حرفم رو تکرار کرد.

قد قد؟

دست ها رو بهم کوبیدم و هر هر زدم زیر خنده.

– وای پی شی جون از کی تا حالا یاد گرفتی بگی قد قد؟ بگو عمومی بشنوه.

اخمی کرد و دستم رو به سمت ما شینش که کنار خیابون پارک شده بود، کشید. اومدم با شدت پشش بزنم که همزمان دستم رو ول کرد و با مخ پرت شدم توی شیشه ی دودی ماشین. آخی کردم و توی همون لحظه یاد شیخ صیت های کارتونی افتادم. حالا کدومش مهم نیست ها مهم اینکه دقیقا مثل همون ها سرم کج کی به شیشه کوبیدم شده و دهنم هم باز مونده. دست هامم جفتش کنار سرم روی شیشه قرار داره و چشم های متعجب و کنجکاوم همین جا هم دست از فضولی برن می داره که ، سعی داره از اون شیشه دودی افتضاح داخل ماشین رو ببینه. حالا خوبه با شیشه ی ماشین پیشی صحنه مثبت هجده پ دید نیاوردم. با لبخند ژکوندی دل از شیشه کندم و ازش جدا شدم. بدون توجه به پاشایی که عین خنگول ها نگاهم می کرد دستی به مانتم کشیدم و خانوم وارانہ سوار شدم. دهن باز شده از تعجبش رو بست و از همون طرف که کنار در به کار های عجق و جقم خیره بود، سوار شد.

ماشین رو روشن کرد و به سمت او لین کافه ای که توی این مرغ دونی پیدا میشد، روند.

...

پشت م یز، رو به روش نشسته بودم و عین ی ه دختر نمونه... چرند می گم باو فکر کنین یه درصد. کمی روی میز خم شده بودم و نمای مسخره ی کافه رو ملاحظه می کردم. سرم رو کج کردم و از همون فاصله به پاشا خیره شدم. عجیب نیست دعوا نم کنه؟ خو بزار من دعواش کنم. مشکلی نداره که.

– چرا من رو آوردی اینجا؟ من گشمنه کی به داد شیکم عزیز تر از جانم برسه؟ هن؟ کلافه سرش

رو دور تا دور گردوند و در آخر چشم هاش روی صورتم قفل کرد.

– هورا؟!!

من که بله توی کارم نبود بی توجه، کمی عقب کشیدم و گفتم:

– هن؟

دو پلک پشت سر هم زد و گفت:

– یادته بهت گفتم خیال عا...

دو دستی آروم روی م یز کوبیدم و باز به جلو خم شدم.

رد پای پروان ه \_

\_ آقا! برادر من. خنگول من که نیستی، خنگول ننت. پی شی خیابون. به جون جد و آبادت که جات خالی توی گور دارن فحشت میدان من عاشقت نیستم. شیر فهمس تی یا پی شی فهمت کنم.

بوفی کشیدم و زیر لب چیزی گفت که بلند گفتم:

\_ ب بین ننه صدات ن میاد. بلند بگو تا بفهمم.

سر بالا آورد و از روی صندلی بلند شد. کنارم قرار گرفت، ک می خم شد و اروم گفت:

\_ دوست دارم!

سرم که داشت می رفت تا نگاهش کنم بین راه استاپ کرد. با نگاه به میز وسط سالن چشم گرد کردم. هن؟ ای چی گفت؟ آشنا نبودا چی گفت؟ من که نشنیدم. بلا به دور! سرم رو برگردوندم و با نگاه به چشم های مشکی ش گفتم:

\_ وات دِ فاز؟! هن؟

متعجب از عکس العملم گفتم:

\_ فارسی صحبت کردم. می خوای بگم احبکم؟ آی لایو؟ یا ترجمه ی فرانسوی بگم.

دوباره خم شد و با آروم ترین لحن ممکن زمزمه کرد.

\_ تو از من گم شدی!

یا حضرت عباس. من فارس یش و نفه میدم فرانسوی می خوام بفهمم؟ ای چی میگه مترجم داریم؟

کمرش رو راست کرد و داشت می اومد تا بش ینه سر جاش که دستم و به یه جایی بند کردم و کشیدم.

با چس بیدن دست هاش به شلوارش و صدای خرچی که اومد، سریع سر برگردوندم و از نمای ب یرون

نیکو



لذت بردم. خاک توی کله ی کچلت هورا. دیروز دست به لبش زدی حالا هم شلوارش وک شیدی. خدا بعدی رو بخ یر بگذرونه. دستم رو کنار چشمم قرار دادم و آروم گفتم:

درست شد؟ برگردم؟

بی حرف روی صندل یش نشست که نفس آسوده ای کشیدم. به سمتش برگشتم و با نگاه به چشم های عصب یش گفتم:

جانم چی شده؟ خبریه؟

چپ\_چپ نگاهم کرد و آروم گفت:

هورا ما به هم می رسیم دیگه. شلوارم جر خورد دختر.

بقی زدم زیر خنده و روی میز خم شدم. وای جیغ! می خواستی شلوار تنگ نبوشی. خرچ\_خرچ. در حال گاز زدن میز بودم که صدای یه یارویی بلند شد:

چی میل دارید؟

دست از گاز زدن میز زیبا کشیدم و صاف شدم. من که کاری نکردم. تازه دخترگ لی ام هستم به روی خودم ن یاوردم ی کی اینجا ابراز علاقه کرده. ن یست که اولی ن بارمه هیچ ی بارم نیست. به سمت پاشا برگشتم و با نگاه به پسر جوونی که لباس مخصوص تنش بود گفتم:

چی دارید؟

منو رو جلوم گذاشت. با دیدن اسم های عجق و جقی که هی چی هم ازش سر در ن می آوردم دوباره به سمتش برگشتم.

داداش چایی داری؟ معده ی من به این چرت و پرت ها عادت نداره. نمی دونم چی هستن اصلا.

یه چایی ب یارخ یرش و ببینی ما اهل کلاس گذاشتن هم نیستیم.

با لبخند چش می گفت و به پاشا خیره شد. اون هم لبخندی به روم پاشید و گفت:

منم یه چای. به همراه دو تا کیک.

پسره که رفت، شونه ای بالا انداختم و خیره به پاشا گفتم:

چرا اومدیم اینجا؟

دست هاش رو روی م یز گذاشت و کمی به جلو خم شد. زل زد توی چشم هام و گفت:

ب بین هورا. به بارت وی زندگ یت جدی باش. من گفتم دوست دارم و منتظر جوابی از جانب توام.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

تو؟ من رو؟

با انگشت اشاره به خودم اشاره کردم که سری به معنای آره تکون داد. نگاهی به سقف چوبیه کافه انداختم و گفتم:

خب؟

با دست به پیشون یش کوبید و گفت:

دختر. دیروز زدی چشمم رو سوزوندی که تا شب داشتم شست و شوش می دادم. صبح هم اون سریاز و انداخ تی به

جونم که آخرش هم با بدبختی از شرش فرار کردم. الان هم شلوارم و پاره کردی.

واقعا دیگه قراره چیکار کنی؟ حالان م یدونم چرا من باید عاشق تو بشم. ببین هورا حس م ی کنم عاشق شدم.

می فهمی؟

عین بچه ی آدم سر تکون دادم و جدی گفتم:

اوهوم.

سری به معنای خوبه تکون داد و دو جفت ابروش رو به آرومی بالا و پایین کرد. دستی به میز کشید و آروم گفت:

می دونم پدرت فوت کردن. ولی می خوام با مادرت صحبت کنم تا پنهانی باهم نباشیم.

با دهنی کج و کوله باز شده گفتم:

هن؟ آرام بران برادر. مگه من قبول کردم؟ ب بین تو پی شی ای منم خرگوشی ام گوگولی مگولی، هکوری پکور

ی. بعد تو من رو می خوری اینه که نهچ. من نمی قبولونم.

کلافه با انگشت شصت به ابروش کشید و گفت:

— یه بار هورا. فقط یه بار توی زندگی یت جدی باش. خب؟ بعدش هم شوور می ک نی که بخورتت نه نگاهت کنه!

جل الخالق. پسره ی چغندر جلوی من چی م یگه؟ چی بلغور می کنه؟ اصلا چی آس یاب می کنه؟ هن؟ جفت ابرو هام همزمان بالا پرید. آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

— نچ. نچ پاشا جمع کن بساطت و زشته! ح یا کن، پی شی بودن و رها کن. یعنی چی بخوره؟ بعدشم فکر کردی من ن می خورم؟

اونم جفت ابرو هاش بالا پرید و زد زیر خنده. عاقل اندر سفیه خیره نگاهش کردم. چرا می خنده؟ حرف بدی زدم؟ نزدم، زدم؟ با نگاه به قیافه ی سردرگم، سرش عقب رفت و خنده اش شدت گرفت.

یه دفعه صاف شد و با ته مایه ای از خنده گفت:

— باشه بیا بخور من که مشکلی ندارم!

جیغ! چی و بخورم؟ نکنه اون... جیغ هورا برو به خاک! دست هام رو روی پام گذاشتم و ناخن هام رو توی گوشتم فشردم. و ای ننه الان چه فکری درباره ام می کنه؟ خاک عالم تو جفت کلت. فضولات حیوانات رو بریز توی سرت هورا! همون طور که چشم به میز دوخته بودم، آروم گفتم:

— ب بین پاشا من یه نمه دهنم چیزه... منظور من اونی که توی فکرته نبودا. ب بین خیلی منحرف می زنی من اصلا بچه ی این حرف ها نیستم. خب؟

سر بالا آوردم که دیدم دوباره داره از شدت خنده به دیدار حق می شتافه. لب گزیدم و پیشونیم رو روی می ز گذاشتم. شای د بچه ذهنیتش اون چ یز منحرف نبود ها من خودم اعتراف کردم ذهن منحرفی دارم، برو محو شو هورا. یکی آدرس افق و بده.

با گرمای دستی روی دستم، سر بالا آوردم و نگاهش کردم. لبخند مهربونی زد و گفت:

— یه چیز شد دیگه. مهم نیست به جاش جواب من رو بده.

ابرویی بالا انداختم و با دست برو بابایی حواله اش کردم.

— برو بابا خل و چل. اون همه گفتمی خ یال میال عاشقی برت نداره حالا میگی فکر کن؟ نوموخواص اصلا. بعدش هم از کجا معلوم جدی دوسم داری؟ من تو رو ندوس. به این سرعت، باورت ندارم.



باشه ای زمزمه کرد و به کیکی که توسط پ یش خدمت روی میز قرار می گرفت، اشاره زد.

\_\_ بخور و پاشو بریم.

با چنگالت یکه از کیک شکلاتی رو خوردم و نچی کردم.

\_\_ پان میشم. دست م یشم.

چشم غره ای بهم رفت و دست به بغل خیره نگاهم کرد. منم که بیخ یال! اصلا این یارو هست؟ نچ نچ. وجود خارجی نوداره. اینطور یاست! ن می فهمم شما چرا م یرین سر قرار با پسر استرس می گیرن.

مثل من باشین آجیا، بیخیال. تازه حرص طرف رو هم درب یارین. نترسین نمی ترشین ولی همین کیانا بهم گفت هورا آخرش شوورت از دستت فرار می کنه. آخی. چه رمانتیک! دوباره بفرض یم که بنده شب شوورم و دعوایدم و با مگس کش افتادم به جونش و زدمش. اونم که از دست من کلا دیوانه گشت، شبانه دل به دل بیابان بست و راه ی شد تا آخر عمری رو اونجا بگذرونه. بس که خره دختر به این گلی رو ترکید. (ترک کرد)

خلاصه اینکه وقتی دلی از عزا در آوردم و با خیال راحت از اون خرجی گران که رو دست پیشی گذاشتم، از جا بلند شدم. ناچار دستش رو پشتش گذاشت و از کیف پول چرمش کارتی ب یرون آورد.

\_\_ هورا جون هرکی دوشش داری بیا این کارت من رو بگ یر برو هرچی میشه حساب کن من با این وضعیت نرم.

دست به بغل شدم و وزنم رو روی پای چپم انداختم.

\_\_ نمی خوام. خودت برو دخترا مست فیض شن.

عصبی از لای دندان های کلید شده اش غری د:

\_\_ هورا!

با لبخند ابروی بالا انداختم و بایه حرکت خ یلی سریع از دستش کش رفتم.

\_\_ رمز؟

چهار عدد پشت سر هم ردیف کرد که با سرعت باد دور شدم. جلوی پیشخدمت که منو به دست گوشه ای وایستاده بود، وایستادم و گفتم:

— آقا از اون چ یز م یزه ای عجیب غریبت یه چند مدل بریز توی لیوان کاغذی ماغذی بیرم.

ابروپی بالا انداخت و گفت:

— اما همیشه!

اخمی کردم و کارت پاشا رو جلوی صورتش تکون دادم.

— دو برابر حساب می کنم. از اون قهوه خوشمزه ها، هات چاکلت، نسکافه و کاپوچینو خوبات ب یار. یه تیکه گنده ک یک شکلاتی هم بذار توی سی نی بیرم.

با چشم های گرد شده از تعجب گفت:

— شما گفتین چ یزی ن می دونین که...

شونه ای بالا انداختم و همون طور که به سمت صندوق می رفتم، گفتم:

— پیش میاد. چند میشه حساب کنم.

خلاصه اینکه همه چی رو توی یه باکس کاغذی هکوری پکوری گذاشت و بهم داد. منم با لبخند دندون نمایی اون پول نجومی رو حساب کردم، خوشحال و شاد و خندان محل خریدم رو به ترک رسوندم. ماشین پاشا جلوی کافه پارک شده بود و از شیشه ی پای ن رفته میشد فهمید بجم حسابی کلافه است. با پرشی، خودم رو به ماشین رسوندم. از شیشه ی این رفته باکس رو روی صندلی گذاشتم. با تعجب به سمت برگشت و نگاهش قفل باکس خریدم شد.

— میگم چرا اون همه شد.

سر بالا آورد و نچ نچ کنان «هی» گفت و رو برگردوند. سوارش دم و باکس رو روی پام گذاشتم و مشغول خوردن شدم. پاشا هر از گاهی چپ\_چپ نگاهم می کرد و آه می کشید. من که نفهمیدم چرا انقدر آه می کشه ولی بی توجه و بدون ذره ای عذاب وجدان، مشغول نوش جان کردن بودم. خلاصه قبل رسیدن همه رو تموم کردم و دستی به شکمم کشیدم. آخی بجم گشنه اش بود ها. دم خونه روی ترمز زد که شوت گاز از ماشین بیرون پریدم. باکس رو روی صندلی گذاشتم و گفتم:

— خوب بخوری. ایشالله سیر شی پسرم. فعلا.

قبل رفتن بوقی زد که به سمتش برگشتم.

\_ هورا! مطمئن باش کاری می کنم عشقم رو باور کنی.

ابرویی بالا انداختم و با دست در رو بستم. از پنجره سرم رو داخل بردم و گفتم:

\_ پیشی جان! سگهای کوچه و خیابون قربونت برن. من عاشق\_ عاشق اندر قاشق نم یشم.

شیرفهمستی؟

می بی نیم ی گفت و با سرعت دور شد. خب به درک پسر، ایشالله چپ کنی به دیدار ملکوت اعلا بییوندی.

پا کوبان به سمت خونه حرکت کردم. پسره ی قزمیت اول که همش بخور\_ بخور راه انداخته بود. حالا هم میگه عاشقم می کنه. دیوونه یه زمانی هی می گفت عاشق قی بی عاشق قی، حالا میگه عاشقت می کنم. طرف خود درگ یری مضمن داره. نداره؟ داره دیگه ضایع است.

در خونه رو زدم که با سرعت باز شد و سر مامان از لای درب بیرون اومد.

\_ رئیس چی گفت؟ پرتت کرد بیرون؟

با لب و لوچهای آویزون دو تا پلک زدم. بیهویی کفشم و در آوردم و در اثر غم و غصه در ج ا داخل پریدم که در محکم ت وی سر مامان خورد. اوپس! طبق معمول گندیدی هورا. لبخند دندان نمایی زدم و مثل مادرهای دلسوز دستی روی سر مامان کشیدم.

\_ وای مامانی. بزرگ میشی یادت میره خب؟ آفرین دختر گلم. من برم تا با آوردن گی پرتم نکردی بیرون.

و با سرعت تمام به سمت اتاق جیم زدم. اوخ یش! راحت شدم. کلا امروز روز خوبی نیست. از همون ابتدا مشخص بود. خب من که حاضرم کلاسمم که بعد از ظهره تا اون موقع هم بی کار و بی یارم پس برم به سوی خرید. گوشیم رو از روی تخت برداشتم و آروم به سمت حال حرکت کردم. دو دستم رو روی دیوار بین اتاق ها و حال گذاشتم و آروم خودم رو کشیدم جلوش تا اوضاع و احوال رو بسنجم.

مامان طبق معمول موقع بیکار یه هاش یا در حال قرآن خوندن بود یا توی گروه خانوم ه ای خل شهرک اهم یعنی گل شهرک می چرخید. آری اینطوری هاست. تازه یه بار هم برگشت بهم گفت بیا از اون فیلم خارجی های که می بی بی بیار من هم ببینم. خلاصه با مامان گرام نشستیم عشق حرف حال یش همیشه دیدیم. می فه مین؟ فقط سر همون صحنه



بغل های یهوپی، من از چشم غره های مامان به ملاقات ملکوت اعلی پ یوستم. بحث جذاب ماجرا اینجاست که یه روز داداش گرام هم به جمعمون پیوست و فیلم زیبا و صحنه ها رو خیره شد. جذاب تر می دونین کجاست؟ اونجایی که وسط یکی از صحنه ها که من داشتم آب می شدم و مامان استغفرالله می گفت، یهو از جاش پرید و گفت:

«خجالت بک شید، من تا دو دقیقه دیگه اینجا منحرف میشم.» حالا من که می دونستم این خودش بسی منحرفه ها ادا اصول در میاره. ابروی بالا انداختم و گفتم: «نه بابا! موزیک ویدئوی زیبای دکتر ساسی و عمم دیده؟ ی اون آهنگ نفت زیبای تتلورو من گوشیدم؟ بیا برو بچه جان تو در راه کج هستی.» و آنجا بود که مادر گرام فیلم و ول کرد و گفت: «منم میخوام آهنگ و اون موزیک ویدئو رو ببینم» و آنجا بود که من و برادر گرام راه چپ و راست رو ول کردیم. دو دستی کوبیدم فرق سرمون و مامان رویه جور ی را ضی کردیم همین فیلمش رو ببینه. بعله یه همچین خانواده ای هستیم ما. تازه سری کی از صحنه خفن های حیات و مورات بود مامانم برداشت گفت من حدیث کسام ی خونم، بعد اینا رو ببینم؟ داداش گرام که خودش از طرفدار های پرو پا قرص این فیلم شده بود اما هی چشم پوشی م ی کرد هم از جاش پرید و نج کنان توی اتاقش رفت. حالا انقدر غر می زنن ها اما هنوزم که هنوزه بعضی اوقات می گن دیگه اون فیلمه رونم یاری ببینیم؟ خدایی می ببینن. از یه طرف میگن نج\_نج و مامان می گه من حدیث کسام ی خونم. از یه طرف می گن ادامش رو ببینیم. از خاطراتم بیرون پریدم و آروم از کنار دیوار به سمت بیرون سر خوردم.

\_\_ مامانی جونم. عشق من. هورا فدات شه. ..

به سمت برگشت و گفت:

\_\_ بیا هرجا می خوای برو. انقدر زبون نریز.

لبخند دندون نمایی زدم و بوسی برایش توی هوا فرستادم. از خونه خارج شدم و در حال انگشت توی کفش کردن برای راحت فرو رفتن پام، گوشه کنار گوشم قرار دادم تا با کیانا بریم. بوق. بوق! خب الحمدالله از این به بعد خودم میگم.

\_\_ مشترک مورد نظر تا اطلاع ثانوی نزد خدا رفته و چون مهمون ح ب یب خداست دیگه برن می گرده ) .

ادبی همون مرده است بود!

پوفی کشیدم و شماره ی لیلی رو گرفتم. بوق! هنوز بوق دوم بود که جواب داد.

\_\_ بله؟

اوپس چه غمناک بله گفت. بذار من شادش می کنم. کمرم رو راست کردم و به سمت آسانسور پرواز کردم.

— ج یغ ببین کی زنگ زده تا صدای مخمل یش رو کل هی ظهری بهت هدیه کنه...

پرید وسط حرفم و با هق\_هق گفت:

— هورا! پدر بزرگم فوت کرد.

با چشم های گرد شده، حرفش رو تکرار کردم.

— فوت کرد؟

صدای گریه اش که بلند شد، به خودم اومدم. قیافه ی غمگینی به خودم گرفتم و شروع کردم به دلداری دادن. (حوصله ی شنیدن دارین واقعا؟) بعد قطع کردن، پو فی کشیدم. خب این هم پرید که .

پس بعدی خود همون مینایی که صبحی قرار بود چتر نجاتم رو سمت خونشون باز کنم.

سریع شماره مینا رو گرفتم. تا جواب داد بدون اینکه هیچ گونه زر ی بزنه گفتم:

— ج یغ! مینا آب دستته بذار رو زمین پیر بیا)... (باید ببینمت یه چ ی ز خیلی خی لی، فوق مهم فهمیدم.

اگه نفه می چیه نصف عمرت به فنا رفته. پیر بیا منم سریع خودم رو می رسونم.

می دونستم! نقشهام گرفت. صدای هیجان زده اش بلند شد:

— همین الان راه می افتم.

بدون خدا حافظی قطع کرد که لبخندش یطانی ای روی لبم نشست. معمولاً سر خریدم جذابم هیچکس راضی ن م یشد باهام ب یاد. اینه که مینا رو هم جز قلقلک دادن حس فضولیش هیچ جوهره نم یشد راضی کرد. یاع\_ یاع. اگه بفهمه داره برای چی میاد کلهام رو می کنه. پیش به سوی روش ه ای چونه زدن هورایی سوار بی آرتی مورد نظرم گشتم و تا رسیدن به محل از شلوغی خیابون و هوای آلوده تهران نهایت لذت رو بردم. توی ایستگاهی که با مینا قرار گذاشته بودم، پیاده شدم و به دور و اطراف چشم دوختم. خب الحمدالله هنوز نرسیده. مشکلی نداره که... من از اون موقع به گردش می

رسم. به سمت آبمیوه فروشی کنار خیابون که وسایل بزرگی به نام آبمیوه گ یر چرخشی روی م یزشون قرار داشت، پا

تند کردم. آخی چه چیزای سبزی، چه قرمزی، چه نارنج ی ای. به\_ به لب و لوجه ام آب افتاد .

آخ ننه اونا لواشکه؟ وسط خیابون انقدر از دیدن لواشک ها ذوق کردم که ده متر به هوا پ ریدم و به سمتشون دویدم. به آلوچه های مشکی رن گی که از همین جا هم چشمک می زد، چشم دوختم .

لامصب تیکه های آلوچه هاش چقدر بزرگ بود. آخ آب دهنم داره می ریزه. ( آقا فحش ندین خودمم آب لب و لوچه ام آویزن ه) عین بچه های کوچولو دهنم رو با ذوق باز و بسته کردم و نگاه ستاره بارونم رو به پسر فروشنده دوختم. طرف از کارهای من نمی دونست بخنده، یا حفظ شان کنه جون عمش.

دستم رو بالا آوردم و با شدت روی دهنم کش یدم تا یه وقت جدی\_جدی آب دور و ورش نریخته باشه.

آخه سابقه دارم، مامان میگه لب و دهنش نشتی داره. بعله همه میگن مامان باحالی دارم ها ولی خدایی بع ضی اوقات اصلا باحال نیست. انگشت اشاره ام رو به سمت کاسه ی آلوچه دراز کردم و گفتم:

\_ دو کیلو بکش ب یاد.

چشم گرد کرد و حرفم رو تکرار کرد.

\_ دو کیلو؟

سری به معنای آره تکون دادم که گفت:

\_ ب بین این ها خیلی ترشه ها. اون گوشت آلبالو ها رو ب بین. هسته هاش کوچیکه. مایعش هم مشکیه و معلومه حسابی ترشه، تازه شل و ول هم نیست. سفته و کش میاد. فشارت م یافته ها! برو بابایی زمزمه کردم و کمی خم شدم. با دست محکم کوبیدم پس کلش که صاحب کار ش بهستم برگشت. یا همون امام زاده های درحال ساخت. این چرا انقدر عص بیه؟ آب دهنم رو با صدا قورت دادم و به حالت آدمیزادی در اومدم. با دست به آلوچه ها اشاره زدم و عدد دو رو نشون پسر دادم. شونه ای بالا انداخت و ظرف یک بار مصرفی از کناره ی م یز برداشت. مقداری جا کرد و بعد وزن کردن، گفت:

\_ هفتاد!

جان! چشم هام که قد نعلب کی شده بود رو دوختیدم به چشم هاش و گفتم:

\_ آقا سرگردنه نیست ها. هفتاد چیه؟ ب یا یه تخ فیف به من بده. بب بین چه گوگولی ام کلی هم لواشک دوست دارم.

اگه تخف یف خوشگل موشگل ب دی برات یه جک روده بیرون بیار تعریف می کنم. خب؟



خنده ی آرو می کرد و سر به معنای نه تکون داد. بیشعور! کمی سرم رو به سمت شونه ی چپم خم کردم و تند\_تند پلک زدم. من برای لواشک هر غل طی می کنم ها. بلند تر خندید که باز صاحب کار وا مونده اش برگشت چپ\_چپ نگاهمون کرد. پسره سری تکون داد و گفت:

شصت و نه بده خیرش و بیری خواهر.

شونه ای بالا انداختم و کارتم رو از توی کیف پول صورتی خفتم در آوردم.

نخواستم. همون هفتاد و بکش!

خلاصه وقتی پول رو از حلقومم بیرون کشید گفت:

حالا جک هم بگو برای تخفیف.

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

تخ فیفت بخوره توی سرت بم بیری! یه خره منگول با یه بزه اسکول ازدواج می کنن بچشون میشه چی؟ آگه گفتی؟  
میش ه یه موجود خنگ تر از خودشون مثل دنگل که خربزه نام داره. هرهر! هزار تومن تخفیف دادی همون قدر  
جک گفتم. مثلاً رایگان حساب می کردی می تونستم یه رمان بهت معرفی کنم بخونی به خاک بری.

سری برای خوب جلوه دادن حرفم تکون دادم و دستم رو به معنای خداحافظ بالا آوردم. ایول آلوچه جونم. کوچی  
بودی تو؟ فدا مدات برم من. قاشق رو در آوردم و داشتم می خوردم که گرومب، به یه بدبخت خوردم. عه! این که  
می نای خودمونه. لبخند گوش تا گوشی تحویلش دادم و آلوچه رو توی چشمش کردم.

ب بین عمویی! خوشمزه است ها. بخور عزیزم.

سرش رو کج کرد و چندش وارانه صورتش جمع شد.

اه\_اه قاشق دهنی؟

بینی جمع کردم و من بدتر از اون گفتم:

انقدر بدت م یاد فردا با شوورت بخوای چیز کنی... چیز... .

محکم پس کلم کوبید که نزدیک بود با سرت وی آلوچه ها برم. با لبخند جذابی بالا اومدم که گفت:

\_\_ به جای این چرندیات زرت و بزَن.

همون طور که توی یه دستم آلوچه بود. با دست دیگه ام گوشه ی مانتوش رو کشیدم و گفتم:

\_\_ خبر چیه عزیزم. ب یا بریم خرید.

عصبی، بدون توجه به اینکه توی خ یابون تش ریفمون رو می بریم. ج یغ فوق العاده قرقوروتی ای کشی د و گفت:

\_\_ هورا! به خدا کلهات و می کنم.

لبخند میناک شی زدم و برای رهایی از دستان گرز مانندش به سمت اولین مغازه پرتابیدم. عه! به\_ به دارم چی می بینم؟ چه لباس های خوشگل موشگلی. ایول خوب چیه اومدم ها. تند\_تند با آلوچه هام به سمت چپ فروشگاه دراز حرکت کردم و به مدل لباس های عجیب غریبش خیره شدم. دو تا پلک زدم و منگولانه فکر کردم من مثل این لباس رو توی خونه یه جایی دیدم. با حس ای نکه مثل کارتون ها چراغ زرد اونم از اون قدیمی مدیمی ها بالای سرم روشن شد، بشکنی زدم و به فروشنده اش اشاره زدم تا سمتم بیاد. پسر جوونی با لبخند کنارم اومد و گفت:

\_\_ جانم؟

اخمی کردم و با دست به لباس اشاره زدم.

\_\_ ب بین پسر جان من حس می کنم این نوع لباس رو یه جایی دیدم. بذار بگم کجا مخت در گیر نشه.

مامانم یه حوله ی سر داره. صورتیه و مثل روسریه تقریبا. بگو خوب.

با خنده «خب» گفت. با اینکه سرم به سمت پسر بود، اما به لباسه نگاه کردم و ادامه دادم.

\_\_ حوله سر حموم مامانم چند وقتیه پاره پوره شده. این نخ های سفید کنارش از خود حوله که صورتیه جدا شده فقط

بالاش یه تیکه هست هنوز جدا نشده. حالا دقت کن این لباس رو آگه بپوشم، حوله رو هم بپوشم م یشه دقیقا همون

حوله ی پاره ی مامانم. خدایی این چه وضع لباس درست کردنه؟ بزَنم چپت کنم؟

پسر از شدت خنده پشتش رو به من کرده بود و با اجازه ی ج میع داشت رگال لباس ها رو گاز می زد. خنی لی جدی نچ ن

چی کردم و به سمت بقیه لباس ها حرکت کردم. خدایی یعنی چی؟ من حوله مامانم رو بپوشم بهتر نیست؟ اون نخ

هایی که از دورش در اومده حکم همون چیزیه که روی تنم می مونه در اصل بند های لباس محسوب میشه. بقیه لباس و اون قسم تی که گفتم از نخ و حوله هنوز جدا نشده دقیقا میوفته روی گردنم و خودش یه مدل جذابه. خوبه مشکلی نیست با یه تیر دو نشون می زنیم. استفاده رو از حوله بردیم حالا من ازش به عنوان لباس استفاده می کنم. خیلی هم عالی. با دیدن شومیز کج و ماوجی که کناره هاش هم کلی منگوله های رنگی داشت و کج بریده شده بود، دست هام رو بهم کوبیدم و برش داشتم. تقریبا ناف نما محسوب میشد اما لامصب خفن هات بود ها. همین از مغازه ی به این گرونی کافیه. به سمت پسر صندوق دار رفتم و لباس رو روی میز گذاشتم.

چند میشه؟

نگاهی به تیکت روی لباس کرد و گفت:

روش نوشته دیگه. صد و بیست!

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و آلوچه رو روی میز گذاشتم. الان از روش های چونه زنی خوب استفاده می کنیم.

برادر من، شصت بده خیرش و ببری. صد و بیست؟ مگه سرگردنه است؟ نچ نچی کرد که ک می

روی میز خم شدم و دوتا پلک زدم. جون شما بد جواب میده.

حالا چون خیلی اصرار می کنی صد و ده.

نچی کردم و کمی عقب رفتم.

نه؟ خب پس پنجاه بده پسر ننت. خب؟ آفرین ایشالله خیر از جوونیت ببری.

سرم رو کمی خم کردم و تقریبا توی یقه ام ادامه دادم:

جوونیت سیاه س فی دشه ایشالله. با اون موهای تیغ تیغیش.

خب این روش جواب نداد. همیشه در خرید از رو نرین خب؟

پنجاه نمیدی؟ میرم بعد کسی ازت نمی خره ها.



نچی کرد و با دست به سمت بیرون اشاره زد.

مشکلی نیست. خانوم خی لی چک و چونه بزنی اصلا فروشی نیست.

اوپس چه عص بی. قزم یت بی شعورات. ریخت مکش مرگمایی گرفتم. با آرنج به م یزت کیه زدم و گفتم:

آخ- آخ! اصن همین جنمته که ما رو درگیر کرده. حالا که دعوا کردیم و رفیق شدیم چهل بده خیرش و پیری.

پسری که اون موقع در کنار مقایسه حوله مادر گرام و لباس خدا تومنیش بود، از پشت صدایش بلند شد.

میثم یه تخ فیف بده. این ول کن نیست من از خنده دل در گرفتم.

عین بچه های مظلوم به سمتش برگشتم و گفتم:

تهمت نزن بردار! دقت کن برادر نه ها بردار. من بچه به این آرومی، مظلومی، فدام ش ی به حق پنج تن و چهارده

معصوم و دوازده امام. دلت م یاد بگی من از خنده چلوندمت؟

دوباره خندید و از شدت محو شدن به طبقه ی دوم مغازه شتافت. فک کنم رفت خودش و تخلیه کنه، نه؟

این راه ها جواب نداد توی رودریاسی تی قرار بدینش حتما. بی نین چه دخترگی ام دارم روش های چونه زدن بهتون

یاد میدم. دوباره خم شدم و گفتم:

ب بین فروشنده جان. اصلیتش غلط نکنم شما ما رو نشناختی. بابا من رو دختر دایم معرفی کرده.

همون که هفته قبل اومد اینجا یه شوم یز صد تومنی رو ده تومن ازت خرید رفت. حالا یادت اومد؟ بب بین به ما هم

از اون تخفیف گنده ها بده.

سرم رو پا ین آوردم و با قیافه ای درهم از عدد صد هزار تومنی و ده تومنی که بلغور کردم لب گزیدم.

آقا من یادم نیست دیشب شام چی خوردم. حتما جواب میده. نم یده؟ با صدای خنده ی پسر سر بالا آوردم که

دیدم لباسه رو داره توی نایلون میداره.

بیا بگ یر برو. اصلا را یگان بگیرش فقط دست از سر کچلم بردار خب؟

لبخند دندون نمایی زدم و از توی کیف پولم بیست تومن در آوردم. روی می ز گذاشتم و گفتم:

\_ آفرین پسر بابات. خدا بده برکت حالا چون دیدم داره گریه می گیره این بیست تومن رو هم بگیر، تو رو به خیر و ما رو به سلامت.

نایلون رو از روی میز کش رفتم و الفرار. بعله مثل من باشید، کچلش کنید تا این ریختی بهتون بده و برید.

خرچ\_خرچ این داستان هورا و چک و چونه زنی.

با دست هایی پر از نایلون خرید، وارد خونه شدم. همه رو دم ورودی ول کردم و خسته و ناله کنان روی مبل پرت شدم. مامان که متعجب بهم خیره بود، نگاه حیران ش رو به نایلون ها دوخت.

\_ این همه خرید؟ چه خبره دختر؟

آرنجم رو روی چشمم گذاشتم و دست دیگه ام رو از روی مبل آویزون کردم.

\_ نصفش رو رایگان کش... اهم یعنی با پول کمی گرفتم.

متعجب نگاهش بین من و نایلون ها در گردش بود. با فکر اینکه وقتی بابا بود چقدر همه چی بهتر بود، سیخ شدم و گفتم:

\_ راستی مامان. پلی س ها هنوز چیزی در مورد بابا نفهمیدن؟ آهی

کشید و کنارم روی مبل تک نفره نشست.

\_ نه! چون بعد اون اتفاق آدم ها سوار موتور شدن و رفتن. منم با وجود تو و پدرت نتونستم کاری کنم. تو زخم

روی شکمت بهتر شده؟ سری تکون دادم و لبخند تلخی زدم.

\_ آره مامان خیلی خوبه. یه یادگاری شده که بفهمم پدری ندارم تا ازم محافظت کنه.

دو دستش رو باز کرد. آب دهنم رو برای فرو خوردن بغضم، قورت دادم. از روی مبل پ این اومدم و دوزانو به سمت مامان خ زیدم. سرم رو روی پاش گذاشتم و گفتم:

\_ مامان من ادعا می کنم خوشحالم. باورم یکنی خوشحالم. خودم و سرگرم کردم اما نیستم. اما سکوت خونه،

تنهایی تو همه و همه نشون میده یه عضو مهم، یه تکیه گاه رو از دست دادیم.

دستش که نوازش گونه روی مقنعه حرکت می کرد رو فشردم و ادامه دادم .

\_ دلم تنگه مامان.

\*\*\*

خسته و کوفته از دانشگاه به خونه برگشتم. خدای ه بیچی نداره ها، نه پسر گوگول مگولی که باهاش کل بندازی و نه استاد جوونی که عاشقت شه. هی. امروز از بس حالم خراب بود از اون ری یس قزمیتم مرخصی گرفتم. اونم خدا رو شکر چون به قول خودش قاشق چشم و ابروم شده قبول کرد و تازه گفت بمون من فردا م یام دنبالت تا با مادرت هم آشنا شم. پسر هی چشم مشکی دیوونه بدون جواب من داره کم\_کم میاد پیش مامان. من که کلاب یکار و بیعار توی خونه عین روح سرگردانم یچرخیدم در آخر توی آشپزخونه ترمز کردم. یه کاری باید بکنم تا باز دوباره سرم مشغول افکار ناراحت کننده نشه .

سیب زمینی از توی سبد گوشه‌ی سینک برداشتم و شستمش. بعد پوست گرفتن با پوست کن حلقه\_حلق هاش کردم. یه لیوان آب خنک توی ظرفی ریختم و یه قاشق غذاخوری ب کینگ پودر بهش اضافه کردم. یه قاشق دیگه هم نمک و دو قاشق سرکه هم ریختم. سیب زمینی های نازک رو داخل ظرف ریختم و از فریز جای خنکی ها رو در آوردم. کلی توی ظرف انداختم و پیش به سوی یه چیپس خوری خونگی. (اینم طرز تهیه درست کردن چیپس. برین دعا به جونم کنین) خب این ها که باید یک ساعت بمونه. پس برم یه نمه با مادر گرام اختلاط کنیم. کنارش نشستم و ضرب های روی پاش زدم.

\_ چطور ی ننه جون ؟

بدون گرفتن نگاه از تل ویزین گفت:

\_ تلویزیون می بینم ن می بی نی؟

نگاهی به صفحه تلویزیون انداختم. عه برنامه اورست! مامان چپ\_چپ یه نگاه به من، ی کی به تلویزیون کرد و گفت:

\_ این ها همون پسر ای چینی می نی که عاشقشونی نیستن ؟ پونی

کشیدم و حرص ی گفتم:



\_ کرهای مادر جان شکوه. کرهای. بعدش هم جیغ! چه خوب فهمی دی عاشقشونم. یا ح\_ یا ح!

دستی توی هوا تکون داد و چشم غره ای بهم رفت.

\_ خب حالا. همون دیوونه ها.

هی این هم از مامی ما. همیشه چیزی هم گفت زشته. پس ترجیح میدم بلند شم برم. خدای مگه چیه؟ پسر به اون گوگولی، کیوتی. مثلاً بنده خودم آرمی تشریف دارم. چشونه پسرهام مگه؟ آقا یکی از فانتری هام شده برم کره بشینم گوشه ی خیابون با این صدای مخملیم آهنگ بخونم بعد یهو پسران بنگتن بیان عاشقم شن. نج\_نج همه میگن ذهن فرا فانتری ای دارم ها. یه مدت افتاده بودم رو مد اینکه برم خر یه بازیگ رو بگ یرم بگم یا با من مزدوج میشی یا مزدوجت میکنم. میگن ملت به قهقرا رفتن منم جزو همون ها شدم. خوبه خودمم می دونم ها این نکته ظری فیست. شعار هورا چیست؟ دانستن بهتر از ندانستن است. بعله!

با صدای زنگ پی در پی خونه ده متر از جام پریدم. این نوع زنگ، زنگ زدن های برادر گرامه. اصلاً این بشرن می تونه درست حسابی خودش رو نشون بده. ولی لعن تی خیلی خفن دوسش دارم. جوری که دلم نمیداد روش کخ بریزم. یه بار توی عمرم رفتم بالا سرش جیغ کشیدم تا بیدار شه، پسرم گیج و منگ از جاش پرید. مظلوم نگاهم کرد دوباره پکید. اهم بعله این ریختیه. بعدش این شد که مامانم گفت دیگه جیغ نزن یهو دیدی توی خواب سخته کرد. یا از ترس توعه بختک، توی خواب بختک بیوفته روش، خفه شه. اینه که آقا ما از خیر این ها گذشتیم.

با لبخند ژکوندی وارد خونه شد و گفت:

\_ به\_ به خانوم مشتحصل.

ابروی بالا انداختم و گفتم:

\_ هن؟ چی چی؟

کیفش رو کنار دیوار ولو کرد و گفت:

\_ مشتحصل. یعنی مشغول و درحال تحصیل. کلمه مخففه دیگه از خودت یاد گرفتم.

آهانی کردم که رفتت وی اتاق تا لباس عوض کنه. بیهویی پرید و گفت:

\_ چه خبرا هورا خانوم ؟

هیچی ای زمزمه کردم که مامان دست به پاهاش گرفت و بلند شد.

\_ تا شما ها چایی تون و می خورین من برم حسی نیه یه شیشه عرق بخرم ب یام.

با چشم های گرد همراه امیرعلی به سمت مامان برگشتیم. جوری که صدای گردن هامون مامان رو ترسوند. قبل از اینکه حرفی بزنه، ام یرعلی متعجب گفت:

\_ هین! استغفرالله میرن حسینیه عرق بخرن ها. هورا ب بین من فردا منحرف شدم. مجبور شدین از یه جاهایی...

با پس گردنی مامان حرف توی دهنش موند و من چپه روی مبل شدم. دهنم و تا جایی که خداوند متعال اجازه داده بود، باز کردم و زدم زیر خنده.

\_ چه بچه هایی دارم من. میرم عرق نعنا بخرم. استغفرالله!

با خنده دستی برای مامان تکون دادم.

\_ برو مامان جان. برو عرقت و بخر.

و دوباره پقی زدیم زیر خنده.

(اهم اینجا لازمه تشکر کنم از یه دوست عزیز که یادآوری کرد بابای هورا مرد اما هیچ پل یس ملیسی دنبال ماجرا نرفت. بعله بنده فراموش کردم. یاع بازم تشکرات فراوان. و اینکه آقا این داستان زندگی من نیست ت من بابام الحمدالله زنده است. خوشحال و شاد خندان توی سر و کله هم... اهم یعنی هم دیگه رو بوس و ماچ می کنیم بعله. اینم واسه اینکه فکر نکنین زندگ یه منه فقط سوتی ها مال منه. با اجازه جمیع (\*\*\*

خدایا روز جمعه ای رو از هیچ بشری نگ یر. ولی خدایا این بی رح میه ما این همه زور زدیم هفته رو تموم کردیم زرتی کی دیگه شروع میشه. البته من دوباره مرخصی گرفتم. یه جورایی بد زی ر دندونم اومده مزه ی رو مخ رفتن پیشی جون. ناله کنان، نگاه از سقف اتاقم گرفتم و گیج و منگ از اتاق خارج شدم.

\_ آبی ننه من حوصلم سر رفته. انقدر دراز به دراز خوا بیدم حس ه یج کاری و نو دارم. گوشیت و بده شماره ی یکی

از دوستانم و بردارم از گوش یت.

از توی آشپزخونه به روی میز اشاره زد. به سمتش رفتم و وارد تل شدم. آقا گشتم و گشتم این یارو رو پیدا نکردم. حیرون سرم و بالا آوردم و گفتم:

\_ مامان؟ اکانت هانی توی گوشه تو بود. کوش؟ باز حذف کردی؟ کفگی ر رو

توی قابلمه ول کرد و گفت:

\_ عه هورا؟! نخ یر مگه مرض دارم؟ شونه

ای بالا انداختم و زیر لب گفتم: \_ برای

یکی از بچه ها به جای من پ یام انا لله و انا

علیه راجعون نفرستادی که فرستادی. مینا

پدر بزرگش حالش خوب نبود و جای من

آرزوی سلامتی کردی. کیانا داشت مثلاً با

من چت م ی کرد که تو گلم و جانم حواله

ی کسی کردی که همیشه بیشعور بهش

میگم. آخه این چه وضعشه؟ خنده ای کرد

و گفت:

\_ بده مگه؟ کارت و راحت کردم. تازه یه دوس تی داشتی به نام رها خره سیو بود. براش کل ی استیکر فرستادم از خنده نابود شد.

محکم با دست به پیشونیم کوبیدم و دنبال اکانتش گشتم تا ببینم باز مامان با اکانت های مونده توی گوشیش چه کرده. خدایا ممد می رسونی؟ با پیدا کردنش سریع وارد شدم که دهنم ده متر باز موند. جیغ زدم:

\_ مامان؟!



با خنده به این ت کیه داد و گفت:

\_\_ خوشگلن نه ؟

نگاه عاجزم رو به است یکرهای زیبا دوختم .ی کی دهندش رو اندازه ی در کاپوت باز کرده بود و مثلاً با اون دو تا دندون داشت به دوریین لبخند می زد. البته از پوست و لب های شتری ش فاکتور گرفتم. در جواب خنده ی رها مامان برایش یه استیکر همون ریختی با این تفاوت که طرف اون لب های گودزیلایش رو غنچه کرده، فرستاده بود. به حالت گریه روی کاناپه چپه شدم و گفتم:

\_\_ مامان راستش و بگو این چند وقت ک سی رو از تل حذف کردی یا نه؟

کفگی ر رو توی پیشدست قرار داد و دست هاش رو مقابل هم روی این گذاشت.

\_\_ راستش دیروز یکی بود پروفش جن بود. منم ترسیدم حذفش کردم.

عین اردک ها، دق یقا عین این اردک خنگ ها بی حرف به مامان زل زدم. دوستان من دیگه لال شدم .

چیزی هست بگم؟ دو تا پلک زدم و از ته دل آهی کشیدم. سری تکون دادم و لب هام رو تکون دادم.

\_\_ مرسی.

لبخند ژکوندی زد و گفت:

\_\_ حالا می خوای بریم خونه ی محیا این ها؟ مامانش گردو آورده می خوام بخرم. تو هم ببین م حیا در چه حاله.

سری به معنای باشه تکون دادم و گوشه ای پرت کردم. خدایی این چه وضع خ یطیه؟ هرچی لباس دم دستم

اومد رو پو شیدم تا سریعا به مح یا ملحق شم و از این درد های بزرگم بهش بگم. حالا که دارم م یرم بذار کیانا رو هم

مثل کش تنبون دنبال خودم بکشم. گوشیم رو از روی تخت برداشتم و بهش زنگ زدم.

\_\_ ننه حرف نزن فقط گمیده شو خونه ی محی اینا. بای.

و شپلاق گوشه رو قطع کردم. جون شما ی ک حال عج یی میده. مخصوصا روی پسر قطع کردن خی لی حال میده ها.

...

با ورود به خونه ی م حیا این ها سریع دستش روک شیدم و با سلامی به مامانش وارد خونه شدم .یه جورهایی مامانش به دیوونه بازی های ما عادت داره. چیز خاصی نبود. مامانش لبخندی زد و نگاه از من گرفت و شروع به تعارف مامان کرد. البته بگذریم از نگاه زیبای مامان برای من ها. آقا ما با م حیا گوشه ای نشستیم و زر زدیم و زر زدیم تا این که صدای زنگ بلند شد. سقلمه ای حواله ی پهلوش کردم و گفتم:

\_\_ برات میمون دعوت کردم. گوجو شو (به کره ای یعنی گم شو) در رو باز کن.

ابروی بالا انداخت و متعجب از جاش پرید. در رو باز کرد که ک یانا خجالت زده وارد شد و سلام کرد. او خاک به سرم حالا که این انقدر مودب شده زشت نبود من هم میمون دعوت کردم هم یهو وارد خونه شدم؟ جیغ حداقل می داشتم تعارف بزمن بعد. ای گل با فضولات ح یوانات توی کلت هورا. با محیا و کیانا گوشه ی خونه ولو شدیم که صدای مامانش بلند شد.

\_\_ محیا بلند شو برو یه چیزی ب یار از مهمون هامون پذیرایی کن.

به سمت مامان من برگشت و ادامه داد .

\_\_ فردا شوهر می کنه هیچ ی بلند نیست.

محیا هم که مثل من داغ دلش با این حرف تازه شد، حرصی و بدون توجه به محی ط گفت:

\_\_ مامان جان من شوور نمی کنم، شوور. ..

زیر لب همونی و گفت که نباید و من و ک یانا رو میگی پ قی زدیم زیر خنده. از شدت دل درد کمی خم شدیم. اما من که پاچ یدم، یعنی دراز کش شدم و قهقهه می زدم. فقط این وسط نفه میدم چشم غره هایی که مامان به من می رفت چی بود؟ من این حرف و نزدم که. مامان مح یا که گنگ نگاهش می کرد دستی توی هوا تکون داد و گفت:

\_\_ انقدر جواب مامانت رونده. برو یه چ یزی ب یار.

خنده ام رو جمع کردم و به زور دل از گاز زدن زمین کندم. آپی م حیا خدا نگن چیکارت نکنن. این چی بود گفتی؟ به سمت آشپزخونه روونه شدم و گفتم:

\_\_ خنگه این چی بود گفتی؟

بدون نگاه به من، همون طور که چای از قور ی توی لیوان می ریخت، گفت:

— کسی نفهمید چی بلغور کردم. مهم نیست!

در ادامه هم با قرکمرش ادامه داد:

— چیتم کیتیم من؟ تو رو دیدم و الان...

با دست به پیشونیم کوبیدم و گفتم:

— خدایا بی نوبت این دوست ما رو شفا بده. خب؟ بی توجه

به حرفم گفت:

— میگم هورا! بیا مامانت و راضی کن ناهار بمونین.

ابروی بالا انداختم و با بین ی ای جمع شده گفتم:

رد پای

پروان

نایب صالح

قلم: نایب صالحی  
niceroman.ir



فکر کن یه درصد. خوبه خونه ی ما همین شهرک بغلیه. نمیشه، یعنی مامان قبول نمی کنه.

بروبابای تحویلیم داد و زیر لب گفت:

با من.

جفت ابرو هام بالا پری د و چشم هام تا آخرین حد ممکن باز شد. از کی تا حالا؟ واو مامانم اینا امیدوارم گنگ نزنه. لیوان ها رو توی سی نی چید و با ضربه به شکمم کوبید.

برو تعارف کن.

نگاه ازش گرفتم و آه کشان گفتم:

هی. خوبه من مهمونم.

به پشتم ضربه زد و گفت:

برو غر نزن.

با چای ها وارد سالن شدم و شروع به تعارف کردم. همین که برگشتم محیا که می خواست بیرون جلوی مامان، گروم بی به من خورد و تک چایی توی سی نی عین کارتون ها با یه جهش به هوا شتافت. آب دهنم رو با صدا قورت دادم، منتظر و بی حرف به لیوان نگاه کردم. بعد چندین ملق همراه با چای های داغ، محکم توی سر مح یا خورد. از شدت جیغی که محیا زد، کمی خم شدم و با یه چشم باز نگاهش کردم. مامانم و مامانش یا خدا گویان سمتش دویدن اما جذاب اینجا بود که کله ی پوک م حیا انقدر پوک بود که نه سرش چ یزی شد و نه لیوان شکست. خدا رو شکر به خیر گذشت و اگر نه به قهقرا می رفت یم. محیا روی زمین نشست و با لبخند دندون نمایی، دست به سر گرفته، رو به مامان گفت:

اهم خاله بمونین خونمون، قول میدم غذا با من و هورا و کیانا.

سریع با پام به پاش کوبیدم و حرصی گفتم:

از نزن هات مایه بذار. چرا من رو می کشی... .

با حس اینکه چه چیزی گفتم، لب گزیدم و سر پا ین انداختم. طبق معمول هورا، تو گند نزی کیبزنه؟ آهی توی یقه ام کشیدم که دستم توسط فردی به آشپزخونه کشیده شد. اوفی کردم و سرم رو به سمت حال چرخوندم. خدا رو شکر هنوز زنده ام اما برم خونه که شما من رو ن می بینین ها. کیانا محکم پس کلم زد و گفت:

\_\_ خاک توی سرت. م حیا را ضی می کنه مامانت رو. منم هستم دیگه فقط بشین یه چیزی درست کنیم.

محیا هم با لب هایپ کش اومده وارد شد و زد زیر خنده.

\_\_ وایی... هورا نبودی قیافه ی مامانت رو ب بی نی. خرچ\_خرچ عین لبو بود. ولی ببشعور سرم درد گرفت، تازشم سوختم.

با لب و لوچه ای آویزون از کناره ی دیوار به مامانی چشم دوختم که روی مبل نشسته و سر پایین انداخته بود. هن برو که به فنا رفتی هورا. مظلوم آب دماغم رو بالا کشیدم و خودم رو بغل کردم.

\_\_ بچه ها سر قبرم م یا ین دیگه نه؟ برام فاتحه بخون ین خب؟

کیانا با خنده سر به معنا باشه تکون داد و همچنان م حیا از خنده غش کرد. ن می دونم چرا می خندن ها من عین بز داره گریم ام می گیره بعد این ببشعور ها محو شدن. سقلمه ای حواله ی محیا کردم و گفتم:

\_\_ یه بسته ماکارونی ب یار درست ک نیم.

سری به معنای باشه تکون داد و گفت:

\_\_ ایول من ماکارونی بلدم. خی لی خوبه.

الحمداللهی زیر لب گفتم و به سمت قابلمه ای که بالای سینک ظرفشویی قرار داشت رفتم. برش داشتم و آب کردم تا روی گاز بذارم و جوش ب یاد. کیان ا هم پیازی از توی سبد گوشه ی آشپزخونه برداشت و خلاصه که شروع به درست کردن، کردیم.

پیازها که ریز شد، ت وی ماهیتابه ریخت و شروع به ادویه زدن کرد که جیغم به هوا رفت.

ج یغ! دیوونه بذار سرخ شه بعد. خنگول بعدش هم گوشت قاطی می کنن، یا حالا سوی ا بعد رب و ادویه. انگول. بیاین کنار هی چی بلد نیستین.

با لبخند دندون نمایی از کنار گاز رد شد که با دیدن پیازها شروع به سر خاروندن کردم.

کیانا همیشه پیرسم قرمزهایی که این توئه چیه؟ سری به

معنای نه تکون داد و گفت:

والا داشتم تست می کردم که هولم کردی و همه رو ریختم. چیه رو هم نمیدونم.

با لبخند مسخره ای سر تکون دادم و ظرف رو به سمت دماغم نزدی ک کردم. بیهوی و با تمام قدرت از دست اون مشنگ ها بو کشیدم که همه اش توی مامخم رفت. از اونجایی که خی لی به فنا رفتم، یعنی سوختم، جیغی کشیدم و ظرف رو پرت کردم به سمت کیانا که جای خالی داد و به سمت محیایی پرت شد که روی زمین، ماکارونی ها رو ریز می کرد. تند\_تند شروع به عطسه کردم و بلند گفتم:

کیانا ب میری. این که فلفل قرمز بود. آبی دماغم.

چشم بسته به سمت شیر آب راه افتادم و شلپ\_شلپ آب به سر و صورتم ریختم. آخیش! ننه قمر سوختم. شیر رو بستم و با آستین مانتوم چشم هام رو خشک کردم. به عقب برگشتم که با محیای سر تا پا فلفلی و ک یانای خیس آب مواجه شدم. چشم تا آخرین حد ممکن باز کردم و گفتم:

یاع! مح یا تو از عطاری اومدی؟ کیانا تو با لباس رفتی دوش گرف تی؟ خاک توی کله جفت خرتون.

دوتایشون با قیافه ه ای قرمز شده از خشم، جیغی ک شیدن و دنبالم افتادن. از اونجایی که دستهای گرزمانندی دارن، پا به فرار گذاشتم. آقا جاتون خالی همین که برگشتم فرار کنم پام رفت ت وی پیشدست ماکارونی ه ای ریز شده و چون ر وی لبه اش فشار آوردم به هوا پرت شد. چشم بستم و منتظر موندم ب بینم قراره چه گندی بزنم. با صدای دادی، چشم باز کردم و به ماما نی خیره شدم که پی شدست کنارش روی زمین شکست و ماکارونی ها روی سرش پرت شد. اوف، خدا رو شکر دیگه از همین الان خودت رو مرده فرض کن عزیزم. هی! دو جفت دستم رو بالا بردم و محکم روی سرم زدم، چهار زانو روی زمین نشستم و ببخشید گویان با دست مانتوی مامان رو تکوندم تا ماکارونی ها بریزه. با یه حرکت به پاش فشاری آوردم و گفتم:



از این گند بیشتر که نم یزنم درسته؟ بالا تر از سیاهی هم رنگی ن یست درسته؟ الحمدالله همه روتجربه کردم پس بای\_بای مامان. خودمون جمع می ک نیم.

سر مامان م حیا و مامان خودم روش یره مالی دیم و بیرونشون کردیم. بچه ها رو به گوشه ای هل دادم تا روی زمین بشینن.

آفرین دخترای خلم. همین طوری ب شینین شیشه پستون کی چ یزی دارین بذارین توی دهننتون تا مامانی به\_به بپزه. آفرین!

جفت خل و دیوونشون، چشم غره ای بهم رفتن. بیخ یال مشغول درست کردن غذا شدم. خدای ته گند من در آشپزخونه و غذا درست کردن اینه که انگار منفجر میشه، همین. چیز زیادی نیست که کثیف کاری هام زیاده، مثلا مامان نمیداره آشپزی کنم. خرچ\_خرچ چون که یک بار آشپزی من با کثی فی و ریخت و پاش یه عروسی برابری می کنه. بعله، ما اینیم.

ماکارونی ها رو توی قابلمه با سس قاطی کردم و دی روش قرار دادم. خسته کنارشون ولو شدم و گفتم:

\_ دخترای گلم، یه لیوان آب بدین ماما نی.

محیا درجا پرید و لیوان آبی رو از شیر پر کرد. تا به خودم اومدم ع ین موش آب کشیده روی زمین پلاس شده بودم. از اونجایی که سرعت لود شدن ذهنم از این همه سرعت مح یا به صفر رسیده بود، عین منگول ها خیره نگاهش کردم. دوتا پلک زدم و آروم بلند شدم. خی لی جذاب لباسم رو تک و ندم و با لبخند ژکوندی سفره رو از روی اپن برداشتم. فکر کرده انتقام نمی گیرم؟ دختره انگل. با لبخند سفره رو روی زمین پهن کردم و سرم رو از در آشپزخونه ب یرون بردم.

\_ خانوم های عزیز. شام... اهم یعنی صبحونه... جیغ! نه ناهار حاضره.

از بی حواسی من زدن زیر خنده که بی توجه شونه ای بالا انداختم و به سمت یخچال رفتم. محیا هم منگول از اینکه کاری نکردم کنار اپن بهم خیره بود. بی توجه گفتم:

\_ شام و ناهار و صبحونه یکیه. سر همه داری م عین بز می خوریم.

دوغ رو از توی یخچال برداشتم که کیانا پس کلم زد.

هورا خونه ی خاله ن یست ها.

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

ب بین عزیزم. کل پسرای شهر داشی منن جز یه نفر که گورننه اش هنوز پیداش نی خب؟ کل دخترای شهر خواهرمن جز خوار شوورم که بم یره ایشالله اگه وجود داشته باشه. همه ی مامانای دنیا خالمن. کل مردای دنی اعمومن. گرفتی؟ ابرویی بالا انداخت و گفت:

ببخشید خانوم معلم. یه جا مشکل دارم. عمه و دایی چی؟ آهانی کردم و گفتم:

ها ب بین از اونجایی که هرچی میشه می ندازن گردن عمه ها، اینه که می خوام قانونش رو ورنه اندازم. ش یرفهمستی؟ چون فردا خودمم قراره عمه شم اگه کسی به بچه داشم بگه عمته خودم میرم میزنمش. گرگ فهمستی؟ حالا برای دایی دل یل ندارم. چون ن میشه نصف کرد گفتم عمو د یگه حالا مهم نیست. گاو فهمستی..

پرید وسط حرفم و گفت:

همون ش یر فهم شدم. گرگ و گاو و ول کن جون عم...

محکم زدم پس کفش و گفتم:

همین الان زر زدم میخوام قانون عمه رو ورنه اندازم.

آهانی گفت و دستی به سرش کشید. مظلوم سر سفره نشست. دوغ رو وسط سفره گذاشتم و سریع نشستم.

چیدن سرفه با شما دوستان. من نو حال.

با ورود مامانم و مامان محیا، سریع گفتم:

ماکارونی و من درست کردم ها. این دو تا بز هیچ غلطی نکردن.

مامان چشم غره ای بهم رفت که بیخ یال لبخندی تحویلش دادم. تهش می م یرم از دست مامی پسبذار لذتم رو از دنیا ببرم. بشقاب ها توسط مامان محیا پر شد و همه با خوشی شروع به خوردن کردیم. کمی که جوویدم از شدت تیز بودن غذای الکی که جزو نقشه ام بود، با دست شروع به باد زدن خودم کردم.

\_ آبی غلط کردم... آبی سوختم... کار همی ن کیانا نفله است. زد کل فلفل قرمزا رو خالی کرد توی غذا...  
[ niceroman.ir ]

سوختم ننه .

بی توجه به نگاه ح یرون بقیه، سقلمه ای به محیا که کنارم نشسته بود، زدم.

\_ یه لیوان دوغ بده... جزغاله شدم.

متعجب و سرگردون، سریع خم شد شیشه دوغ رو از وسط سفره برداره. نامحسوس پام رو به پاش که از زمین فاصله گرفته بود گیر دادم. بدبخت داشت با سر چپه می شد توی پیشدست ماکارونی که به زور خودش رو نگه داشت و صدای مه یی از عقب بلند شد. ترسیده از جام پریدم و با حس بوی بدی که بلند شد، محکم پس کلش کوبیدم.

\_ خاک توی سرت مح یا. بادبان هات رو بکش.

با صدای جذابی که شنیده شد، همه زدن زیر خنده. با لبخندش یطانی به مح یایی خیره شدم که خودش هم می خندی د. حالا قرمز شدنش از خجالت بود یا خنده ن می دونم. مهم اینه که. نج\_نج زشته، بده، ح یا ک نین. شما چرا دارین به حرف های من گوش می دین؟ یعنی می خونین؟!

هی روزگار چه کردی با ما که داریم از صدای... جیغ! زشته بگم؟ خب علم یش که مشکل نداره این دکترها فرت و فرت م یگن. در نتیجه منم دخترگی ام همون رو میگم، پس! بچه مون باد معده اش آزاد شد. یاع\_ یاع! هر\_ هر! مامانم اینا پوکیدم. لبخند ژکوندی به م ح یا زدم که نیشگونی از پام گرفت و گفت:

\_ تلافی می کنم عزیزم. تلافی می کنم.

لب هام کش اومد و زبونم نا محسوس از دهن گرام به جلوی چشم های محیا خروج پیدا کرد.

\_ هر کاری می کنی بکن عزیز شفتلم.



اوپس گفتم شفتل. بذاریه آهنگ تا ناهار موخوریم پ لی کنم. (شما هم اگه نگوشیدین اینجان نش ینین بخون ین که .یه دقیقه اس همش. قبل اینکه این قسمت و بخونین یه پابریں گوگل جان، توی آیت الله عزیزم سرچ کنین آهنگ شفتاله، خودش میاره. بعله! وقتی پلی کردین به ادامه ی داستان زیبای من پردازین. خودم می دونم اعتماد به عرشم داره سمت خدام یره ولی به دل نگ یرین. آهنگ رو هر وقت پ لی کردین یاد بنده بی افتین. یه نویسنده بود هیی اسمش مرضیه علیشاهی بود. بچم بچه ی خلی... احم درد گلی بود. بعله! چقدر زریدم... احم یعنی در و گوهر تحویلتون دادم. با اجازه جمیع بریم ادامه. (مامانم با شنیدن صدای آهنگ از گوشیت یز شد سمتم و چشم غره ای حواله ام کرد. خلی جذاب ها، یح نی میگم خلی جذاب بدونین که لب هام خیابون ولیعصر) بلندترین خیابون خاور میانه گفتم. اطلاعات ممکنه یخده باشه (رو گذاشته توی جیبش و از اون طرف چشم هام پلک زنان قفل مامان هستش. عاقل اندرس فیه آخرین نگاه رو بهم انداخت و سرش رو پاپین انداخت. منم واسه خودم فاتحه خوندم. کیانا وم حیا که کاملاً با این آهنگ جذاب من آشنا بودن، زدن زیر خنده .

متن آهنگم بگم؟ احم شفتاله، شفتاله، شفتاله نمدم چی چی دارین گوش می دین دیگه! همونی که خواننده میگه. و در آخر شف شف، شف، شف. احم خیلی قشنگه مودونم. مامان محیا هم باشنیدن متن آهنگ همون طور که ماکارونی می خورد، می خندید. بنده همچین دلکی بودم و خودم خبر نداشتم؟ هیی روزگار غریب ببین چه کردی من خودمم نمشناسم. خلاصه جونم بگه براتون ناهار رو خوردیدیم (فعل جذاب خلق شده از من ین ه) و منم بدون شستن ظرف ها بار و بند لیم رو جمع کردم و زودتر از مامان خانوم، همراه کیانای اسکول خونه رو به ترک رسوندیم. همون طور که سربالایی مسخره ی شهرک رو طی می کردیم، گفتم:

کیانا جون ننت بیا یه کخی، کر می، سوس کی چیزی بریزیم.

بدون نگاه کردن گفت:

اینا توی وجود توئه. من ازم بخار بلندن میشه چه برسه به سوسک.

لب هام رو بهم قفلیدم و خندون گفتم:

مودونم. شما بچه مثبت مایی مایمون.

برگشت سمتم و از حرص جیغ خفنی کشید که گنجشک های روی درخت برگشتن سمت ما. می فهمین؟ گنجشکه هم برگشت نگاهی کرد و بعد قار\_قار احم نه جی\_جی\_جی کنان رفت پیش خدا طلب شفای بی نوبت کنه. تا اومدم دو تا پا قرض بگیرم عین کش تنبون از پشت کشیده شدم. جیغخفن تری کشیدم و محکم از ترس

که نه از دست های گرز مانند کیانا توی سر طرف کو بیدم. صدای دادش که بلند شد چشم های بسته شدم و باز کردم که دیدم عه! این که هم مدرسه ای عزیزمه (اصلا عزیز نیست ها ق پی م یام) لبخند مسخره ای زدم و گفتم:

\_\_ ها! سلامی فاطمه. چیه چته؟

کوله اش و پرت کرد و بغلم و همون طور که کنارم می زد تا فرار کنه، گفت:

\_\_ هورا این کیف ما رو بگیر دم بلوکتون بهم بده.

تا اوادم دو تا حرف بارش کنم سنگین شه، رفت. چپ\_چپ به جلوم خیره شدم و گفتم:

\_\_ مگه من بارکشم؟ دختره ی مزخرف. از انسان بودن فقط دو حرف اولش و به ارث برده.

کیانا با شنیدن حرفم پقی زد زیر خنده و محو شد. یعنی روی زمی ن نشست کرد. با پ این رفتنش نگاهم قفل اک یپ پسری شد که اون ور دیگه یه نگاهشون به کوله بود یه نگاهشون به من. اخی روی صورتم نشست و جوری که انگار ارث بابام رو بالا کشیدن خیره اشون شدم. ی کیشون که یه نمه آشنا می زد، لبخند مسخره ای از ترس زد و دست چند تا دوست دیگه اش رو کشید و به یه چشم به هم زدن غیب شدن. یاه\_یاه ایول جذبه. از همون ماجرای اتوبوس کلا از من می ترسن. یادمه یه چند باری می خواست با محیا حرف بزنه که چون من بودم نتونست. یه بار هم م حیا روگ یر آورد و بهش گفت صبر کنه تا باهم حرف بزنن و از قضا هورا هم با مح یا نره. یعنی من دیگه! محیا هم که پرسیده بود چرا؟ درجا گفت: «چیزه یه نمه این دوستت اعصاب معصاب نداره ازش می ترسم» هن آخه من دختر به این گلی، قربونم برین کجام ترسناکه؟ شاخ دارم یا دم؟ یا غ یب میشم؟ هیی ننه هی ننه او او (برگرفته از آهنگ هی ما از حاجیه خانوم کا میلا کابلو. که بنده آهنگ رو به ماما تبدیلیش کردم و میگم ننه). دم بلوک کوله رو بی حرف پرت کردم بغل فاطمی و رفتم که صداش بلند شد.

\_\_ دمت گرم هورا. دستت طلا. کلاه پسره رو کش رفتم نم ی خوام بهش بدم که نجاتم دا دی.

دستی توی هوا تکون دادم و زیر لب گفتم:

\_\_ دادا فکر کردی نمی دونم روزی هفت صد تا از این حرف خر کنیا به همون هزار تا بوی فرندت میگی. آخرشم دست

هیچ کدوم طلا نشد توام شوور پولدار گیرت ن میاد با اون خط چشمت. ایش! کیانا که از غر\_غر های من دیگه

قابل جمع شدن نبود. با تک خنده گفت:

\_ وای هورا! من برم خونه تا نیوکیدم. کار ی باری نداری؟

دستی توی هوا تکون دادم و همون طور که از پله ها بالا می رفتم گفتم:

\_ امری ندارم. می تونی بری. خوشنود گش تی از دیدنم. قریونم بری. فدام شی. شب خوابای خوب بب ینم،

ستاره بچینم. گمشو دیگه چقدر حرف می زنی؟ خدافظ.

بیشعوری حواله ام کرد و رفت. با حس اینکه کسی پشت سرم داره میاد توی راهرو، به عقب برگشتم.

با دیدن پاشا اون هم توی شهرک و دقیقا بلوک خودمون، دهنم اندازه کاپوت آبی خوشگله ی نیسان باز موند.

\_ تو... تو اینجا...

دهنم و بستم و به چهره ی خندونش خیره شدم. سری تکون داد و گفت:

\_ کاری نداره که قبلا آدرس و داشتم. اومدم لنگر انداختم ب بینم کی میان خونه که با مامان جان بحرفم.

چشم گرد کردم و تته پته کنان گفتم:

\_ چه؟ جان عمت؟ یع نی چی؟ هن... هن ننه. مگه تو... در خونه اومدی؟ دوباره عین

بز سر تکون داد.

\_ اومدم خونه صحبت کنم که متاسفانه نبود ین و منم موندم بیاین.

آب دهنم و با صدا قورت دادم.

\_ نگهبانی دم شهرک چه جوری گذاشت بیای تو؟ سر

خم کرد و با لبخند ژکوند گفت:

\_ اولاً که اون سری مامانت آدرس بلوک و داد و با همون تونستم وارد شهرک شم پس الان هم تونستم. دوما

اون سری با سربازها جور شدم بعد اون دعوایی که راه انداختی.

به حالت گریه و با صورتی جمع شده، سمت آسانسور رفتم. پشت سرم راه افتاد و با لبخند وارد شد.

هی ننه کمک!



یه نگاه به چهره ی بیشعور جذابش انداختم و دوباره به شماره های ی که تند\_تند از هم عبور می کردن تا به طبقه سوم برسن، دوختم. حالا یه جور ی میگم تند می گذشتن انگار نه طبقه قراره بریم. خدا رو شکر برای اولین بار قی د این ویو طبقه نهم روزم و خشنود گشتم که طبقه سوم به سر می بریم و من زودی از شر این بشر خلاص میشم. و اما اوشون خعلی جذاب بدون اینکه بگه منینه ممکنه یه نمه خوشم ن یاد، نگاهش رو دوخته بود بهم و مشغول کند و کاو بود. دهن باز کردم و اهمی کردم که لبخندش کش اومد.

\_ ب بین پ یش... اهم یعنی پاشا! اگه تو با من باشی چراغ خونم باشی انقدر روشن خاموشت می کنم تا بسوزیا.

دستش پشتم قرار گرفت که متعجب نگاهش کردم. بدون پلک زدن خیره اش بودم که با خنده به سمت جلو هلم داد و قبل بسته شدن در، از آسانسور خارج شدیم. همون طور که دستش پشت سرم بود، گفت:

\_ اول خونتون از بین این راهروی طولانی کدومه؟ از اون موقع جواب حرفت هم بدم.

گنگ و مات شده از رفتارش دست دراز کردم و به آخری ن خونه از هشت تا خونه ی توی راهرو اشاره زدم. بعله شهرک ما یه شهرک مال پل یس مل یس هاست که همه هم از دم پلیس تشریف مند ان. ولی خودم یه بار کپ کردم دیدم همشون لباس نظامی پوشیدن. فکر می کنم شهرکمون یه پونصد نفری جمع یت داره. فرض ک نین یه سردار بم یره، ت وی مسجد هم براش مراسم بگیرن. همه ی مرد ها هم از دم یونیفرم مخصوص بپوشن. کلی هم سرباز و ماشی ن پل یس باشه. بعد منینه و دوستان که از مدرسه بر می گشتیم با دیدن این صحنه دهنمون اندازه ی غار علیصدر عزیزم باز موند. پاشا دس تی جلوی صورتم تکون داد و به خونه اشاره زد.

\_ همینه؟

سری به معنای آره تکون دادم که با نگاه به من ادامه داد .

\_ مامان خونه نیست درسته؟

عصبی لب هام رو جمع کردم و با تکونی دستش رو از پشت سرم انداختم.

\_ تو که نگهبان ی می دادی قزمیت. معلومه که نیست یعنی نیومده. منم کلید نودارم .

خندون از پاچه گیری من به در کنار خونه که برای راه پله بود تکیه داد. چشمتون روز بد نب ینه به حق پنج تن آل عبا در یه نمه باز بود و پیشی جون هم شپلاق با نشیمن گاه محترم روی زم ین تمام کاشی پرتید. به خاطر ضربه از پشت روی

زمین چپه شد که بنده دهنم ده متر باز شد و زدم زیر خنده. جون شما عین این بچه ری یس بود! میوفتاد زمین و از خنده چپه می شد، با این تفاوت که این افتاد و با ضربه به پشت پرت شد. یاع\_یاع خی لی خنده داره. قشنگ که خندیدنم راهرو رو به لرزه انداخت به سمتش رفتم و به چهره ی دردمندش خیره شدم. چشم هاش رو بسته بود و لب هاش مثل ماهی که برای ذره ای آب له\_له می زنه، جون می داد. ابروی بالا انداختم و با ته مایه ی خنده ام گفتم:

\_\_ برو گمیده شو داداچ. من و مسخره کردی؟ یه افتادنه دیگه زنده ای؟

حرفی نزد فقط چشم هاش باز شد و بهم زل زد. آروم اسمم روزمزه کرد و بعد درینگ چشم هاش بسته شد. یعنی چشم هام باز تر از این ن می شد. یهو خم شدم روش و محکم توی سرش کوبیدم.

\_\_ ج یغ! انگل. روا نی. پ یشی پیش نده اهم یعنی نم یر. خاک توی فرق سرت به یه زمین خوردن مردی؟ خوبه از پله ها نیوفتادی که.

با حس اینکه کلا مرده لب بر چیدم و محکم روی شکمش نشستم. آقا این نصفه از جاش بلند شد و دادی از سر درد کشید. چشم های تا ته باز شده اش و دوخت به من و دوباره بنگ از پشت افتاد.

مثل خطاکارها تر سیده از اینکه کسی دیده باشدم، چشم چرخوندم و با سرعت تمام از روی شکم سفتش بلند شدم. نچ\_نچ این چی بود؟ شکم مرد باید نرم باشه تا زنش روش ب شینه پیر\_پیر کنه.

بعله؟! اوا خاک توی سرت هورا این چه حرف ی بود زدی؟ ب یخیال حرفم شدم و دوباره محکم توی سرش کوبیدم.

\_\_ بلند شو! بلند شو!

متوالی با حرفم، تند\_تند به سرش ضربه می زدم. چشم هاش و باز کرد و عصبی بهم خیره شد.

\_\_ ای درد هورا! خواستم یه شوخی کنم بی ن چه بلاهایی که سرم نیاوردی.

دستی به شکمش کشید و با درد از جاش بلند شد. یه دستش به شکمش بود، یه دست دیگه اش با تمام درد پشت گرام روی مالید. آب دهنم و با صدا قورت دادم و چشم از این صحنه گرفتم. خو چیه بشینم نگاه کنم که کجاش روی ماله؟

به سمت راهرو رفتم که دیدم مامان متعجب به داخل راه و پله ها نگاه می کنه. تک سرفه ای کردم که پاشا هم به سمت مامان برگشت. لبخند مسخره ای روی لبش نشوند و قدمی به بیرون برداشت.

از درد لبش رو گاز گرفت و چشم غره ای بهم رفت که ریز خندیدم. حفته! انتقامم و اون بشری گرفت که در و باز گذاشت. ای قربونم ب شی! ببخشید طرف نامعلومی که ه میشه در و بازی و من کلی فحشت میدم.

پاش ا: سلام خانوم فاض لی خوب هستین؟ ببخشید من یهو مزاحم شدم.

مامان برای حفظ آبرو نتونست بهم چشم غره ای چیزی بره. تنها خاصیت خوبی که اومدن این مزاحم داشت، این بودیه که مامانیه ما دعوا نم ای د. مامان در و با کلید باز و پاشا رو به داخل دعوت کرد.

چپ\_چپ به پرویش خیره شدم. کفش هاش و از پا کند و خی لی آسوده خاطر با بیخشیدی وارد شد. نچ\_نچ پسره ی پرو.

از دم در با لبخند جذابی که تحویل مامان دادم، داخل شدم. تا اومدم با اشتهای قوی برم دست شوری رو در آغوش بگیرم مامان از پشت کشیدم. آروم ها یعنی خیلی آروم تشرزد.

مدیرت اومده بعد تو می خوای بری دست شویی؟ بیا برو پذیرایی کن.

بلند داد زد.

پاشا..

با چشم غره ای مامان اهمی کردم و اصلاح کردم.

هوی آقای سعادت. صدای رسه؟ برو از خودت پذیرایی کن من برم دست شوری. آفری ن پسرم راحت باش.

و اینستادم نگاه زیبای مامان رو ملاحظه کنم. فقط با سرعت و بدون روشن کردن چراغ پریدم توی دست شوری عزیزم. قربونت نشم من کجا بودی؟ نمیگی من جز توی کله ی تو کجا باید خودم رو خالی کنم؟ توی سر مسئولین مملکت عایا؟ فکر بدی نیست ها! البته فکر کنم آخرین دست شوری یعمرم نام می گیره ولی به ثبت شدن اسمم در جهان می ارزه نه؟ نچ\_نچ این ها فشار ندیدن دست شوری هستش ها. چراغ رو روشن کردم و خودم رو پرت کردم اون ورتا راحت کارم و کنم. هی مگه میشه به اتفاق نیوفته؟ همین که نشستم چشمم به جمال زیبای یه سوسک اندازه کف دست خورد.

(مبالغه رو حال کردین؟ فرض کن سوسک ها اون قدری باشن. ایش! جیغ! خب الان نباید دهن گرام رو تا جایی که خداوند متعال بهم اجازه داده، باز کنم و جیغ بزنم؟ خدایی نباید؟ باید دیگه ولی آگه بزنم، یک؛ آبرو شرف نداشتم جلوی این پی شی میره و دوم اینکه هورا قشنگ کارتن خواب میشی.)



پس در دهنم و گل گرفتم و منتظر به ق یافه ی زاقارتش (خدای درست نوشتم؟ هر جا سرچ کردم ببینم چه ریختیه نیاورد!) خیره شدم. ایش چه نحسه بی ادب بیا گورت و گم کن و اگر نه باش یلنگ می افتم به جونت ها. با زبون خوش برو. تا توی دلم این رو گفتم راه افتاد به سمت دیوار. همون طور که سر دست شوری نشسته بودم با ترس خودم و عقب کشیدم. آخه تو رو خدا فرض کنین. ریخت خیلی ضایعیه! همین که سوسکه بالا رفت یه چیز قرمز رنگ از زیرش آویزون شد. با چشم های گرد شده از جام پریدم. شلوارم و نصف و نیمه بالا کشیدم و از دست شوپی ب پروم پریدم. بدون توجه به اینکه به خاک م یرم، جیغ زدم:

مامان! سوسکه عادت ماهیانه شده. داره یه چیز قرمز از خودش می ریزه.

نفس\_ نفس زنون خم شدم و همون طور ادامه دادم .

نوار بهداشتی ندار ی بهش بد...

همین که اومدم بالا، با دیدن چهره ی کبود شده از خنده ی پاشا که روی مبل چپه شده بود و از ته دل می خندید و ق یافه ی لبوپی مامان جان که مثل ازدها نفس می کشید، دهنم رو بستم و دیگه ادامه ندادم .

\*\*\*

هی! خدایا هیچ بنده ای رو این گونه توی همچین موق عیتی قرار نده. یعنی چی آخه؟ من بدبخت عین این بچه دبستان ی ها روی مبل نشستم و مثل گربه های توی کارتون، موهای تنم از نگاه مامان سیخ شده. پاشا هم هی هرچند ثانیه یه بار می پوکه از خنده و با نگاه مامان صاف میشه و دهنش رو می بنده. خوشم میاد این هم از مامان تر سیده. یاع\_ یاع فکر نکنم دیگه این دور ورها پ یداش شه .

آخرش مامان عزیزمون دست از کراش زدن روی من برداشت و نگاهش رو به پاشا دوخت.

آقای سعادت چایی تون یخ زد.

پاشا با ته مایه ی خنده نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

قربون دستتون. فقط برای یه امری مزاحم شدم.

این و گفت من چشم هام تا ته باز شد. همون طور که نگاهم به سمت رو به رو بود مثل سر حاج خانوم آنابل به سمتش برگشتم. دقیقا مثل این صحنه ترسناک ها دهنم رو کج و کوله کردم و زیر لب زمزمه کردم.

\_\_ مطمئن باش زنده ن می مونی.

با اینکه نگاهم نکرد اما از خنده پوکید. سرش عقب رفت و دهنش به اندازه ی اسب آبی باز شد .

همچنان صدایش من و مامان رو روی و بیره برد. دستی به سرم کش یدم و تر سیده به مبل تکیه دادم .

اومدم صحنه ترسناک درست کنم، خودم تر سیدم. لامصب بد قهقهه می زنه دقیقا مثل ای ن صدا خشن های فیلم ترسناک. ننه قمر کمک! آخرش هم عاقبت اون سوسک مشخص نشد ها. تا مامان و پیشی می حرفن من برم بهش پد بدم یع نی ؟ شاید ن یاز داشته که ت وی دستشویی هم مظلوم نگاهم می کرد. آخی! میگم چرا زل زده بود بهم و راه نمی رفت، من نمی فهمیدم چی میگه. با صدای مامان گوش هام تیز شد.

\_\_ بفرماید پسر.

پاشا لبش رو تر کرد و با نگاه به من گفت:

\_\_ می دونم همسرتون به تازگی از دنیا رفتن. خدا بیامرز. راستش... چه جور ی بگم... من به دخترتون علاقه مند شدم.

حالا من که می دونستم تعجب نکردم ها اما بگین از چی دهنم ده متر باز شد؟! نه خدای ی قابل حدس زدن

نیست. اینکه مادر بنده تا مرز سخته رفت. با ده نی باز و انگشت اشاره ای که من رو نشونه گرفته بود گفت:

\_\_ دختر من؟ ه مین هورا؟ اینکه همه رو کچل می کنه و ن میشه از دستش نفس راحت کش ید؟ بعدشما که رئیسش هست ین... دو... دوش دار ین؟

لب بر چیدم و با دست به پاشایی زدم که دهنش به سمت خندیدن باز میشد. بی توجه به ضربه ام خندید که از جام پریدم. بلند\_ بلند گفتم:

\_\_ اولاً تشکر که تخری ب شخصیتیم کردی مامان جونم. دوما...

برگشتم سمت پی شی خره و با ضربه کو بیدم توی سرش. جور ی که مثل تام حس کردم ت وی بدنش فرورفت.

\_\_ درد بی درمون بگ یری. مگه اومدی سیرک هرچی میشه بقی می زنی زیر خنده. نیش و ببند پسر ی بزغاله. اندازه ی باب ای من سن داره و به کوچک ترین حرکت ما می خنده. خیالت راحت گشت آبرو شرف نداشتم رفت؟ ایش!

حرفی روی زمین نشستم که خنده اش چهار ستون خونه رو لرزوند. آپی ی کی ب یاد من رو نجات بده!

این چرا انقدر خر و زیون نفهمه؟ از کی تا حالا؟ والا من هرچی پیشی دیدم ناز بود و حرف گوش کن.

نمی دونم این چرا از زیر دست خدا در رفته بی تر ادب تولید شده. اه\_اه.

مامان نفس ع میقی کشید و با پاش ضربه ی محکم و مثلاً نامحسوسی بهم وارد کرد. از اونجایی که من کلا ضایع کننده ام دستی به نشیمن گاه عزیزم کشیدم و از جا پ ریدم.

\_ آیی مامان! چرا می زنی؟ دردم گرفت.

با یه حرکت هودا دای ی (صدای این یارو های تکواندو کار) دست ت یز شده ام رو به سمت پاشا گرفتم تا نخنده که صاف از این سمت تا اون سمت صورتش نقش ز یبایی از ناخن های بلند من حک شد. من به جای اون چشم هام و بستم و جی غی از سردرد پی شی بدبخت کشیدم.

\_ آیی ننه. درد داره م ی دونم ولی حفته ایشالله بدتر سرت بیاد.

لب گزیدم و دستم رو روی موهاش کشیدم.

\_ گریه نکنی پسرم خب؟ برو بغل مامانی برات بوس کنه خوب ش ی. بزرگ میشی یادت م یره آفرین. همین که چشمم رو باز کردم ق یافه ی قزمیتش که لبخند در هم ی ن شرایط هم از لبش کنار نمی رفت، جلوی چشمم اومد. خسته روی مبل نشستم و گفتم:

\_ ج یغ! این بشر کلان می تونه نخنده. من برم یکم به راه راست هدایتش کنم میام.

کناره ی پ یره ن ش رو گرفتم تا بیشتر از این مامان با نگاهش من رو نخوره. بد جور روی محرم نا محرم حساس بود. به سمت اتاقم کشیدمش، توی راهرو بودیم که تازه یادم افتاد اتاقم افتضاح خرابه.

\_ اهم چیزه. بیا بریم اتاق بغ لی مال داداشمه. خب؟

نچ نچی کرد و قبل از این که بزنمش در رو باز کرد. باز شدن در همانا و افتادن خشتک گل گلی بنده روی صورتش همانا. جیغی کشیدم و با شدت به سمتش رفتم. شلوارم و از روی سرش برداشتم و بدون نگاه به قیافه اش عی ن بزی که علف رو تند\_تند می خوره لباس ها رو از روی زمین و تخت و خلاصه هر جای ی جمع کردم. همه رو شوت کردم زیر تخت و با لبخند مسخره ای به سمتش برگشتم.

\_ هن! خوبی؟ چیزه بب ین مثلاً از من زن در ن میاد ها. آشپزی بلند ن یستم که هستم. دختر خوبی نیستم که

هستم اذیتت ن می کنم که می کنم. نمی خندونمت که می خندونم. خراز خدا چی می خواد...



با حس اینکه دارم چرت و پرت میگم سرم و بالا آوردم و تند گفتم:

\_ اوپس اون کور بود نه؟ خو تو که کور نیس تی هستی؟ خدا رو شکر نیستی پس ن یاز نیست از خدا دو چشم بینا  
بخوای خب؟ حالا با ی\_بای کن خوشحال شیم پسرم.

خنده ی آرو می کرد و گفت:

\_ اولاً که اولش قرار بود مثلاً بد بگی که کلا از خودت تعریف کردی. بعدش هم من کورن یستم اما دل کورم با تو بینا  
شده.

\_ زکی! یعنی چی داداش؟ من خودم باید برم زن بگ یرم بعد تو اومدی من رو بگ یری؟ بب بین من هیچیم عین  
دخترها نیست ها. لاک نمی زنم؛ یعنی دلم می خوادها ولی حساس یت دارم به بوی مزخرفش. بعدش هم از طلا به  
طور کل متنفرم. بدلی جات هم نمی ندازم. می بینی؟ تازه پسرا هم ازم می ترسن. حالا گرفتی؟ بای بای عمویی.

قدمی به سمتم برداشت و جلوم ترمز کرد. با نگاه به چشم های متعجب و ک می ها اندکی ترسیده ام گفت:

\_ من همین دختری که هیچیش ش بیه دختر نیست رو بد جور می خوام.

آهی کشیدم و از تنگی هوا به پشت خودم رو پرت کردم تا روی تخت بش ینم که گرومب، سرم از پشت به لبه ی  
شوفاز خورد. آخی کردم و نیم خیز شدم. پاشای نگران یه پاش روی تخت گذاشت و دستش پشت کمرم نشست.  
بدون نگاه به من همون نقطه ی سرم که درد می کرد رو ماساژ داد و با ببخشید آرو می، بوسه ای روی شالم نشوند.  
متعجب چشم گرد کردم که ببخشیدی گفت، سر چرخوندم و بی حرف نگاهش کردم. مهربون لبخندی به روم پاشید و  
از روی تخت بلند شد.

\_ در هر صورت به هم ین راحتی پا پس نم ی کشم خانوم کوچولو. من برم با مامان مشخص کنم کی خدمت برسیم.

تا دهن باز کردم یه زری بزمنم، دستش کنار سرش قرار گرفت و به حالت خداحاف ظی تکون داد. حیرون به جای خال  
یش خ یره و نفهمیدم کی توی افکارم از پاشای عاشق غوطه ور شدم.

پای پروان

\*\*\*

با صدای بسته شدن در خونه از جام پریدم و به سمت حال رفتم.

\_ مامان؟ چی گفت؟

مامان که حالش بدتر از من شده بود، بدون نگاه بهم رو به زمین خیره گفت:

\_ گفت دو شنبه شب مزاحم میشن.

ابروی بالا انداختم و گفتم:

\_ مزاحم میشن؟ یح نی تو الان ناراح تی؟

انگار از شوک خارج شد، سریع به سمتم برگشت و گفت:

\_ راستش و بگو دختری چشم سفید. چیکار کردی که این اینطور ی بلند شده اومده از من می خواد بیان خواستگار ی؟

لب و دهنم و کش دادم و با حالت مسخره ای گفتم:

\_ من همیشه دختری ایده عالی ام شما نکش فیدی.

دوباره سرش و پ این انداخت و زمزمه کنان گفت:

\_ از بچگیت همه رو دور خودت جمع می کردی. حتی کسی که برای اولین بار هم دیده بودت باز هم دلش برای با تو بودن و وقت گذروندن باهات، تنگ میشد.

لبخندش یربینی از خاطرات روی لبم نشست. من یه خصلت داشتم یه جورایی میشد گفت دو شخصیتی بودم. مامان و بابام دوست نداشتن من دختری باشم که جیغ بزنم و پپر... پپر کنم. حتی وقتی هم سن و سال هام دوچرخه داشتن من نمی تونستم سوار شم، چون به اصطلاح بزرگ شده بودم. نمی تونستم جواب کسی رو بدم، نمی تونستم که نه! نمی داشتم. جوری که وقتی ما از مشهد اومدیم تهران، داداشم می گفت من رو می خورن چون نمی تونم جواب هیچ کس رو بدم. اما خب مگه میشه؟ زیون در آوردم هوراتا! بعد پونزده سالگیم فهمیدم دختری بودم که از درون خ یلی فعال بودم. دختری بودم که شیطنت می کرد و سر همه رو می خورد اما اگه مامان و بابام هم همراهم بودن یا توی جمعی می بودم.

که از قبل با اخلاق آروم و خجالتیم آشنا بودن، نمی تونستم اون شخصیتم و رو کنم. دست خودم نبود و نیست. همچنان نمی تونم، انگار جلوشون لال میشم. حالا مامان و بابام آشنا هستن با این خصلتم اما خانواده نه! امان از زما نی که مامان و بابا و بزرگ ترها غیب میشن سر همه رو می کنن از جاش. بعله من هم دو شخصیتی تشریف مندم. به خاطر

همین هم ت وی مدرسه همه ی آشوب ها یه نخش به من وصل بود اما تا کارم به دفتر می کشید پشت اون چهره ی مظلومم قایم میشدم. تازه صدای نازکمم فرض کنین. حالا چشم هام رو هم قیلی وی لی کنم و خی لی ها خی لی مظلوم با ناظم بحرفم. یه بار سرگوشی آوردن مچم و گرفت که طبق معمول معصومانه گفتم: «وا خانوم من؟» دو تا پلک برای مظلوم نمایی و ادامه: «من دختر به این گلی. به این مظلومی و گوگولی. اینقدر قانون مند و منظم. اصلا بهم میاد؟ خانوم مطمئن باشین هرکی من رو الکی ها الکی لو داده خودش آورده تا مثلاً بحث منحرف شه.» و اونجا بود که ناظم عزیز باور کرد. اما مگه ول کن بود؟ اومد کلاس و یه وگفت کیفا رو خالی کنین می خوام بگردم. آقا نگم رنگم شد گچ اما یه چیز خفناش داشتیم. زیر نیمکت ها یعنی دق یقا این زیر که می شینی دو تا کش گذاشته بودیم. گوشه رو توی جاش گذاشتم و خیلی جذاب دار و ندارم رو روی م یز خالی کردم تا ناظم ببینه. اون هم جذاب تر رفت و ضایع گشت. اما می دونین قسمت خیلی خیلی جذاب تر چی بود؟ اینکه رنگ همه پریده بود اما ناظم و مدیر و خدمتکار سمج نتونستن ه یچی پیدا کنن. یاع\_یاع ما هم روش های خودمون رو داشتیم. آبی چرا من غرق خاطرات شدم؟ ی کی ب یاد واسه دو شنبه برنامه بچی نیم. مثلاً چه کنم طرف با مامانش اینا فرار کنن برن؟ خب نیاز به بازار رفتن دارم.

\*\*\*

«دوشنبه»

خعلی خفناش ساعت پنج بعد از ظهر هستش. در اتاق و بستم و به مامان اجازه ی ورود نم یدم. فقط می خوام خودم رو درست کنم و بعد که اومدن درجا بیرون برم. اصلاً هم به اینکه بعد سلاخی می شم توج هی ندارم. به سمت میز توالت کوچ یکم رفتم، از روش زغال های ی که گرفته بودم رو برداشتم و با نگاه به لبخند خبیسم، روی صورتم مالیدم. یعنی قشنگ مالیدم ها! حتی پشت پلک و زیرش. فقط یه غلطی که کردم روی لب هام و رژ بس قرمز ی زدم. لبخند پیشی کشی توی آینه تحویل خودم دادم و نگاهم قفل لباس های روی تختم شد. آبی فروشنده قربونتون بره پاهام تاول زد برای خریدنتون. مگه پیدا می شدن؟ آقا جونم بگه براتون لباس عمو نوروز خریدم. بعله! خوچیه در آبان به سر می بریم چهار ماه دیگه هم عیده ولی من از الان شروع به کار می کنم. لباس رو تنم کردم و نگاه به خود جذابم کردم که پوکیدم. صورتی که کلا مشکی با اون رژ ضایع. لباس تمام قرمز عمو نوروزی که پ اینش حالت دامن کوتاه داشت. شلوار گشاد و پاچه تنگ به رنگ همون لباسش. موهای بلندم رو هم گوجه ای بستم و زیر کلاه مخصوص پنهون کردم. آبی نفس ع میق! امشب با مگس کش نرم اون دنیا صلوات. با ضربه ای که به در خورد نگاهم رو به قفل دوختم. صدای امیر ع لی بلند شد:



\_\_ خواهر جان باز داری چه کشکی میسای؟ لبخند

جذاب زدم و گفتم:

\_\_ جون پی شی هی چی. اصلا کشک ندارم.

\_\_ پس چه غلطی می کنی سه ساعته؟ لبم بیشتر کش اومد تا سی و دو دندان متضاد با

لب هام رو مشخص کنه.

\_\_ دارم آماده میشم دیگه. مزاحم نشو!

زیر لب چیزی گفت و رفت یعنی از صدای پاهاش فهمیدم ها و اگر علم غیب ندارم که. شمس تبریزی هم نیستم از پشت در طرف و ببینم. با صدای زنگ خونه ترسیده آخرین نگاهم رو به آینه دوختم و به سمت در اتاق حمله ور شدم. ه مین که صدای خوش آمد روش ندیدم این یارو طبله چیه؟ همون رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. پشت دیوار ب این اتاق ها و پذیرایی پنهون شدم و نگاهم رو به افرادی دوختم که تازه نشستن. آقا نشستنشون همانا و پریدن من به پذیرایی همانا. ناشیانه ضربه ی محکم می به طبل زدم و با صدای تو دماغی و جیغ جیغو خوندم.

\_\_ حاجی ف پروم من! سالی دو روزم من. ی کی الان یکی هم شب عیدم من.

باش نیدن صدای جذاب من کل ج میعت از جا پریدن. خانومی که معلوم بود مادر پاشاست جیغ های زرد، کشید و پرید بغل شوهرش. پاشا و مامان و داداش گرام همراه با یه مرد دیگه متعجب به من خیره بودن. البته خانومه از سر و کوله همون آقاهه آویزون بود. گرفتین؟ همون طور که شعر من در آوردم و می خوندم باسن گرام رو هم عقب داده بودم و هی با پام بیشتر عقب\_عقب می رفتم. تا اینکه نگاهم قفل پاشایی شد که روی زمین افتاده بود و داشت گازش میزد. حواسم پرت شد و گرومب رفتم توی م یز ناهارخوری داخل حال. جیغی از سر درد کشیدم و با ماماخ چپه شدم روی زمین. خیلی مظلوم دماغم رو بالا کشیدم و از جا بلند شدم که نگاهم قفل فرش مشکی شده از زغال صورتم شد. لبخند مسخره ای زدم و سریع نگاهم رو به جمعیت دوختم.

\_\_ حال شما چطوره؟

همین طور هم ک می جلوتر رفتم و روی قسمت مشکی فرش نشستم. زانو هام رو بغل کردم و گفتم:

\_\_ خو فهمیدم حالتون خوبه. بفرم این تو رو خدا. من خجالت می کشم نشسته ام اما شما پاشیدین.

البته که منظورم از پاشیدین به پاشایی بود که هنوز از روی زمین نتونسته بود بلند شه . یعنی قشنگ جلوی دهنش رو گرفته بود تا قهقهه نزنه . بعله دیگه الان با این ریخت قشنگ دلکک س یرک هستم .

حال شما چگونه خواننده ها؟ صدام رو داری ن از مراسم خواستگاری با خانوم دلکک ؟

مامان پاشا با اخم غل یظی از شوشوش جدا شد و با اکراه روی مبل نشست . اما پدرش هم مثل پاشا خیلی خندون نگاهی بهم کرد و گفت:

— شما عروس خانومی ؟

دو تا پلک زدم تا بادبزن هام به کار بی افته .

— نوخ یر! بنده ..

دوباره با شعر خوندم:

— حاجی ف یروزم من . سالی دو روزم من .

خنده ی بلندی کرد و همون طور که کنار همسرش جا می گرفت، گفت:

— الحق پسر خوب دختری رو تور کرده .

چپ چپی حواله ی پاشا کردم و زیر لب گفتم:

— مگه بنده ماهی ام؟!

خلاصه مامان چشم غره ای فجیع یعنی جور ی فجیع که می تونم با قاطعیت بگم . یکی برام شلوار تمیز بیاره! داداش گرام هم با اینکه خنده اش گرفته بودها اما جدی نشست و سرش رو پایین انداخت . پدر پاشا رو به من گفت:

— هورا خانوم! درسته؟

سری به معنای آره تکون دادم که ادامه داد:

— بیا پیش ما دخترم .

ابروی بالا انداختم و ترسیده محکم تر روی زمین نشستم .

\_\_ نه قربونتون من جام بسی راحتہ. حالا یکم فاصله داریم و لی خوبہ.

خندہ ای کرد و سر ی بہ معنای باشہ تکون داد. آہی کشید و رو بہ مامان گفت:

\_\_ بابت آقای فاضلی تسلیت عرض می کنم. خدا بیامرز دشون.

مامان با لبخند تلخ ی روی مبل کنار ام یرع لی نشست و گفت:

\_\_ ممنونم. همچنین رفتگان شما.

قبل از اینکه دهن ک سی باز شہ پاشا سر یع گفت:

\_\_ خب آگہ میشہ بریم سر اصل مطلب.

پدرش کہ تازہ فهمیدم از خودش خوش خندہ ترہ، تک خندہ ای کرد و گفت:

\_\_ بلہ! درست میگہ پسر عجولم. خانوم فاض ل ی این پسر ما با تمام کم و کاستی ہاش.

مامان قزمیتش پرید وسط حرف و گفت:

\_\_ کم و کاستی ندارہ پسر م کہ چرا الکی میگی ؟ پوفی

کشیدم و ب یخیال گفتم:

\_\_ درستہ! پسر شما تک هستن و نمونہ ی برابر اص لی ندارن. اصلا ی ہ دونہ اس اونم واسہ نمونہ...

زیر لب ادامہ دادم:

\_\_ اونم چہ نمونہ ای؛ نمونہ ی آزمایشگاهی.

خلاصہ آقا بحث، بحث مسخرہ ی خواستگاری شد. تا رسیدن بہ ج ابی کہ گفتن من و اون نمونہ ی آزمایشگاهی بریم بحر فیم. خدا رو شکر، صد ہزار مرتبہ شکر اتاقم تمیز و مرتب بوداہہ. پشت سرم راه افتاد و وارد اتاق شدیم. دست بہ بغل بہ درت کیه زدم کہ با خندہ نزدیکم شد.

\_\_ چہ خانوم خوشگ لی.



از لای دندون های کل ید شدم، غریدم.

\_ درد!

خنده ی بلندی کرد و گفت:

\_ چه بداخلاق هم هست خانوممون.

لب هام رو بهم فشردم و عص بی تر گفتم:

\_ بی اجازتون بله.

ابرویی بالا انداخت و خیلی جذاب از کنارم رد شد. بیرون رفت و بدون توجه به من متعجب رو به خانواده ی عزیز گفت:

\_ خب مامان جان و پدر جان. خانوم فاضلی و برادر خانوم عزیزم. همین چند ثانیه قبل دخترتون گفت بی اجازتون بله!

مامان و داداشم با تعجب خیره ی پاشا بودن که از پشت پریدم و محکم پس کلش کوبیدم.

\_ پسره ی بزمجه چرا حرف می ذاری توی دهنم؟ کی گفتم؟

همون طور که سرش رو ماساژ می داد به سمتم برگشت تا چیزی بگه. چشمتون روز بد نبینه همین که اومدم یکی دیگه بزنم پس کلش، یکی از بغل با مشت کوبیدت وی سرم. جی غی کشید و برگشتم با دست بخابونم توی گوش طرف که چشمم به جمال مادر عزیزش روشن شد. دوباره جیغی کشیدم و گفتم:

\_ اوا خاک توی سر پستون. شما بودین؟ خو چرا من روزدین که بزنمتون؟ اشکال نداره خانوم خوبی باش ین فراموش کن ین خب؟ مساوی هم شدیم یکی شما یکی من.

لبخند دندون نمایی زدم و به جمعی ت ح بیرون نگاهی انداختم. در آخر رو به پاشا بدون هیچ ترسی گفتم:

\_ من از ننت می ترسم. پس نچن می قبولم.

چشم و ابروی برام اومد و با دست دوباره به اتاق هدایت کرد. الکی ها! سر نرفتن عین بچه کوشولوهایی که دلشون نمی خواد مامان گرام به زور بپرتشون دست شوری (عجب تش ب یهی // ( دست به ستون گرفتم و گفتم:

من نم یام! اصلا کجا میریم. بچه بد. خو ه مین جا بشین بحرف.

نچ نچی کرد و با خنده یکی از لنگ و دستم رو گرفت. فرض کنین؛ لنگم رو که گرفت شپلق به سمت چپ بدنم روی زمین افتادم و کشون\_کشون به سمت اتاق ک شیده شدم. خودمم خندم گرفته بود. آخه کدوم انگلی همچ ین خواستگاری ای داره؟ در اتاق رو پشت سرمون بست و کنارم روی زمین ولو شد. به تخت تکیه زد و گفت:

ب بین هورا! ب یا یه بار جدی باش. اصولا من دوست دخت. ..

پریدم وسط حرفش و گفتم:

گرل فرند خودمون و میگی؟ خب؟!

بدون هیچ گونه عکس العملی ادامه داد:

حالا همونی که می گی رو زیاد داشتم. نمی خوام بگم نه! فقط تو رو دوست دارم و این چرت و پرت ها چون این طور نیست. من دوست زیاد داشتم و به چند تاشون هم علاقه مند شده بودم اما دیدم به درد نمی خورن.

زیر لب رو به سقف س فید اتاق، دست به دعا برداشتم.

خدا زیاد کنه ایشالله.

سرش به سمتم برگشت و نگاه سنگ ینش رو بهم دوخت. آروم گفتم:

هیچ کدوم شبیه تو نبودن؟ همشون آویزون بودن ولی می دونی هورا؟ تو مثل مواد مخدر می مونی. آدم واسه ی به دست آوردن می میره و زنده میشه.

جانم؟ مواد مخدر نشده بودیم که به لطف پ یشی شدیم. یه لنگش رو جمع کرد و آرنجش رو روش قرار داد.

پس وق تی بهت اعتراف کردم دوست دارم یعنی دوست دارم. وق تی اومدم خواستگاری ت یعنی واقعا می خوام ازدواج کنم.

ابروي بالا انداخم و برعكس هميشه جدى گفتم:

\_ آها يعنى خواستگارى اون چندتاى قبلى نرفتى؟ سرى به

معناى نه تكون داد و گفتم:

\_ از بچگى توى هر م سبرى كه رفتم موفق شدم. يعنى موفق ن ميشدم هم به زور درستش مى كردم.  
اولين بارى هست كه ميام خواستگارى كسى، تعجب نكن. ولى خوب الان گفتم. تو در هر صورت قبول مى كنى چه با  
خواسته ي خودت كه بهتره چه با اجبار.  
با چشم هاىي گرد شده سمتش برگشتم.

\_ يعنى چى؟ مى خواى نصف ش بى عاقد بيارى اثر انگشت بگيرين ازم؟

لبخندى زد و گفتم:

\_ فكر خوبيه ولى موارد ديگه اى هم هست. نيست؟ مثلاً شب بدزمت بېرم خونه ي خودم...  
قبل اينكه ادامه ي حرفش رو بگه پريدم جلوش و جلوى دهن گرازش و گرفتم.

\_ خاك توى سر منحرفت. يعنى چى من رو مى دزدى؟ بيشعور مزخرف. چه غلطى مى خواى با من كنى؟ اصلاً حالا  
كه اينطوريه خودم رو مى كشم. عه!

دستم رو گاز كوچكى گرفت كه آخم به هوا رفت. جدا شدن دستم برابر شد با بلند شدن قهقهه اش.

\_ واى هورا... چه ذهن پاك و تميز دارى. مگه هركى مى برتت خونه مى خواد چيز كنه؟ با سرعت تمام

برگشتم سمتش و با چشم هاىي قد نعلبكي جى غى حرصى كشيدم.

\_ هرچى مى كشم از دست اين بچه هاست. اونا منحرفم كرده. ايش! برغاله توى روحت. بعدش هم چيز چيه؟ من  
دخترگ ليم چيز پ نيره ديگه نه؟ اون چيز نيست كه؟

با حرفم دوباره پوكيد از خنده. اى بابا من همچين حرف خنده دارى نميگم. چرا مى پاچه؟ بين خنده هاش

بريده\_بريده گفتم:



\_ نه بابا! اون... چیزی رو... میگم که...

دوباره عین یه دختر کوشولو با موهای خرگوشی پریدم وسط حرفش و مضطرب گفتم:

\_ همون چیزه؟؟ یه ن ی. اه اصلا منظورم اون نبود که..

توجهی به پاشایی که روی زمین دراز کشیده بود و قهقهه اش ستون های خونه رو می لرزوند، نکردم. لب برچیدم و پاهام رو توی شکمم جمع کردم. چونه ام رو روی زانو هام گذاشتم و به گلای قالی خیره شدم. یعنی تورو باید بزن مرکز درمانی منحرف ها هورا. چه مرگته؟ این چه حرفی بود داشتی می گفتم؟ هی تلو ایشالله بری جهنم با اون آهنگات.

با صدای تقه ای که به در خورد پاشای پاشیده، بلند شد و لباس هاش رو تگوند. در باز شد و هیکل تپلی مامان نمایان شد.

\_ پاشا جان! پسرم اتفاقی افتاده؟

زکی! پسرمت تو لوزالمعده ام مامان. پیشی لبخندی زد و گفت:

\_ نه اتفاقی نیوفتاده. دخترتون نمیداره من پیرشم.

زیر لب با حرص گفتم:

\_ بله دیگه بنده قراره توی خونه اشون دلوقتی کنم. ایش! آقا یعنی چی؟ این چه وضعشه؟ من در هر صورت باید

عین امل ها بگم بله؟ همیشه بگم نخیر؟ در هر صورت من بله نمی گم. مامان با نیم نگاهی به سمت من گفت:

\_ آخرش چی شد؟ قراره پسرمن شی؟

بیا! مامان پسر دوست. خویه دونه اش روت وی خونه داریم دیگه تازه عشق منم هست مثل این نمونه ی آزمایشگاهی هم نیست. هعی روزگار مادران چرا انقدر پسر دوست تشریف دارن؟ ندایی زیبا از ته مه های سرم گفت: «به همون دلیلی که باباها دختر دوست ان» هی بابا کجایی بی بی من طرفدار ندارم توی خونه. اصلا اون پلیس ه ای شنقل چرا

نتونستن اون خلافکارهای دنگل رو بیابن؟ ماشالله پل یس نیستن که. اصلا همه چیز ایرا نیش مزخرفه. جنس خوب

نیست که هست. نتونستم بگم بده خب. ولی توی فیلم ها واقعا افتضاح ان. خدایی این ها چیه؟ توی فیلم هم پلیس ها

یه مشت ش یر برنج ان که دور هم جمعیدن. فیل م خوبه توش بغل داشته باشه که بنده. اهم چی میگم؟ استغفرالله هورا زبونت رو بگاز. (گاز ب گیر) با صدای پاشا از فکر و خیالی که کلا منحرف شده بود بیرون اومدم.

بله مادرجون. قراره پسر تون شم. اصلا مگه میشه دخترتون به من نه بگه؟

با مامان خیل ی مسخره خندیدن و مامان هم با تبر یکی ب یرون رفت. پشت سر دوتا شون شکلی در آوردم که متاسفانه یه جمعیت جلوی در بودن و حرکت ضایع من رو دیدن. بابای پاشا دست به دیوار گرفت و ریز ریز خندید. مامانش اخمی کرد و برادرمون پوکید. هرک ی ندونه امیر علی می دونه که توی فال ازدواج من نوشته بود شما باید پس از چهل سالگی ازدواج کنین تا یکم آدم شین! می بی نین تو رو خدا فاله هم من رو شناخته بی شعور. حالا نگم اونجا هم برادر پوکید و تایه ماه به همه گفت و بنده سوژه شدم. کلی هم بهم برخورد ها اما خب دیگه منم. پاشا و مامان مشکوک به عقب برگشتن.

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

چیزی نشده که. پدر جان هنوز به قیافه ی زیبای من می خندن.

با این حرفم صدای خنده ی بلند بابای پاشا به هوا رفت. بعله! برای ایشون هم دلچک گشت یم. اصلا من چرا نرم سیرک؟ پول هم میدن دیگه نمیدن؟ بهتر از بانک ها، استعدادم استفاده موکونم. هی هورا زیادی بهت فشار اومده. بیرون رفتیم و من عین یه دختر گل با اون لباس ها و صورت مشکی روی مبل نشستیم. خلاصه خی لی اسکولانه ش یرینی خوردیم و تبریک گفتن که من به شخصه توی تلویزیون و شبکه ی پ ویا غرق بودم. با سقلمه ای که به پهلوام وارد شد. اوخی گفتم و به سمتش برگشتم. عه! پاشا کی کنارم نشست؟ لبخند مسخره ای زد و گفت:

مامانت یه ذره حساسه. میگن فردا بریم یه صیغه ای بخونیم.

جیغ بنفشی کشیدم و به سمت مامان برگشتم.

مامان؟! یعنی چی؟ می خوای اصلا فردا عقد کنیم؟ لبخند

ش یکی زد و گفت:

فکر خوبیه. اینطوری پسر مم راحت م ی تونه خونمون بیاد.

محکم با کف دست به پیشونیم کو بیدم که خنده ی جمع، جز مامان خانومه پاشا، به هوا رفت. من حرف نزنم فکر کنم اوضاع بهتر پیش م یره. اصلا آقا بله نمیگم. عه! مگه زوریه؟ اول بهم میگه عاشق نشی ها بعد اسکول م یگه عاشقتم. خدای آب\_روغن قاطی نکرده؟ مگه ماشینه؟ چرت و پرت میگم ولم کنین. به سمت پاشا خم شدم و زیر لب گفتم:

\_ ب بین من به حسابت می رسم دیگه.

خنده ی آروم و دختر کشی کرد.

\_ واقعا منتظرم.

لب جوویدم و با حرص روی صندلیم صاف نشستم. آخه چرا فردا عقد؟ مگه بابای من تازه فوت نکرده؟ عه! هورا چی میگی؟ سه\_چهار ماه گذشته. در هر صورت برای من تازه است این خودش دل یل نیست آیا؟ ما می ما که گوش شنوا به حرف های من نداره. نگم سنگین ترم یهو دیدی گفت فردا عروسی کنین. والا! دوباره به سمت پی شی جون خم شدم و آروم گفتم:

\_ اگه سر عقد بگم نه چی؟

خعلی جذاب یه لبخند سر تا سری زد و با ابروهایی که جهش می کردن، گفت:

\_ شب! خونه!

با حرکت ه یستر یکی ازش فاصله گرفتم و به دسته ی مبل چسبیدم که قهقهه زد. درد! ایشالله خفه شی انقدر نخندی. تموم شدن حرفم همانا و پریدن آب دهنش در گلو همانا. خنده اش قطع شد و عاجزانه به سرفه افتاد تا ذره ای اک سیژن تنفس کنه. او! خدا شوخ یت گرفته؟ اگه می دونستم انقدر دعام زود برآورده میشه یه چیز دیگه می خواستم. حالا گناه داره خفه شه ها. دوتا پام رو روی مبل گذاشتم و نزدیکش شدم. یعنی قشنگ روی مبل و ایستاده بودم. دستم رو بلند کردم و با تمام غ یض بین کتفش کوبیدم. سرفه اش بند اومد و با قیافه ای کبود پرت شد توی میز. عین خنگولا دستی به سرم کشیدم و گفتم:

\_ افتاد واقعا؟ چقدر شل و وله.



به آرومی از روی مبل بلند شد و بایه سرفه‌ی کوچولو دستی به پشتش کشید. آخی از دهنش خارج شد و چپ\_چپ نگاهم کرد. لبخند دندون نم‌ابی زدم و سرم رو براش کج کردم. خو چیه؟ خودت من رو حرصی می‌کنی. پدرش خنده‌ی بامزه‌ای کرد و همون طور که بلند میشد گفت:

خب خانوم فاضلی ایشالله فردا باقی حرف‌ها رو می‌زنیم و بعد از اونجا میریم دفتر برای عقد. ما یه، یه ساعتی زودتر مزاحم میشیم.

مامان با سری پایین افتاده گفت:

مراح مید.

مامی پی‌شی هم میو میو کنان، اهم. یعنی خدا حافظ گویان با چشم غره‌ای به من از خونه بیرون رفت. جل الجن این من رو نخوره صلوات.

بلند شو هورا. بلند شو خیرکله‌ی کچلت دستی به سر و روت بکش مثلاً فردا قراره عقد کنی. ج‌یغ!

خب من عقد کنم فامی لی چیزی قرار نیست ب‌یاد؟ با تعجب رو به مامان که پیشدست‌های کثیف رو جمع می‌کرد، گفتم:

مامان! مهمون داریم فردا؟

سری به معنای آره تکون داد و گفت:

فامیل‌های نزدیک پاشا. زنگ می‌زنم چند تا از فامی‌ل‌های خودمون هم بیان.

چشم هام قد نعلب کی شد. یه جور ی میگه فامیل هامون انگار دو نفرن. بابا من شیش تا خاله دارم). میدونم خدا باید بده برکت و لی واقعا دارم. بعد هرکدوم هم ده تا بچه داشته باشن. فرض کنین!

خودم و مامانم یه بار عین اسکولامی خواستیم بشمریم بی نیم خانواده‌ی عیال وارمون چند نفره است که کلا ذهنمون هنگ کرد و ورقه‌ی آچار جا کم آورد. (چهار تا هم دایی دارم چهار تا هم عمه. خو خدا رو شکر یه دونه عمو دارم. تند\_تند پلک زدم و گفتم:

خب چه جور ی این همه آدم قراره بیان؟

خنگولانه محو سقف بودم که صندل رو فرشی مامان توی ملاجم خورد. جیغی کشیدم و روی زمین نشستم.

\_ آپی! مامان چرا می زنی ؟

عصبی گفتم:

\_ هورا! بالا خونه رو دادی اجاره؟ از اون همه خاله یه دونه اش تهرانه. از اون همه دایی یه دونه اش اینجاست همراه دو تا پسر خاله. چیز زیادیه ؟ بقیه خانواده هم تهران نیستن که. اون چهارتا زیاده ؟ نچی کردم و مظلوم از روی زمین بلند شدم. دستی به سرم کشیدم و رفتم توی اتاق تا یه ماسکی به صورتم بزنم جلا بگ یرم. خوب نیست همی ن اول کار می برم آرایشگاه، عروس خوبه روز عروسی تغ بیر کنه. البته من که ابرو هام و پشمای صورتم و برداشتم غمی ندارم. ایولات! گوشیم و برداشتم و در آیت الله عزیز به دنبال ماسک صورت گشتم. آهان بیتوته خوبه معروف هم هست. چی زر زده ؟

تخم مرغ، نشاسته، زرد چوبه. خو خدا رو شکر همه رو داریم. برم مخلوط کنم بزنم روی صورتم. در حالی که از اتاق بیرون می رفتم. ادامه مطلب رو هم بلند\_ بلند خوندم.

\_ رنگ آدم رو باز می کنه که هیچ. پوست رو هم نرم و لطیف می کنه که هیچ. پوست و ت میز و پاکسازی می کنه که هیچ، آبرسانی هم می کنه. همون دفعه ی اول قشنگ پوستتون رو تغیر میده و به مرور زمان هم پوست رو روشن می کنه.

عه! چه خوب خب من قریبون پوست خوشگلم بشم بعد ماسک زدن. وارد آشپزخونه شدم. گوشه ی روی این گذاشتم و توی کاسه ای شروع به مخلوط کردن مواد، کردم. آماده که شد دوباره هلک و هلک به سمت اتاق رفتم تا جلوی آینه به جلا دادن خودم برسم. با چندش انگشت هام رو به ماده ی خمیری آغشته کردم و روی صورتم مالیدم. ای چرا من از همه چی بدم میاد؟ مثلا با این که همین زرد چوبه رو توی غذا می ریزیم و به\_ به، چه\_ چه هم می کنیم اما بدم میاد. بعد اینکه قشنگ به همه جای صورتم مالیدم و شبیه جوجه ماشینی ها شدم، روی تخت ولو شدم. تا یک ربع آینده هیچ غلطی نکنم مسخره نیست؟ خب با صدای دلنشین خونه رو به لرزه در میارم.

\_ لیل درواکن مویوم. آها! پشت درواکن مویوم. حالا لا! ترک بعد. پارسال با هم دسته جمعی رفته بودیم زیارت. ده، ده، ده! برگشتی مامانم برام سوغاتی نگرفت: // ده، ده، ده. اصلا بریم توی کار تبلیغات. حالا دستا بالا تاپ، تاپ، تاپ، تاپ.

یاع لامصب ریتم داره ها. هعی اینا همه فشار جدا شدن از دوران مجردیه ها. هن\_هن کنان از روی تخت پا شیدم تاخ یر  
سرم صورتم و بشورم. بعد شستن صورتم از دست شویی اومدم بیرون که مامان گفت:

\_ هورا یه دقیقه بیا اینجا سر میز و بگ یر جا به جا ک نیم.

به سمتش رفتم و بعد جا به جایی میز، اومدم برم که جیغ مامان بلند شد.

\_ هورا؟!

با چشم هایی باز شده از سرترس، فاصله گرفتم و گفتم:

\_ بو خدا هیچ کاری نکردم. دیگه هم روی پ یشی یعنی همون پاشا کخ نریختم. چرا دعوام موکونی آخه؟

قبل از اینکه خنده اش بگیره با دست به صورتم اشاره زد. لب برچیده با سرعت تمام به سمت اتاق رفتم، جلوی آینه  
ترمز کردم که با دیدن صورتم، رنگ از رخسارم پرید. وای ننه! چرا من همچنان زرد تشریف دارم؟ هان؟ دستی به سرم  
کشیدم و دوباره بدو\_بدو کنان وارد دست شویی شدم. با صابون افتاده بودم به جون صورتم و هم ین ریخ تی تند\_تند  
می کشیدم تا رنگ زرد چوبه بره. دوباره توی آینه ی دست شویی به صورتم خیره شدم. یعنی با دیدن رنگی که همچنان  
روی صورتم بود، ی ک جیغ خفنی کشیدم که چهار ستون خونه لرزی د.

\_ مامان!

با ترس از ج یغ من پرید توی دست شویی ی که در محکم توی سرم خورد. همچنان ج یغ بنفش تری کشیدم که  
امیرع لی هم از اتاقش پرید بیرون و جلوی در دست شویی نمایان شد.

\_ چه خبره؟

مظلوم لب برپیدم و گفتم:

\_ صورتم و ببین! زردالو شدم. تازه سرمم از ضربه ای که مامان با در بهم وارد کرد کبود میشه. مامان!  
زنگ بزن بهشون بگو من فردا محضر برو نیستم.

\*\*\*



اهم دالی! هیچ نظری ندارم جز اینکه از کله ی صبح چپیدم توی اتاق و خع لی جذاب به این فکر می کنم، ملت عروس میشن منم عروس میشم. آخه کدوم عروسی روز عقدش با صورت زرد میره محضر؟ یا با پیشونی ای که از خون مردگی مشکی و سبز شده. اصلا من شانس دارم ها! کسی می خواد یکم از شانس های زیادم رو که همین جوری می باره بهش بدم؟ خیر سرش سایت بیتوته بود. شما یه وقت از این یارو زرد چوبه ها نزنین به سر و روتون. از دیروز که صورتم زرد شد تا ساعت نه\_ده شب در حموم به سرم ی بردم تا مثلا زردی صورتم بره. اما لامصب انگار حک شده. هعی اگه شانس داشتی که سمت هورا نبود. می داشتن شم سی جون. یادم باشه اسم بچم اگه دختر شد، بذارم شمسی. پسر شد شمس! تازه به اسم پاشا هم می خوره. هعی! با صدای زنگ در، به زیر پتو شتافتم تا یه وقت پاشا من رو نبینه. یعنی اگه به من بود که در رو قفل می کردم ها اما متاسفانه مامان کلید رو برداشته. لازمه دوباره بگم هعی؟! صدای سلام احوال پرسی و بعدش صدای پاشا به گوشم رسید.

\_\_ مامان جان! این زلزله اتون کجاست؟

چشم غره ای به پتوی قرمز رنگم رفتم و جاش پاشا رو تصور کردم. پسره ی الدنگ یعنی چی زلزله؟ زلزله عمته. ایشا لله پنچ\_شیش ریشتری هم باشه. اه! اعصاب ندارم مطمئنم ب یاد قهوه ای میشه. حرفی که مامان بهشون زد رو نفهمیدم اما از صدای قدم های که به سمت اتاقم می اومد مسلما فهمیدم اومده راضیم کنه. کسی (مطمئنا پاشا هست) کنار تختم لنگر انداخت و صدایش بلند شد.

\_\_ هورا؟ هورا جان؟

دماغم رو با صدا بالا کشیدم. اشتباه نک نیدگ ریه نمی کنم. زیر پتو عرق کردم کلا اوضاعم بهم ریخته. خنده ی آرومی کرد و گفت:

\_\_ خدای سر زردالو شدنت داری گریه می کنی؟

با سرعت از زیر پتو خارج شدم و با دست توی فرق سرش کوبیدم.

\_\_ درد بی درمون. خاله ات زردالوعه. چرا من و مسخره می کنی؟

با دیدن صورتم از تخت پ این افتاد و زدی رخنه. طبق معمول ایشالله روی آب بخندی پیره تو گلوت... جیغ! نه مثل دیشب همیشه غلط کردم. دستی به سرم کشیدم و مظلوم روی تخت نشستم.

همون طور که پتو عی نون ساندویچ دورم پیچیده شده بود، دست هام رو از زیرش در آوردم.

\_\_ ب بین پاشا. من تا وق تی سفید نشم نمیام.

ابروپی بالا انداخت و گفت:

\_\_ قبول!

جانم؟ به هم ین راحت ی؟ یا حضرت نوح چه نقشه ای داره؟ از روی زمین بلند شد و قبل از اینکه چیزی بگم، از اتاق خارج شد و به سمت حال قدم برداشت. چی گفت رون میدونم. چیشد رو هم مثل شما بی خبرم. فقط مامان خانوم وارد اتاق شد. یه کت دامن آبی آسمونی از کمدم خارج کرد و بی توجه به من گیج و منگ، گفت:

\_\_ این ها رو بپوش. یه چادر هم بنداز سرت عاقد داره میاد.

بله؟ عاقد کدوم گوری میاد؟ مامی عزیزم بدون توجه به چشم های گرد شده ام از اتاق خارج شد. من موندم و یه صورت زرد! آه حافظا! آه سعديا کجاین برام شعر بسراین. کی م یاد یکم بگ ریم؟ عصبی از جام بلند شدم و مثل برج زهرمار لباس هام رو پوشیدم. انقدر ناجور پوشیدم که یه صدای خرچی از لباس در اومد. حالا از کجاش رو خبر ندارم فقط اومد دیگه. چادر سفیدی که روی تخت بود رو مثل ارواح سرگردان روی سرم انداختم و با شونه های افتاده وارد حال شدم. اولین نفری که صدایش بلند شد پدر پاشا بود. با تک خنده ای که سعی داشت پنهون کنه اما خعلی ضایع مشخص بود، گفت:

\_\_ به\_ به بالاخره دختر ما پیداش شد.

حرصی گفتم:

\_\_ سلام عرض می کنم. بهتره یکی روانت خاب کنین. عمو نوروز دیروز. زرد آلوی امروز.

صدای خنده ی جم ع یت بلند شد، چپ\_چپ نگاهشون کردم و روی مبل دو نفره ای که پاشا هم نشسته بود،

لنگر انداختم. پسره ی بزغاله ع ین بز بقندی می خندید. ایش! خلاصه بعد ک لی

بگو\_ بخند صدای زنگ بلند شد. خدا رو شکر می کنم اومدن مهمون ها به خاطر صورت جذاب من لغو شدن. عاقد وارد شد و اول کاری روی مبل تک نفره ی رو به روی ما نشست. آقا! این یعنی چی؟ کلا عروسی که بنده باشم زیر چادر

پنهان گشتم تا صورتم مشخص نشه. داماد که پاشا باشه، به خاطر ضریه ی صب حی که زدم پس کلهش، پف موهاش خوا

بیده. سفره ی زیبای هم نداریم که. یه آینه داریم یه شمعدون و قرآنی که همین الان توسط مامان داره روی پام قرار می

گیره. ایش! عقد بهتر از این نمیشه. چقدر من زندگیم عین آدم یزاده ها.

با صدای زر زدن های عاقد عزیز شروع به قرآن خواندن کردم. حداقل یه چیز عین آدمیزاد باشه. هوم؟ با سقلمه ای که وارد پهلوام شد سرم و بالا آوردم و متعجب گفتم:

\_\_ ها چیه؟ یه قرآن هم نمی دارین بخونم؟

طبق معمول خنده ی جمعیت به هوا شتافت. صدای پاشا کنار گوشم بلند شد.

\_\_ عاقد میگه آیا وکی لی؟

به سمتش برگشتم و از زیر چادر چشم غره ای بهش رفتم.

\_\_ به نظرت با وجود اون همه شب و خونه گفتن های تو می تونم بگم نه؟ با خنده

ابروی بالا انداخت. به سمت عاقد برگشتم و گفتم:

\_\_ حاج آقا خودت و اذیت نکن. من میگم آره خیالت راحت. البته با وجود این بشر همیشه نه گفت ها. کچل می کنه آدم رو! پس چی؟ هن! کنجکاو نشین بعله بنده هن هست.

خنده ی مردونه ای کرد و گفت:

\_\_ پس آقا داماد هم بله بگه که امضا کنین و من برم.

دوباره یه چرت و پرت های گفتم. قبل بله گفتن پسره ی مزخرفمون مثل خودش سقلمه ای بهش زدم.

\_\_ نگو بله. بگو هن. هن هم همون بله است. بگو هن... بگو هن. هن. هن. هن.

بدبخت ن می دونست بخنده یا زیون باز کنه بگه بله.

دوباره ضربه ای به شکمش وارد کردم که همچین کلمه ای خارج گشت.

\_\_ آخ بلهن.

عاقد متعجب برگشت سمتش، اما داداش گرام که حرف هامون رو می شنید از خنده ترکید. راضی و خشنود از آخرین

خراب کاری عقده روی مبل صاف شدم. عاقد با صدای سرشار از ذرات تعجب گفتم:

\_\_ بله؟



رد پای پروان ه

پاشا دستی به موهاش کشید و گفت:

\_ منظورم همون بله بود حاج آقا.

همون طور که ریز\_ ریز می خندیدم، گفتم:

\_ لال از دنیا نری صلوات. خرچ\_ خرچ

جونم بگه براتون زیاد نگران نباشین. یه قلب خوشگل توی دفتر حاج آقا کشیدم که به خنده افتاد. بعدش هم کاملاً رسم ی به عقد هم در اومدیم. هعی! خداحافظ مجردی.

بعد رفتن عاقد مامان به سمت اومد تا چادر رو از سرم برداره، ج یغ خف نی زدم و گفتم:

\_ نه! نوموخوام.

پاشا خنده ی آرومی کرد و دستم رو توی دستش گرفت. به آرومی با کشش دست از روی مبل بلند کرد و رو به مامان گفت:

\_ من می برم صورتش و پاک کنه، فقط گلاب دارین؟

مامان سری به معنای آره تکون داد و رفت تا مثلاً گلاب بیاره. متعجب به پاشایی خیره بودم که نیم نگاهی هم به من نمی کرد. بیشعور! نگاهم رو از صورت جذابش گرفتم و به دست هامون دوختم.

قالب دست هامون رو دوست داشتم. فکر کنم فهمید دارم نگاه می کنم که با شصتیش به آرومی انگشتم رو نوازش کرد. به سرعت سر بالا آوردم که چشم تو چشمش شدم. لبخند جذابی زد اما با صدای پای مامان سریعاً نگاهش رو ازم گرفت. هعی دوئل نگاه شده؟ گلاب رو با تشکر از مامان گرفت و کشون\_ کشون به سمت حموم رفتیم. چشم گرد کردم و آروم گفتم:

\_ هین! شب و خونه کم بود، حموم چرا؟ خنده ی آرو

می کرد و با اشاره به صورتم گفت:

\_ واسه شما خانوم زردالو.

یعنی چی آخه؟ این چی می دونه که من نمدانم؟ متعجب پشت سرش داخل رفتم. شیشه رو گوشه ی دست شور گذاشت و درش رو باز کرد. ک می از شیشه ی خم شده روی دستش ریخت و با دست دیگه اش چادر رو از روی سرم کنار زد. بدون نگاه بهم همون طور که دست گلاب یش رو به صورتم می مالید، گفت:

چجور دختری هس تی که نمی دونی بعد استفاده از ماسک زرد چوبه باید گلاب استفاده کنی؟ من که پسر می دونم.

متعجب واقعی از بی ن دهن کج و کوله شدم در اثر کشیدن دستش روی صورتم گفتم. خنده ی مهربونی کرد و با رضایت نگاهش رو به سر تا پام دوخت.

آره!

روی پاشنه ی پاهام و ایستادم تا خودم روت وی آینه ب بینم. با دیدن صورت ت میزم جی غی کشیدم و حرصی اسمش رو کش یدم.

پاشا؟!

خنده ی بلندی کرد و گفت:

جان پاشا؟

دندون هام رو بهم س ایدم و گفتم:

مرض داری نمیگی که من سر عقدم اون ریختی ظاهر شم؟ شونه ای

بالا انداخت و گفت:

مهم اینه من دلم شاد شد. خودت و ناراحت نکن یه سوپرا یز دیگه مونده .

از حموم خارج شد و من ح یرون رو با صورت تمیزم تنها گذاشت. (ب لی دوستان من واقعا از ماسک زردچوبه استفاده کردم. ولی از اونجایی که ن می دونستم چه ریختی پاک میشه تا یه هفته خونه نشین بودم. تازه دیروز فهمیدم با گلاب هم پاک میشه. یاع! ی ک زد حالی بهم خورد.) از حموم خارج شدم که با خانواده ی پاشیده ی پاشا رو به رو شدم. در حال خداحافظی از مامان بودن تا برن. با لبخند ژکوندی برای او لین بار جلوشون ظاهر شدم.

\_ سلام!

پدر و مادر پاشا به سمت برگشتن. برای اولی ن بار روی لب های مامانش لبخند نشست. پدرش با خنده گفت:

\_ به\_ به! عروس گلم من که دو بار اوادم هنوز ندیدمت. بالاخره چشممون به جمالت روشن شد خانوم.

لبخند دندون نمایی زدم که ادامه داد:

\_ ماشالله بزمنم به تخته. چه خوشگل هم هستی.

در همین حین دستش بالا رفت و به جای تخته از سر پاشا که کنارش ایستاده بود، استفاده کرد.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و از خنده پوکیدم. آبی خوبه باباش هم می دونه کله ی بچم تخته است.

باباش با تعجب به سمت پاشا برگشت و گفت:

\_ عه به سر تو زدم؟

با این حرف دیگه پوک یدم از خنده. مامان هم با خنده گفت:

\_ حالا می موندین آق ای سعادت. خوشحال می شدیم شام رو در خدمتتون می بودیم.

پدرش لبخندی زد و گفت:

\_ زحمت نم یدیم انشالله یه وقت دیگه. فعلا شما هم خسته این.

از درب یرون می رفتن که دیدم پاشا عین بز و ایستاده و نم یره. دستم رو پشت کمرش گذاشتم و سعی کردم ک می

هلش بدم.

\_ برو دیگه عموی بابات رفت گم میشی ها.

سرتقانه ابروی بالا انداخت و گفت:

\_ مامانت شخصا دعوت کرده شب در خدمتتون باشم.

بله؟ جانم؟ چی چیشد؟ یکی ترجمه کنه لطفا! نه! یعنی امشب پاشا می مونه؟ ج یغ! تند\_ تند پلک زدم و به اپن تکیه

دادم.



هعی خب اشکال نداره. اتاق داداشم رو با کمک هم تم یز کن ین تو روی زم ین بخواب. خب؟ یه وقت داداشم رو نکش ی پاین.

چپ\_چپ نگاهم کرد و گفت:

هورا جان؟ چند تختت رو جا گذاشتی عزیزم؟ داماد شب او لی که عقد کرده کجا می خوابه؟ توی اتاق زنش. آب دهنی که داشت می رفت تا خ یر سرش از گلوم پاین بره، گ یر کرد و من رو به سرفه انداخت.

اهم\_اهم. هن؟

با ضربه هایی که به پشتم زد. دست بالا آوردم و متعجب گفتم:

ها؟

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

فارسی حرف زدم.

مامان و داداشم که بر ای خوش رفت مامان، بابای پاشا رفته بودن، برگشتن داخل. مامان لبخندی به من متعجب و پاشای کیف کوک زد. امیرعلی هم همون طور که به سمتون می اومد با دست به سمت اتاق من هدایتمون کرد.

گمشین نبینمتون. شما دو تا الان یه جایی تشریف دارین که مجرد هست. بر ین ن بینمتون من دلم می خواد.

به سمتش برگشتم و گفتم:

این جور ی که تو میگی انگار آبنبات چوبیه. بیا مال خودت همش و تا ته بخور.

با این حرفم پاشا از خنده به دیوار پاشید. دستی بین موهام کشید م و به جمله ام فکر کردم. چیز بدی گفتم؟ جیغ! هورا

باز تو سوتی مثبت هجده دادی؟ آبی ننه. به من چه ذهن این بشر منحرفه. اه!

امیرعلی هم که خودش خیلی جذاب فه مید منظور چیست، با آوردن گی پرتمون کرد توی اتاق و در رو بست. از پشت

در گفت:

همون تو بکپ ین هر غلطی خواستین بکن ی ن. غذاتون هم آماده شه میارم. چغندرها چی میگن جلوی مجرد ها!

دست به بغل وایستاده بودم و به پاشا چشم غره می رفتم. با دست به زمین اشاره زدم و گفتم:

چه خواب چه غذا. شما روی زمین می ش ی نی. من روی تختم خب؟

نچی کرد و با یه پرش روی تخت پرید. اخ م ی کردم و به سمتش رفتم تا بلندش کنم و ب یرون پرتش کنم. پسره ی دیوونه می بینه حساسم ها! باز میاد. همین که بازوش رو گرفتم با لبخندش یطانی ای دستم رو گرفت و کنار خودش، روی تخت انداخت. آخی کردم و با کله توی بغل اش فرو رفتم. دستی به سرم کشیدم و اومدم ازش جدا شم که دست هاش دورم حلقه شد.

کجا تشریف می بری د شاهزاده خانوم ؟ سر

بالا آوردم و حرص ی گفتم:

خونه ی آقای شجاع.

لبخند جذابی زد و گفت:

سلام من رو به خانوم کوچولو برسون.

برو بابایی تحویلش دادم و اومدم از بغلش خارج شدم که محکم تر کمرم رو گرفت. به سمتش برگشتم و کلافه گفتم:

ولم کن پاشا!

نچی کرد و به یه حرکت بلندم کرد. جیغی کشیدم و دست هام دور گردنش آویزون کردم. لعنتی چه زوری داره نشسته بلندم می کنه. روی پاهاش نشوندم، با یه دست کمرم رو سفت چسبید و با دست دیگه اش موهام رو از جلوی صورتم کنار زد.

تازه پیدات کردم. چی چی و ولم کن ؟

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و نگاهم رو به چشم های مشکیش دوختم. لعنتی چشم مشکلی ها چه جذابن. حالا خوبه خودمم قهوه ای سوخته ام ها. البته سر رنگ چشمم همیشه بین مامان و بابا دعوا بوده. مامان می گفت قهوه ای

سوخته، بابا می گفت مش کی. و این بحث از جایی شروع میشد که هر سری بنده عکس می گرفتم. دستش بین موهام و ایستاد. سرش جلو اومد که چشم هام رو محکم بستم. روی موهام رو بوسه ای زد و آروم گفت:

\_\_ نمی دونم چیشد یه و عاشقت شدم.

ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست و چشم هایی که برای بسته شدن، فشار می دادم رها کردم.

دوباره صدای نوازش گر روح من بلند شد.

\_\_ چه خوبه همین طوری آروم و خانوم بشی نی تا من کارم و بکنم.

با سرعت تمام آرامشم پرید و چشم هام تا ته ها! یعنی جوری تا ته که حس کردم مژه هام به ابرو هام چسبید. با سرعت پسش زدم و به یه حرکت از تخت پا این پریدم که چون از پشت سر بود، با پس کلم محکم روی سرام یک های بیرون اومده از قال یچه ی اتاق خوردم. آخ بلندی از دهنم خارج شد که با سرعت از روی تخت به کنارم پرید. سرم رو روی پاش گذاشت و گفت:

\_\_ چقدر عجولی دختر؟ چیزیت نشد؟ خوبی؟ سرت خی لی درد می کنه؟ هورا؟! صدا می رسه.

نالان لب باز کردم و گفتم:

\_\_ نه! اون دنیا الحمدالله سیگنال های تو جواب نمیده.

خنده ی آرومی کرد و گفت:

\_\_ توی این حالت هم ول نمی کنی؟

بدون باز کردن چشم هام با دست م حکم ت وی سرش کوبیدم.

\_\_ آخه پیشی. کدوم عروسی و دیدی روز عقدش با صورت زرد از زردچوبه تا جلوی شکمش چادر کشیده، بشینه

جلوی دو تا شمع و آینه؟ تازه مهمون هم نباشه. بعدش هم توی یه اتاق با در بسته قرار بگ یرن و عروس از ترس

داماد عجول از پشت با مخ آش ماش شه؟ خنده بلندتری سرداد و گفت:

فقط خودتی هورا. تقصیر خودت و ذهن منحرفته قربونت بشم. منظور من از این که بشی تا کارم و بکنم به قول

خودت اونی نیست که....



دوباره جیغی کشیدم که چهار ستون خونه لرزید. با سرعت از جام پ ریدم و از پاشا نهایت فاصله رو گرفتم.

یعنی فقط ببند پاشا. یه بار یه سوتی عظیم دادم ها. هی تکرار کن خب ؟

اونم که قریونش برین با خنده اش یه دور دیگه چهار ستون خونه رو لرزوند. نشست نکنه خونمون.

هوم؟ لبش رو با زیون تر کرد و گفت:

نداشتی جمله ام رو کامل کنم دیگه. خو همونی که خودت فه می دی. منظورم اون نبود که خوشگل جذاب. منظورم

ماچ بود.

مثل بچه ها از دست ذهن خوشگلم، لب برچ یدم و کنار دیوار سر خوردم. دستم رو روی پاهام گذاشتم و گفتم:

یعنی کاری نداری دیگه؟

سری به معنای چرا تکون داد و گفت:

نشد دیگه. کار که زیاد دارم.

همین که حرفش تموم شد عین فتر از جام پ رید. دوباره همون آش و همون کاسه با لرزش خونه از صدای خنده های

پاشا. هعی خدا! بخند، بخند بب ینم من تا کی قراره نقش دلچک رو بازی کنم. تا کی قرار از دست این بشر آرامش روح

ی روانی نداشته باشم ؟

هورا جان. خانومم. عزیزدلم. چرا می پری؟ زمین میخ داره؟ کار زیادم باهات اینه که بغلت کنم.

بوست کنم. باهات حرف بزوم. آخه من با ای ن ذهن تو چه کنم؟ ولی عروسی کردیم یه برنامه هفتگی می چینم برات،

شما هم خواب نداری.

سر صاف شدم که کم\_کم داشت به حالت ط بیعی بر می گشت دوباره جوری صاف شد که صدای استخون هام

هم به گوش پاشا رسید و خنده اش رو بلند کرد. بین خندیدنش گفت:

پاشا

خو... چیه؟ اخت یار زنم و ندارم؟ می خوام... برم پیش دختر همس ایه؟ لب بر

چیدم و گفتم:

که باهم آبنبات بخورین؟

تموم شدن حرفم همانا و پاشیدن پاشا از خنده به دیوار همانا. یع نی واقعا پاشید ها! عین عنکبوت چسبیده به دیوار، دلش و گرفته قهقهه می زنه. هییی خوبچه ی همسایه ی ماش یش سالشه جز آبنبات چیز دیگه ای هم می تونن بخورن؟ صبر کن ب بینم چ یش خنده داره؟ من به داداشم همین رو گفتم اما اون فکر کرد... جیغ! سرم با سرعت به سمت پاشایی که همچنان دهنش عین کرکودیل باز بود، چرخید.

پاشا! نفس کش! اگه پات و از اتاق ب بیرون بذاری جونت و تض مین نمی کنم.

خنده اش آرام\_آرام بند اومد و با ذوق دست هاش رو بهم کوبید.

جون! من که از خدومه.

ای خدا! گیر چه آدمی انداختی من رو آخه؟ نره بیرون خطرناک. بره بیرون خطرناک تر. ه عی روزگار لازم. ببخشید چیه شد؛ ظالم. آرام روی زمین چهارزانو نشستم و بدون نگاه به پاشا به در و دیوار زل زدم. دوستان کسی هست آدرس افق و داشته باشه؟ لطفا اگه دارین هرچه سریع تر به پی وی من مراجعه کنین. شنیدم سمت نور خورشیده درسته؟ خو من یه بار از خونه دنبالش کردم خوردم تو شیشه. لطفا آدرسی ب دین که بن بست نباشه. با تشکر مدیریت پت! با صدای باز شدن قفل اتاق، عین زندانی ها پریدم جلوی در و مشتاق گفتم:

آخ جون وقت غذاست. زندانی پی شی خندون به آشپزخونه.

با اشاره به داداش متعجبم گفتم:

دستبند یادت نره. این بشر نباید از خونه بره بیرون و اگر نه جفت پاهاتون قلم میشه. مخصوصا نذاری بره خونه

ی همسایه ها.

امیر علی با چشم های گرد شده، متعجب به پاشا اشاره کرد و گفت:

برای چی بره خونه ی همسایه؟

نچ نچی کردم و همون طور که به سمت آشپزخونه می رفتم، گفتم:

از خود آبنبات خورش بپرس!

صدای قهقهه ی پاشا تا هفت خونه اون ور تر مون هم رفت و انعکاسش توی خونه برگشت. همون طور که از کنار داداش هنگیدم رد میشد، دس تی به شونه اش زد و گفت:

هی چی داداش بحث مثبت شماست. فضولی موقوف.

دوباره چپ کی شدم و گفتم:

می دونم فضولیت گ لیده همون بحث آبنبات عصری دیگه.

ابروهاش بالا پرید که به سمت آشپزخونه ج یم زدم. دو هزاریش بیوفته زندم نمی ذاره که از بس می خندن. نچ\_نچ! با کمک مامان سفره رو چی دیم. پسرا هم دستی رسوندن و کتلت ها رو روی سفره چیدن. خدا رو شکر برای غذا خوردن بحث خاصی نبود. ما هم عین عاشق پیشه ها کتلت و توی یه پیشدست نخوردیم. یعنی واقعا جای الحمدالله داره.

پیشدستم رو با آرامش تمام تموم کردم. دو سه تا دیگه هم از توی دیس برای دیر شدن بیشتر برداشتم تا بخورم. ولی لامصب جا نداشتم. یکی ش رو که به زور تمام خوردم و مامان غذا ها و پیشدست های اضافی رو جمع کرد، نگاه پاشا روم قفل شد. اروم گفتم:

تا صبح قصد داری بخوری؟ من که می دونم سیر شدی.

ابروی بالا انداختم و با دهن پر گفتم:

تفکرات رو برای خ ویشتن نگاه دار!

تک خنده ای کرد و عقب کشید. به مبل پشت سرش تکیه داد و دست به بغل گفت:

ب بینیم چ یکار می کنی!

ای بابا. هیچ راه فراری نیست؟ به جون شما دارم می ترکم. آمار نداشتم بیشتر از سه تا کتلت بخورم.

باید اعتراف کنم اصلا مثل این دخترهایی که عشق خوردن و برای چاق نشدن نمی خورن، نیستم.



مدلمه که به جز مواقع حرص خوردن، غذا زیاد نمی تونم بخورم. دست خودم نیست معدم کشش نداره. مای گرام یه بار ما رو با زور برد دکتر تغذیه. بگین خب! بعدش برگشت به دکتره گفت: «آقای دکتر به این دختر مای ه چیزی بده فقط چاق شه. انقدر لاغره مثل پوست استخون می مونه. یعنی چوب کبریتیه برای خودش. هرچی هم میگم بخور از این گوشش میره تو از اون یکی م یاد بیرون.

هیچی نمی فهمه شما یه چیزی بگین گوش کنه. یه برنامه ای چیز ی بدین بهش.» قسمت جالب ماجرا می دونین کجا بود؟ دکتره پوکر به مامان خیره شد و گفت: «خانوم محترم دخترت کاملا روی فرمه. برای چی باید ال کی بهش غذاهایی رو معرفی کنم که چاق شه؟!» به سمت من برگشت و ادامه داد: «به ایشون نمیگن چوب کبریت میگن باربی که خیلی ها آرزوش رو دارن. دخترم ه ی چی نخوری ها همین طور ادامه ب دی عالیه. اصلا هم به مامانت توجه نکن!» «یع نی من رو م یگین ها! یه جوری ذوق کردم که ده متر پ ریدم هوا و اگه مامان جلوم رو ن می گرفت داشتم به بغل کردن آق ای دکتر می شتافتم. (همچنان این هم واقعی بود: |خوچ یه همش باید یاد آور ی کنم چیا واقعیه؟ دست شوپی کردن پرنده بر بستنی، سس روی صندلی معلم، اتوبوس، سقف دلستری، مارمولک، افتادن سفره، روشن شدن تلویزیون و ترسیدن من و مادر گرام، سوس کی که عادت ماهیانه شد هم واقع ی هست اما ماجرای یکی از خواننده هاست که در دست شوری تجربه کرده. البته بدون اون همه جیغ و دادی که من در زمان قرار دادم. اون بدبخت آبرو داره، هورای ما آبروی نداشته اش، برایش مهم ن یست. اسم داداشم هم واقعا امیرعلیه. امم دیگه یادم نمیاد ولی بیشتر ماجراها جز پاشا و پایا واقعی هستن. با تشکر مدیری ت پت!) (لقمه ی بعدی رو که تو ی دهنم فرو بردم، با شدت معدم پشش زد و برای بیرون نریختن همه ی مواد از دهنم، دستی جلوش گرفتم. با سرعت تمام به دست شوری مراجعه کردم. همه رو توی دست شور تف کردم و بعد شستن دهنم با سرگ یجه ی تمام خارج شدم. آبی غلط کردم!

فکر کنم یه شب با پاشا بودن بهتر از این همه خوردنه. باز یه چی گفتم من؟! هعی. به دیوار ت کیه داده بودم و کشون\_کشون با چشم های نیمه باز وارد حال می شدم. مامان با دیدنم دس تی به صورتش کوبید و گفت:

هورا؟ مامان خوبی؟

پاشا به سمت پرواز کرد. دستش هاش دورم قرار گرفت. من رو به خودش ت کیه داد و اروم گفت:

اون از توی اتاق که برای فرار از من با کله خوردی زمین. این از الان که باز برای فرار از من حالت بد شده. کاریت ندارم هورا چرا همچین می کنی؟ اصلا من امشب میرم خونه ی خودمون. کار اشتباهی کردم اومدم.

چیزی نگفتم. یعنی نتونستم بگم. به معنای واقعی کلمه چیز میز زیادی خوردم. حالا هم عین خرتوی بچه بازی هام موندم. پاشا با اشاره به مامان، خیالشون رو راحت کرد و به یه حرکت من رو روی دست هاش بلند کرد. دست هام رو

دور گردنش حلقه کردم و سرم رو به پ این قرار دادم. یاع. چه بوی خوبی میده! چرا نفه میدم؟ خواز بس که ازش فاصله گرفتی. یعنی خاک توی سرت هورا. کدوم داماد بدبختی شب عقدش این حرف ها رو به زنش میگه؟ هعی هورا گل بریز توی سرت. از اون چیز قهوه ای هایی که خوردی بریز. البته فکر نکنم ریختنی باشه باید بمال یم درسته؟ ایش! وارد اتاق شد و به آرومی روی تخت گذاشتم. لبه ی تخت نشست و موهام رو نوازش کرد. با تردید خم شد تا بوسه ای روی پیشونیم بشونه که پشیمون شد و برگشت. چشم هام رو بهش دوختم و گفتم:

بخشید!

لبخند مسخره ای برای ناراحت نشدن من رو لبش نشوند و از روی تخت بلند شد.

چرا ببخشم عزیز دلم؟ کاری نکردی که. تو باید من رو ببخشی. شوخی های مسخرمون یه ذره بد بود. من برم تا دیر وقت نشده و همه نخوابیدن. دستی تکون داد تا بره که گوشه ی شلوارش رو با دست گرفتم. محکم شلوارش و چسبید و گفت:

آی\_ آی. دوباره پارش نکن جون هرکی دوست داری.

خنده ی آرومی کردم و گفتم:

نرو!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

هان؟

چشم هام رو بستم و زمزمه کردم.

کنارم بمون پاشا.

با پ این رفتن تخت فهمیدم نشسته. دستش لای موهام نشست که چشم هام رو باز کردم.

می مومنم. تو ناراحت نباش که آدم دلش سیاه میشه اصلا. خدای ی زندگی یت غمگی ن شه و تو رو غم بگیره خیلی

مسخره م یشی.

بینی چین دادم و پوکر گفتم:

\_ خودت مسخره می شی الدنگ. به جای اینکه بگی آدم دلش به حالت می سوزه و انقدر مظلوم میشی که می خوام بخور... امم من حرف نزنم سنگین ترم.

خنده ی آرو می کرد و گفت:

\_ کلا چیز میز... منظورم خوراکیه دختر! دوست داریا.

چشم غره ای بهش رفتم و از جام پریدم. ج ی غ خف نی کشیدم و با دست توی سرش کوبیدم.

\_ پاشا! یع نی چی؟ خو مامانم همیشه میگه وقتی مظلوم میش ی خوردنی میشی. به من چه که همه چیز به خوردن

ربط دارن؟ ایش!

خنده ی بلند تری کرد و در همون حال به سمت کمد دیواریم رفت. متعجب دست از خنگول بازی هام کشیدم و گفتم:

\_ روی زمین می خوابی؟

سری به معنای آره تکون داد که گفتم:

\_ امم. چیزه... کنار من... یعنی...

پوفی کشیدم و به یه حرکت بمب بارو نی تخلیه شدم.

\_ می تونی اگه دلت خواست بخوابی.

با سرعت به سمتم برگشت و با لبخند دندون نمایی گفت:

\_ جون پاشا؟

نیکو



نچ\_ نچ هورا با این بدبخت چه کردی که این ریختی ذوق کرد؟! با حالت مسخره ای سر به معنای آره تکون دادم. در جا لحاف رو بسته\_ نبسته ول کرد و به یه حرکت کنارم، روی تخت پرید. با ترس خودم و کنار کشیدم و دیوار و بغل کردم. چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

\_ دیوونه! اگه کنار من می رفتم که زیر نش یمن گاه گرام پرس می شدم.

خنده ای آرو می کرد و با ذوق تمام دراز کشید. متعجب مثل یه آدمی که تازه از باغ وحشی جایی آزاد شده، بهش خیره شدم.

\_ پاشا برق و خاموش نکردی. چون کنار تختی بلند شو برو.

نچ نچی کرد و ساعدش رو روی پیشونیش قرار داد.

\_ جون هرکی دوست داری خودت برو. من خیلی خسته ام.

پوفی کشیدم و یه پام رو کنارش قرار دادم و به یه حرکت از تخت پ این پریدم. کل تخت یه نفره ام رو قرق کرده بیشعور. کجا قراره بخوابم رون می دونم. همین که جلوی در ورودی قرار گرفتم تا برق رو خاموش کنم، مامان پرید جلوم که جیغی کشیدم. چشم غره ای بهم رفت و یکی از شلوارهای داداش گرام رو جلوم تکون داد.

\_ جیغ نکش نصفه ش بی. بیا این و بده پاشا بپوشه. فقط نوهست خیالش راحت.

صدای پاشا بلند شد.

\_ دستتون درد نکنه. فرقی نداره ت میز بودنش. امیرعلی هم جای داداش نداشتم.

برو بابایی حواله ای ناز اومدن هاش برای مامان کردم و با خداحافظی گرمی برق رو خاموش کردم.

مامان ول کن نیست ها، با صدای خیلی آرومی گفت:

\_ هورا! حواست و جمع کن امش...

پریدم وسط حرفش و با صدای بلندی گفتم:

مامان!

لبخند گوش تا گوش زد و گفت:

در هر صورت باید هشدار می دادم. خوب بخوابین.

دستی برآش تکون دادم و برگشتم ب یام که صدای پاشا بلند شد.

درون می خوام بین دی؟

یه نگاه به در، یه نگاه به پاشا کردم. آب دهنم و با صدا قورت دادم و در رو آرام بستم. دوباره اومدم برم کپه ی مرگم و بذارم که صداش اومد.

قفل نمی کنی؟ احتمال کرم ریزی برادرت هست.

پوفی کشیدم و یه قفل کردم. خدا به خیر بگذرونه. خداوندا خودت مرا حفظ کن. خب؟

یه لنگم و عین تارزان بالا آوردم، روی تخت گذاشتم. اون یکی رو هم موفقیت آمیز بالا آوردم که دستی دور کمرم حلقه شد و شپلق با کله به کله ی پاشا خان برخورد. آخی کرد و با دست پیشونی ش رو ماساژ داد. منم با دست آزادم. چونه ام و مالیدم.

هورا؟ این چه وضعشه؟ حرصی

اما پچ. پچ کنان گفتم:

چی چه وضعشه؟ می بی نی دارم عین مرد عنکبوتی میام بالا ها. برای چی دستت و دور کمرم انداختی خو؟ تقصیر خودته.

اومدم غلت بخورم ت وی همون یک وجب جا بخوابم که دوباه حلقه ی دستش تنگ شد.

\_ خدای کجایم ی خوی جاش ی؟ جات خوبه دیگه حرف نزن.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

\_ چپش راحت؟ کلی ناهمواری داری. شکمت رفته تو نمیداره با ب قیه بدنت یکسان باشه.

خنده ی آرومی کرد و گفت:

\_ خب چون شکمم س یکس پکه. هیکلمم رو فرمه دختر. ناهمواری تو داری ن...

با دست کوبیدم توی سرش که کلا فهمید باید بنده. اصلا عروسک کوکی خوبیه. تا می کوبی توی کلش دهنش و می بنده. خوخدای این چه حرفی بود داشت می گفت؟

شلوار داداشم و با دست روی صورتش پهن کردم و به یه حرکت کنارش خودم رو جا کردم.

\_ من میرم زیر پتو. تو لباست و عوض کن.

از جاش بلند شد و کنار تخت مشغول به عوض کردن لباس هاش شد. منم چشم هام و بستم تا مثلاً چیزی ن بینم. هرچند که توی اتاق تاریک چیزی نمی شه دید! بعد عوض کردن لباس هاش، با تکون، خودش رو کنارم جا کرد. خوخ مرض داره؟ برای چی باید اینجا به زور بخوابیم ن می فهمم. دست هاش دورم حلقه شد و من و به سمت خودش برگردوند. چشمم که بالا تنه اش خورد. لبم و گاز گرفتم. با صدای آرومی تشر زدم:

\_ پاشا! پیرهنت رو خوردی؟ خنده ی

ریزی نمود و نچ نچ کرد.

\_ کلا وقتی می خوابم راحتم. به خاطر جنابعلی شلوار پوشیدم.

چشم گرد کردم و عین بز! دقیقاً عین بز ی که علف ندیده بهش خیره شدم. سرش پ این اومد و گفت:

\_ هورا؟ دقت کردی لباس هات و عوض نکردی؟



سرم و پایین بردم و به کت\_دامنم خیره شدم. اوا راست میگه. به زور خودم رو بالا کشیدم و به یه حرکت از روی شکمش پایین پریدم. آخ نه این چه وضع فجی عیه؟ از من به شما نصیحت این یاروها روی تخت یه نفره خوابونین ها! دردسر داره. اصلا به من چه! بدون روشن کردن چراغ به سمت کسوی لباس هام رفتم. خوالان من از کدوم گوری یه لباس عین آدمیزادی بیا بم؟ عصبی پوفی کشیدم و سعی کردم از روی جنس لباس، عین آدم ترینش رو تشخیص بدم. یه بلوز گشاد و شلوار گشاد تر رو در آوردم و به سمت پاشا برگشتم. آرنجش روی چشم هاش قرار داشت و انگار نه انگار.

مثل اینکه خواب تشریف داره. خوخدا رو شکر! پشت در کمد پناه گرفتم و پشت بهش، شروع به عوض کردن لباس هام کردم. تموم که شد به سمت تخت رفتم و آرام کنارش دراز کشیدم.

\_ ای بابا! جان میشم خو.

صداش بلند شد:

\_ آگه به پهلو بخوابی جا میشی.

به سمتش برگشتم و متعجب گفتم:

\_ عه! مگه بیداری؟

تیز شدم سمتش.

\_ من رو که ندیدی؟

جدی سری به معنای نه تکون داد و گفت:

\_ خوبه دیدی دستم روی چشم هامه ها.

اوهومی کردم و به پهلو چرخیدم. اونم از پشت بغلم کرد و شب خوش دوستان! ولی متفاوت با مجرد خوابیدنه. جون شما دردرسش بیشتره! ذوق ننماین. مثلا من خودم تنها ها! تنها که بخوابم یه لنگم میره روی دیوار. یه لنگم از تخت آویزون میشه. اما این مزاحم که اومده اصلا عین چی جمع شدم و نمی تونم جم بخورم. بگیر بخواب هورا زر نزن دیگه.

\*\*\*

با صدای آخی که بلند شد و دستی که توی صورتم فرود اومد، چشم هام تا ته باز شد. از جا پریدم که یه چیزی گرومب افتاد. دستی به چشم هام کشیدم و خع لی جذاب دوباره چپه شدم و خوابم برد.

\*\*\*

صدای بلندی کنار گوشم می خوند:

\_ تهران در خارج کشور از این دنیا رفته است. امروز در بازار ایران با لای سر به خاطر بسپار حسی نی، و تو هخامنشی پاسارگاد شرکت مادر، در استانبول برگذار می شود. هورا؟

با صدای داد تهش ده متر از ج ام بلند شدم و گیج و منگ به پاشای متعجب فرو رفته در گوشیم، خیره شدم. منگول دستی بین موهام کشیدم و با سری کچ شده، چشم های خمار از خواب هومی زمزمه کردم. گوشیم رو توی چشمم فرو کرد و بلند گفت:

\_ این متن چرت چیه ؟

چشم هایی که داشت بسته میشد رو به زور باز نگه داشتم و پوکر به صفحه نگاه کردم.

\_ ها! نوشته تهران در خارج کشور از این دن ی ا رفته است. خدایی سواد نداری پاشا؟ کله ی سحر بیدارم کردی این رو بخونم ؟

دستی به سرش ک شیدم و با چشم های بسته گفتم:

\_ پیشی جان ببر مامانت برات بخونه. فقط بذار من بخواب. ..

قبل از اینکه روی بالشت چپه شم داد بلندی کنار گوشم کشید.

\_ هورا؟!

با سرعت تمام چشم هام باز شد. حرصی خیره نگاهش کردم و جی غ بلند تری کشیدم:

\_\_ ای درد! چته؟

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

\_\_ بذار حقایق رو مشخص کنم. مامانت در آشپزخونه عزا گرفته. برادرت با انگشت هاش داره بچه هامون رو می شمره. ساعت دو بعد از ظهره. این متن هم توی دفترچه یادداشت گوشیت بود.

منگولانه گفتم:

\_\_ ها؟

پوفی کرد و دستی لای موهاش کشید. کنارم روی تخت نشست و گفت:

\_\_ ب بین هورا. دیشب به یه حرکت جانانه پات رو توی دهنم کو بیدی.

چشم هام گرد شد که ادامه داد:

\_\_ بعد که منم دستم رو کوبیدم توی سرت، با لگد از تخت پرتم کردی و دوباره عین جنازه خوابیدی.

برای همین بنده هم تا صبح خوابم نبرد. تازه دم\_دم های صبح خوابم تا ه مین یه ساعت پیش. برای این که

زیاد خوابیدیم، مامان و برادر گرامت فکر می کنن دیشب چه غلطی کردیم.

مامانت عزا گرفته، داداشت داره بچه های نداشتت و می شمره. گرفتی؟ منم حوصلم از فضای خفقان آور، سر رفت.

اومدم سر وقت دفترچه یادداشت گوشیت که با این متن عجق و جق رو به رو شدم.

تهران رفت اون دنیا؟ امروز، توی بازار تهران، به خاطر بسپار حسین ی، و تو هخامنش، حالا اینا به کنار شرکت مادر

وسطشون چه می کنه؟

یه لنگ ابروم بالا پرید و گوشه رو از دستش قاپیدم. با فه میدان ماجرا مشتی به بازوش زدم و گفتم:

پای پروان



\_ عه! چرا فضولی کر دی توی گوشیم؟ با

خنده گفت:

\_ جون پاشا بگو این چیه؟

از جام پریدم و همون طور که از اتاق خارج میشدم، گفتم:

\_ بابا گوش ی که خریدم کیبوردش، کلمه داشت. منم پشت سر هم می زدم محض خالی نبودن غریزه. تا اینکه همچین مت نی تحویلیم داد.

از خنده پوکید. بدون توجه بهش وارد حال شدم و عص بی گفتم:

\_ مامان! تازه کشف کردم ذهنم به کی رفته؟ مال خودته ها چرا به من دادی؟ آخه مادر من. مگه هرکی با شوورش تا لنگ ظهر بخوابه حتما یه غلطی کرده؟ من و این پاشا با هم ن می تون یم بخوابیم. لنگامون دیشب توی دهنمون بود. کچل شدم از دستش.

دستی به معنای خاک تو سرت برای امیرع لی مشغول با انگشت هاش درحال شمارش، تکون دادم .

گرومب\_ گرومب پاهام رو به زمین می کوبیدم و سمت دست شویی می رفتم. خویع نی چی خداپی؟ این چه ذهن تمیزیه که خانواده من دارن؟ نج\_نج! تازه نگاهم به لباس هام افتاد. چرا این پیرهنه انقدر بالا رفته؟ چرا لنگه های شلوارم تا بالای زانوم رفته؟ هین؟ این لباس رو مثلا محض تنگ نبودن پوشیدم ولی اصلا حواسم نبود با نوع خوا بیدن من زیادی بالامیره. جور ی که ممکنه پ یرهنش تا زیر گوم بالا بیاد. آستین نداشتم هم از بازوم سر بخوره و جیغ! این چه معنی ای میده؟ با سرعت ج یک ثانیه ای از دست شویی خارج شدم و به سمت اتاق پرواز کردم. رو به سمت پاشای مشغول در گوشیم کردم و گفتم:

\_ پاشا؟

بدون بالا گرفتن سرش، هومی کرد. عصبی گفتم:

\_ تو صحنه ی فجی عی از من ندیدی احیانا؟ سر

ی به معنای چرا تکون داد و گفت:

\_\_ اتفاقاً هم دیشب هم صبح نهایت لذت و بردم. تازه خواب بودی اصلاً هم ج یغ و داد نکردی.  
امیدوارم الان هم جی...

یعنی یه جور ی پریدم روش و موهاش رو کش یدم که جیغ اونم به هوا رفت. امم فرض کن ین مرد ج یغ بکشه چی  
میشه دیگه.

\_\_ بیشعور مگه خواهر\_ مادر نداری به دختر مردم خیره شدی ؟

دستش رو روی موهاش گذاشته بود تا از شدت کشیدن کم کنه. با این حال از خنده چپه شد که منم روش افتادم.  
خندیدنش که بند اومد به یه حرکت چپم کرد و من زیر دست هاش اس یر شدم. به چشم هام زل زد و با ابرو هایی بالا  
رفته گفت:

\_\_ نچ! خجالت نمی کشم. مال خودمی. خانوم منی. زن منی. باید خجالت بکشم ؟

آب دهنم و قورت دادم که در اتاق با صدا بسته شد. با سرعت از هم فاصله گرفتیم که صدای غر\_ غر های امیرعلی  
از پشت در بلند شد.

\_\_ بم یرین! خودر و بین دین می خواین یه غل طی کنین که بچه نبینه.

لبم رو گاز گرفتم و چشم غره ای به پاشا رفتم. زیر لب غر زدم:

\_\_ الان من با چه رویی برم ب یرون ؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

\_\_ با پر رویی.

حرضی دست هام رو مشت کردم و لباسم رو عین آدم پاین کشیدم. آدم هرچی بیشتر حساس باشه بدتر میشه. اه زندگی

چه خره.

ناهارمون رو کوفت کر دیم. پاشا همون طور که آخرین قاشق غذاش رو تموم می کرد رو به مامان گفت:

\_\_ دستتون درد نکنه خ یلی خوشمزه بود.

مامان با لبخند نوش جانی تحویلش داد و من سرم رو پ این انداختم تا بالا ن یارم. ایش! چه دل و قلوه ای میدن خدایی. پاشا همچنان دوباره دهن مبارکش و باز کرد.

\_\_ امم. راستش می خواستم یه چیزی بگم...

مامان جانمی گفت، امیر ع لی متعجب سر بالا آورد و من پوفی کش یدم.

\_\_ اگه اجازه بدین این ماه بریم سراغ کارهای عروسی تا انشالله آذر عروسی بگیریم.

با سرعت تمام سرم بالا اومد و متعجب به پاشای جدی خیره شدم. جل الخالق. چرا انقدر زود؟ بدون نگاه به من گفت:

\_\_ البته اگه شما موافق باشید.

مامان لبخندی زد و رو به من گفت:

\_\_ هر طور هورا مایل هست. اگه بتون ین تا یه ماه دیگه آماده شین چرا که نه. من آرزوم دیدن عروسی این دو تاست.

بیا! اینم از مامان ما. هعی خدا من چه کنم از دست این خانواده؟ پاشا از جاش بلند شد و رو به من گفت:

\_\_ بدو بخور بریم بازار.

بله؟ با چشم های ب سی گرد که مثل وزغ بهش خ یره بود. یه نگاه به غذایی که نصف بیشترش مونده بود کردم. یه نگاه

دیگه هم به ساعت انداختم و گفتم:

\_\_ به نظر تو کدوم بازاری لنگه ظهر که ساعت دو باشه بازه؟

همون طور که پیشدست های خالی رو از مامان می گرفت تا روی این بذاره، گفت:

\_\_ من بازار سراغ دارم. خیالت تخت.

پوفی کشیدم و مشغول به خوردن شدم. انگار نه انگار منم باید راضی باشم. به زور آدم و می کشه می بره. خو آقا همین د

یروز عقد کردیم یه ماه دیگه عروسی ب بگیریم؟ حتما یه سال بعد هم بچه دار شیم.



پیشدست تموم شده و خالیم رو روی اپن قرار دادم و گفتم:

...  
\_ مای همش تقصیر این بشره و اگر نه من که می خواستم بیام ظرف بشو...

پرید وسط حرفم و همون طور که به سمت آشپزخونه می رفت، گفت:

\_ تو آگه ظرف بشور بودی روزهای دیگه می شستی. برو الکی گردن پسرم ننداز.

هعی! آیا داداش ما بوقه؟ بهش بر نمی خوره مامان هی پسر، پسر میگه؟ آقا آگه داشم زن بگیره مامان هی بهش بگه دخترم، دک و پوز اون دختره رو میارم پاینا. از من گفتن بود! یاع واسه همین داشم میگه من زن می خوام چ یکار؟ بچم فهمیده زنش از دست من جون سالم به درن می بره. به سمت اتاق پرواز کردم و در رو بستم. خو آگه نبندم که باز اون پیشی میاد تو و هرچی بگم پیشده نمیره. بس که اخلاقش به همون پیشی چشم مشکیا رفته. راستی چرا خبری از اون یکی که پایا باشه، نیست؟ چه جذاب منم قید بانک رفتن و زدم ها. حقوق م یاد توج بیم ولی هیچ گوری نمیرم. خرچ\_خرچ. مانتو مدل لی جلو بازم رو به همراه تیشرت سفید رنگش تن کردم. شلوار سفید و شالی به همون رنگ رو سرم کردم و از رژ کره ایم نه ایت لذت و بردم. لامصب خعلی خفنه تازه از یه لوازم آرایشی که همه چی ش کره ایه کشف کردم. بسی کیوته! با سرعت از اتاق بیرون پریدم که رخ به رخ پاشا شدم. هی نی کش یدم و عقب رفتم. چپ\_چپ نگاهم کرد و گفت:

م یخوام اگه اجاز ی میدی لباس بپوشم. چرا در و بستی ؟ آهانی

کردم و گفتم:

که نیای تو.

پوفی کشید و وارد اتاق شد. منم روی مبل ولو شدم و به تلویزیون خیره موندم. امیرعلی هم که دبدو سرکارش رفت. پاشا آماده از اتاق خارج شد و رو به من گفت:

برو بریم!

سری تکون دادم و با خداحاف ظی از مامان، خارج شدیم. دستم رو بین دستش قلاب کرد و با نگاه بهم گفت:

به پایا گفتم ماش ینم رو بیاره دم بانک. چون دیشب بابا این ها با ماشین من اومدن، با همون هم رفتن.

بی حرف سری تکون دادم. یهوپی سر بالا آوردم و گفتم:

پاشا ؟

جان می گفت که ادامه دادم:

الان من که بانک ن م یام. کارکن ها چایی ن می خورن آیا ؟ تک

خنده ای کرد و گفت:

کس دیگه ای جات اومده.

با چشم های گرد شده «بله» ای کشدار از دهنم خارج شد. لبخندی زد و گفت:

دیگه لازم نیست بی ای. هرچی پول خواس تی به خودم بگو چرا کار کنی ؟

شونه ای بالا انداختم. معمولاً شوهرها واسه جلوگیری از دیده شدن، دل و قلوه دادن زن و مرد در محل کار، ن می ذارن

زن هاشون کار کنه. ولی من که پیش خودشم. یاع! چرا؟ دوباره پرسیدم.

خبری از پایا نیست چرا؟ شونه

ای بالا انداخت و گفت:

اول که قرار نبود کلا بیاد عقد بعدش هم که کارش لغو شد و قبول کرد، مامانت زنگ زد گفت هورا خانوم زردآلو شده لطفا مهمون دعوت نکنین که با آوردن گی ب یرون می کندتون.

خنده ی آرو می کردم. ایول جذبه! همه فهمیدن. یه بار خود مامان هم گفت: «دنیا برعکس شده، تو باید از من بترسی من از تو می ترسم.» (همچنان این ترسیدن مادر از من هم واقعیه:// ی ه بار دیگه هم می خواست مثلا از کار زشتی که انجام دادم سرزنشم کنه قبلش برداشت گفت: «اول قول بده عصبی ن شی تا بگم» انقدر خندیدم سرش دل درد گرفتم. فکر کنم قرار بوده پسر شم نصف راه خدا پشیمون شده. دم بانک که رسیدیم پایا از داخل، ب یرون اومد. لبخندی به پاشا تحویل داد و به دست هامون خیره شد. همچنان لب خندش کش اومد و رو به من ابروی بالا انداخت.

خوبی خواهر جان شکوه؟ چه خبر؟ سراغی نمی گ یری. دل این پسر عموی ما رو بردی و دیگه خودتم با بانک بای\_ ب ای کردی؟ نم یگی دل ما واسه دیوونه بازی هات تنگ میشه؟!

پاشا ابروی بالا انداخت و با پوزخند گفت:

جلوی شوهرش داری میگی دلت برات تنگ میشه؟

پایا هم خنده ای کرد. دست روی بازوش گذاشت و کمی خم شد.

من عذرخواهم.

رو به من با تمسخری که نمی فه میدم دل یلش چیه ادامه داد:

تا آق شوورتون هست ن می تونم همچین چیزی بگم. مسلما مواظبت هست اما باز هم حواست باشه سرما نخوری که کرونا اومده.

لبخندی زدم و گفتم:

هنوز که به ما نرسیده ولی باشه. ممنون! البته همچین توهم مواظب خودت. ..

پاشا به سرعت دستم رو به سمت ماشین کشید و رو به پایا دست تکون داد.



خوش بگذره پسر عمو. یه ماهی باید خودت اداره اش ک نی.

چشم غره ای به پاشا رفتم و گفتم:

چرا نداشتی حرفم و بزتم؟ بدبخت گفت مواظب خودم باشم. منم داشتم همین رو می گفتم، مشکلک چیه

دقیقا؟

سری تکون داد و در رو برام باز کرد.

ذهنت رو درگ یر نکن! هیچی نبود!

چپ-چپ نگاهش کردم و سوار شدم. یعنی چی خب؟ اصلا آقا من شرط دارم برای این بشر. همین که از اون در سوار ماش ین شد، به سمتش چرخیدم و گفتم:

پاشا؟

هومی کرد که با مشت به بازوش کوبیدم.

چرا شما ها این ریختی این؟ بگو جانم تا بگم. مامانم بله میگه جرئت ندارم چ یزی بگم. بگو جانم!

خنده ی آرومی کرد و همون طور که ماش ین رو از پارک در می آورد، نیم نگاهی بهم کرد.

جان دلم؟

عین آدم سرجام نشستم و گفتم:

سر عقد انقدر حواسم پی صورتتم بود، نفهم یدم مهریه ام چقدره.

به سرعت نگاهم کرد و گفت:

چرامی پرسی؟ می خوای طلاق بگ یری مگه؟

نچی کردم. مظلوم لب برچیدم و دوباره به سمتش برگشتم.

ب بین حالا مهریه رو ولش. من یه شرط دارم و اگر نه سر عروسی بله نمیدم.

دوباره خنده ای کرد و گفت:

همین الانش هم زن می. عروسی که مهم ن یست!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

خو پس طلاق می گ یرم.

پوفی کشید و سر به تاسف تگون داد.

بگو ب بینم شرطت چ یه؟

با لبخند گوش تا گوش، تند\_تند پلک زدم.

منینه یه لیست آرزو دارم بگو خب.

بدون توجه به اینکه ب اید بگه خب، ادامه دادم:

ماه عسل باید من و بری کره گردی. تازشم موخوام گروه خواننده مورد علاقم ببینم.

به سمتم برگشت و با ابروی یه تا ابروی بالا رفته، گفت:

همون پسرای که معلوم نیست چشم دارن یا نه؟

یعنی چنان با مشت کوبیدم تو کله که ج دی حس کردم رفت ت وی یقه ی لباسش. چشم غره ای بهش رفتم و عصبی گفتم:

عمت چشم نداره ب یشعور. به پسرای من نگو ها. به اون خوشگ لی. ایش!

لب گزید تا نخنده. با یه دست فرمون رو نگه داشت، دست دیگه اش رو هم به سرش گرفت.

غلط کردم. ولی یه چیزی عزیزم. اولاً الان ن میشه من باید برنامه ریزی های لازم رو بکنم. ولی گ یرندی

سعیم و می کنم برمت!

لب لبرچیدم و توی صندلیم فرو رفتم. هعی! دیگه حرفی نزدم و با فکر اینکه بعد برنامه ریزی پاشا میریم، دوباره از ذوق روی شونه اش چپه شدم. خدایی کل اعض ای خونه از دست من کچل شدن. در و دیوار اتاقم و که نگم. یه

فلش شصت و چهار گیگ هم پر فیلم از بی تی اس کردم و در خانه به طور جدا بی جلوی مامان قریون صدقه ی  
پسرام میرم. یه مدت مامی و برادر گرام از شدت





حرص خوردن صورتشون پر جوش شده و ریزش مو پیدا کرده بودن. اخی! چقدر بلا ملا سرشون آوردم. به این صورت دیگه خانواده ی عزیزم فهمیدن با من ن می تونن سر پسران کل بیوفتن. به همین علت با آرامش اون ها هم فیلم ها و اخبار بی تی اس رو دنبال می کنن. به این میگن موفقیت چشم گیری که تا الان دوستان عزیزم ن یافتن. خرچ\_خرچ! خو از مسائل متفرقه خارج شوی م. وارد پارکینگ مجتمع بزرگی شد و گفت:

این هم یه مجتمع خفن که فقط لباس عروس و کت\_شلوار داماد داره.

با ذوق دست هام رو بهم کوبیدم و گفتم:

ج یغ! ایولات. من از این لباس پوف پوف یا می خواما. از همونایی که این پرنسس خرات وی کارتون ها می پوشن.

با دست به پیشونیش کوبید و از ماشین بیرون پرید. سرش رو داخل آورد و گفت:

من نمی دونم با این وضع بچه بودنن چطوری قراره یه بچه هم بزرگ کنی؟ نظرت چیه اول خودت رو یکم بزرگ کن نیم؟

نچی کردم و سرتق سریالا انداختم.

ترک عادت موجب مرض است. من می خوام جوان ابدی باشم.

پوکر سری تکون داد و گفت:

با بچه بودن؟!

برو بابایی تحویلش دادم و از ماشین بیرون پریدم. دست تو دست هم به سمت آسانسور رفتیم تا لباس ها رو ملاحظه بنمایم.

\*\*\*

خسته دستی به پیشونیش کشید و نالان به دیوار گوشه ی پاساژ طبقه ی پنجم تکیه داد.

هورا! خسته شدم. به جون خودت که عزیز می پیدان همیشه. ببین اون لباس اول اولیه خی لی خوب پف داشت.

بریم بخر راحتمون کن.

ابرویی بالا انداختم و خندون نچی کردم.

\_ اون کجاش پف داشت؟ به اون دو ذره می گی پف؟ من یه چیزی می خوام که تا یه پنجاه متری دورم و پرکنه.

دستی لای موهای خوش حالتش کشید و گفت:

\_ خو عزیز من. بعد چه جور ی بنده کنارت قرار بگیرم؟ چشم در

حدقه چرخوندم و با خنده ی مسخره ای گفتم:

\_ تو کنارم و اینمیستی دیگه.

بدون حرف چند ثانیه خیره، با دهن باز نگاهم کرد. آهی کشید و با نگاه به سقف گفت:

\_ خداوندا. غلط کردم زن گرفتم!

لبخند دندون نمایی زدم و سمج دستش رو کشیدم تا به سمت مغازه ی بعدی بریم. سریع دستش دور کمرم حلقه شد و به سوی صندلی های وسط پاساژ کشیدم.

\_ بیا یکم بش نینم بعد میریم شما هرچی خواستی به یه خیاط بگو. با این روال ما کل جهان هم زیر و روک نیم، لباس مورد علاقت پیدان می شه.

لبخند دندون نمایی زدم و بازوش رو سفت چسبیدم. از ذوق زیاد شقیقه اش و بوسیدم که خداروشکر کسی نبود بینه. ولی بدبخت پاشا در اعماق خلسه فرورفت و همچنان دست برکله، مات به مغازه ی روبه رو خیره است. ب لی این چنین شوور خر می کنیم!

آخر این خرید به هیچ جا نرسید. پاشا گفت خودش هم کت و شلوارش رو میده تا خیاط بدوزه. به این ترتیب به سمت یه خیاط که مسلما لباس های مامان خانومشون رو می دوخته فعل جدیده گیر ندید لطفاً\_ به راه افتادیم.

\_ میگم پاشا این خ یاطه خوبه؟

سری به معنای آره نکون داد. دوباره گفتم:

\_ بعد اینکه رفتیم پیشش کجا میریم؟

به سمت برگشت و خی لی عاجزانه اسمم و صدا زد. لبخند دندون نمایی زدم و هو می زمزمه کردم. آهی کشید و دوباره نگاهش رو به خ یابون دوخت.

\_ امروز خی لی خستم کردی. یه نگاه به ساعت بندازی می فهمی که واقعا نای رفتن به جای دیگه ای رو ندارم.

متعجب به ساعت دیجیتالی ماشین خیره شدم. هن؟ 26:8 واقعا؟ اخی. از ساعت دوونی م بیرونیم. اخی همچنان. چرا من حسن ن می کنم شب شده؟ خوبه هوا هم تاریکه ها ول ی ماشالله انقدر خ یابونا چراغ\_مراغ داره آدم با روز تفاوتی نمی بینه. دم خونه ای ترمز زد که نگاهم رو به درش انداختم. بالا شهر نیست ولی پ این شهرم نیست. منطقه مناسبه. تهران پارس! با دست به بازوم، ضربه ی آرومی زد.

\_ پیاده شو هورا که دارم از خستگی چپه میشم.

پاین پریدم و به سمت خونه ی آپارتمانی با در سبز لجنی رفتم. خنگول به پاشا خیره شدم تا یه طبقه ای رو بزنه. زنگ طبقه ی سوم رو به صدا در آورد. کمی بعد صدای خش دار زنی توی کوچه ی نیمه تاریک پ یچید.

\_ کیه؟

پاشا جلوی دوربین اف\_اف و ایستاد و گفت:

\_ منم خانوم کهنه. پاشا سعادت!

چشم هام گرد شد و متعجب گفتم:

\_ بله؟ پاشا؟ چرا به بنده خدا توهین می کنی؟ یعنی چون پیره کهنه است؟ بی تربیت!

سرش و پای ن انداخت و بی صدا خندید. سر خم شده اش رو به سمت گردوند و انگشت اشاره اش جلوی دماغش قرار گرفت. اهمی کرد و دوباره صاف شد.

\_ اگه مشکلی نداره ما یه چند دقیقه مزاحم شیم.

دوباره صدای زمخت زن توی گوشم پی چید.

\_ نه آقا چه مشکلی، بفرماید.



در با صدای ت یکی باز شد و ما هم با نگاه به پله ها آه کشان به هم خیره شدیم. همون طور که هلک و هلک عین پ  
یرزن ها دست به کمر کنار هم بالا می رفتیم، گفتم:

\_\_ جدی طرف کهنه است ؟

سری به معنای نه تکون داد و با خنده ی آرومی گفت:

\_\_ کهنه چیه بچه جان. فامیلیشه!

صورتتم جمع شد و با چندش گفتم:

\_\_ جدش که فامیلیشون رو انتخاب کرده عجب سلیقه ای به کار برده بدبخت. کهنه!

تک خنده ی دیگه ای کرد و با نزدیک شدنمون گفت:

\_\_ هیس باش! ناراحت میشن.

دهنم و بستم و مثل بز سر تکون دادم. یعنی عاشق خودمم ها! یه بار عین خر، یه بار عین بز. همه میگن خوبه خودم می  
دونم ها و من در جواب چه می گویم؟ دانستن عیب نیست، ندانستن عیب است. خدا رو شکر من میدونم عین بز سر  
تکون میدم بعضی ها که کلا خرن و نمی دونن. هعی! چی میگم؟ در قهوه ای رنگ باز شد و خانوم میان سالی با چادر  
سفید، همراه گل های آبی که دور کمرش پی چیده بود، نما یان شد. رو به پاشا سلام کرد و شروع به حال احوال نمود.

\_\_ سلام آقا! خوب هس تین؟ خانوم، آقا خوب هستن همگی؟ پاش

لبخندی زد و گفت:

\_\_ سلام می رسونن. خانوم کهنه راستش ایشون خانومم هستن.

و با دست به من اشاره زد که زنه سر به سمتم چرخوند. ابروی بالا انداخت و با محبت فراوان دستم رو در دستش

فشرد.

\_\_ به\_ به! چه خوب که ازدواج کردین آقا. خوشبخت بشین به حق پنج تن.

منم لبخند دندون نمایی زدم که پاشا ادامه داد.

\_\_ ممنون. زیاد وقتتون رو ن می گ یریم. این خانوم ما لباس عروس مورد علاقه اش رو پیدان می کنه.  
اومدیم بندازیم گردن شما!

لبخندش عمق بیشتری گرفت.

\_\_ چه خوب. واقعا خوشحال میشم لباس عروس خانوم خوشگلی مثل ایشون رو بدوزم. بفرماید داخل لطفا.  
همون طور که در و چهار طاق باز گذاشت و به سمت تک اتاق کوچ یک رو به روی در می رفت، صدایش رو توی سر  
انداخت و گفت:

\_\_ زنگ می زدین خودم می اومدم خدمتتون.

پاشا به ستم برگشت و با اشاره به داخل هد ایتم کرد، همون طور جواب کهنه جان هم داد.

\_\_ توی راه بودیم؛ اومدیم. مشکلی نداره!

نگاهم رو به خونه ی نقلی انداختم. یه اتاق که همون خانومه واردش شد و یه اتاقک کوچ یک که اسم آشپزخونه رو  
یدک می کشید. روی مبل های رنگ و رو رفته ی قهوه ای نشستیم. ای بابا! خدایا یه نمه زیاد به ما پول می دادی چی  
میشد؟ بعد من قولیه می دادم که به آدم های مستضعف کمک کنم ولی ن میدی که. نج\_نج. کرمت و شکر واسه همونی  
هم که دادی!

خانومه از اتاق ب یرون اومد و با یه متر کنارم ایستاد.

\_\_ ببخشید دیر شد خانوم جان! پسر ام توی اتاق هستن هی دوست دارن بیان بیرون.

کمی روی مبل خم شدم و با لبخند دندون نم ایی گفتم:

\_\_ عه واقعا؟ خب بذارین بیان من بچه خیلی دوست دارم. البته بچه ها هم معمولا زود باهام جور میشن.

لبخند مهربونی زد و گفت:

\_\_ حالا م یان توی دست و پا. بذارین اول سایز های مورد نظر و بگ یرم بعدش چشم میگم بیان دست بوستون.

اختیار دارید زمزمه کردم و بلند شدم. خلاصه بنده ی خدا خانوم کهنه! سایز های مورد نظرش و گرفت و در آخر  
گفت:

\_ چه لباسی مد نظرتونه؟

عین منگولا لبخند گوش تا گوش زدم.

\_ راستش خیلی پف دار. همین! دیگه چیزی مد نظر ندارم.

خنده ی آرو می کرد و گفت:

\_ جنس پارچه؟ مدلش؟ هیچی؟!

سری به معنای نه تکون دادم.

\_ جون همین پیشی هیچی. فقط ساده باشه و پف دار. کلا خوشگل باشه باز میگم پف فراموش نشه لطفا!

پاشا با خنده کمی کج شد و رو به من گفت:

\_ باشه خانومم. تو بیا برو پیش بچه هاشون که داری از ذوق می میری، تا ایشون سایز منم بگیرن و بریم.

متعجب گفتم:

\_ مگه سایز و ندارن؟ نچی کرد که

خانوم کهنه گفت:

\_ من فقط خیاط خانوم هستم.

آهانی کردم و با بیخ شیدی خعلی جذاب به سمت اتاقشون رفتم. یعنی الان می تونم خودمم بگم سنگ پا قزوین

چشم\_چشم دو ابرو، دماغ و دهن یه گردو در آورد، گفت: «خواهر! تو منم گذاشتی توی جیب» بعله!

همین که به سمت در اتاق رفتم یه چی ز گردالو عین پنگوئن چپ و راست کنان از اتاق به بیرون اومد.

چشم تا ته باز کردم و با ذوق روی زمین نشستم. به بچه ی تپل\_مپ لی که معلوم بود از طرز راه رفتنش، تازه روی پا و ایستاده اشاره زدم بغلم بیاد. اونم با ذوق چشم هاش بسته شد و پاهای تپلش و گرومب، به سمت کوبید. قبل از اینکه خ

یر سرش خودش و پرت کنه بغلم، دست هاش تا ته باز شد و با مخ فرش و بغل کرد. جیغ! بو خدا کار من نبود. الان

میزنه زیرگ ریه ننه اش فکر موکونه من چه کردم با بچه اش. هی ن! دست هام و به سمتش دراز کردم و از دو زانو به

چهار زانو ت غیر حالت دادم.



لب های تپش و نوازش کردم و با لحن مسخره ای تند\_تند حرف زدم.

\_ آخه خنگول ک یوت. کدوم خری زمین و بغل می کنه؟ ننت قریون اون چشای گردویت بره. خوب بین بچه! چشم بادومی م یگن ولی لامصب چشات بادومی نی که. گرده گرده! در نتیجه چیه؟ گردویی. یه وقت نزن زیر گریه خو؟ اون وقت فکر می کنن من یه کاریت کردم.

همین که حرفم تموم شد خعلی جذاب لبخند گوش تا گو شی زد. خوشحال از اینکه بچه ذوق کرده منم لبخند گوش تا گوش تری زدم. آقا چشتون روز بدن بینه لب هاش جمع شد، چونه اش چروک شد و ج یغ! خونه رفت روی هوا. از جام ده متر پریدم و بچه رو چپه کردم.

\_ هیس باش عمویی. هیس باش! ج یغ ننه. بچه رو چه ریختی آروم می کنن؟

پاشا با سرعت از جاش پرید و بچه ی سر\_ته شده رو ازم قاپید. عی ن آدم بغلش کرد و شروع به تکون دادن کرد. آروم لب زد:

\_ چیکار کردی بچه اینجوری داره گریه می کنه؟ چرا سر و ته گرفت ییش؟ آخه ک سی واسه آروم کردن بچه از لنگاش می گیره؟

لب بر چیدم و سع ی نمودم عین بچه آدم دیگه سراغ یه بچه ی آدم نرم! یاع عجب جمله ای. ولی هنوزم کشف نکردم چرا گریه کرد ها؟! من به این گوگولی. ناناسی! ایش!

سر پاین انداخته به پاشا خیره شدم. چه بابا بودن بهش میاد. ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست. لبخندی سراسر آرامش که از وجودش بهم منتقل شد. مگه میشه همه چیز انقدر خوب و قشنگ؟ امیدوارم پشت این خنده ها گریه نباشه. ولش هورا چرا داری به آینده ی گندی که اصلا نیومده و الحمدلله نیاد، فکر م یکنی؟ حضرت حافظ چی میگفت؟ باشد اندر پرده بازی های پنهان غم مخور دخترم. به سمت کهنه جون برگشتم و آروم گفتم:

\_ ببخشید خانوم کهنه. من کاریش نکردم ها پستون من و دید اومد بغلم کنه که متاسفانه چپه، زمین رو با مخ بغل کرد.

خنده ی آرومی کرد و «اشکالی نداره، پیش م یادی» تحویلیم داد. خدایی مثلاً می گفت غلط کردی خواستی بغلش کنی که بخوره زمین؟ یا مثلاً درد بی درمون بگیری بچم و چپه می خواستی آروم کنی؟ مشک لی نداره م یگه دیگه! خلاصه

بچه که توی بغل پاشا آروم شد، با تشکری از خونه خارج شدیم. همون طور که از پله ها ورجه\_وورجه کنان پاين می پریدم، دستم کشید شد. پاشا دستم رو محکم توی دستش گرفت و گفت:

\_ صبر کن ب بینم دختر. کجا عین خرگوش می پری میری؟ لبخند

دندون نمایی زدم که خسته نیمچه لبخندی تحویلیم داد.

\_ الان واقعا فهمیدم با ید اول خودت رو بزرگ کنم.

برای اولین بار غر نزدم. چشم غره نرفتم، خندون از انرژی بابا بودن پاشا سری تکون دادم و گفتم:

\_ بابای خوبی می شی. چرا که نه، از خدامه!

ابروی بالا انداخت و با تعجب گفت:

\_ هورا خودتی؟ امروز زیادی مهربون می زنی. تاثیر دیشبه؟ به خاطر بغل کردنته؟ م یخوای امشب تو بیا خونمون ها تعارف ندار...

با خنده مشتی به بازوش کو بیدم. به خنده افتاد و همون طور که از در ورودی خارج می شد و منتظر خارج شدن من برای بستن در بود، گفت:

\_ نه مطمئن شدم خودتی!

لبخندی زدم و سوار شدم تا به سمت خونه ب ریم. اون هم سوار شد و رو به من گفت:

\_ می خوای بریم غذا بخوریم بعد بیرمت خونه؟ سری

به معنای آره تکون دادم.

\_ هوم.

اینجوری که ما وقت تلف کردیم الان هیچ جا برای غذا خوردن باز نیست. یه فست فو دی گیر میارم ساندویچ رو توی

پارک بخوریم. خوبه؟ دوباره سر تکون دادم و با ذوق گفتم:

\_ خیی لی وقته ساندوی چ به رگ نزدم.

بدون نگاه بهم لبخندی زد و ماشین رو به راه انداخت.

\*\*\*

قبل از اینکه سمت فست فودی فسقل بره، سرم و از پنجره بیرون بردم و صدایش زدم. با ابروی بالا رفته به سمتم برگشتم. دست به معنای چیه بالا آورد که دوباره صدای رو توی سرم انداختم.

نو شابه مکشی بگیر بابایی.

خنده ی آرو می کرد و برگشت بره خ یر سرش سریع بخره. آخ ننه امسال هوا یه نمه سرد گشته ها .

مثلا هنوز اواخر آبانه این ریختی ب بیرون سرده چه برسه به زمستون. هین! اواخر آبانه؟ خو یعنی الان ما قراره اواخر آذر عروسی بنماییم؟ با این احتساب چند ماه بعد عیده؟ جیغ سه ماه! توی افکار چ رت و پرتم غرق بودم که دست های پری جلوی صورتم قرار گرفت.

پیر پ این عزیزم. فقط سرده ها قندیل نبن دی.

سویشرت رو از پشت ماشین برداشتم و همون طور که پیاده می شدم تن کردم.

نو، خوبه!

لبخندی زد و یه ساندویچ به همراه کوکا به سمتم گرفت. از دستش گرفتم و با چشم هایی که قیلی ویلی می رفت از نایلونش کمی خارج کردم. گاز بزرگی به ساندوچیم زدم و با دهن پر رو به پاشا گفتم:

دستت مغسی!

لبش رو با زبون تر کرد و با لبخند مهربونی گفت:

خواهش همیشه خوشگل.

لیم و محکم کشید و در ادامه گفت:

خو لی گرسنه ای ها. گفتم حداقل صبر می کنی یه جا بشینیم بعد.

نچی کردم و لقمه ام رو سریع تر جوویدم و به سختی قورت دادم.



\_ الان که بشینیم نشیمن گاهمون قدرت راه رفتن نداره پسر جان. راه بریم سنگین تریم.

شونه ای بالا انداخت و باشه ای گفت. کنار هم قدم زنان ساندویچ هامون رو می خوردیم و از هوای سرد می لرزیدیم. این چه خرابازی ایه آخه؟! آخرین لقمه ساندویچ رو هم به زور توی دهنم فرو کردم و سعی کردم ببندمش. لامصب انقدر لقمه ی بزرگی بود دهنم نصفه باز موند. عاجز به سمت پاشا برگشتم و اهم اوهمو کنان با دست به دهنم اشاره کردم. با دیدن قیافه ام زد زیر خنده. چشم غره ای بهش رفتم. آخه خنگول من دهنم از باز موندن اونم با فشار، درد گرفته بعد جنابعالی گوشیت و در آوردی ازم عکس بگیری؟ خدای دهنم عین آدم نیست کلی چیز بارش کنم. همون طور که عصبی بهش خیره بودم، چیک عکس سی ازم گرفت و خشنود به صفحه گوشیش خیره شد. دوباره اهمی کردم که گوشی رو توی جیبش گذاشت. قدمی به سمتم برداشت و با دستمال توی دستش، دهن سسیم رو پاک کرد. انگشت اشاره اش و روی دهنم گذاشت و فشار داد که با چشم غره عقب کشیدم. دیوونه با دست های کثیفش آخه؟ ایش! به هر جون کندن بود دهنم رو بستم و لقمه رو قورت دادم. آبی غلط بکنم دیگه این ریختی غذا بخورم. پاشا با خنده گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و عکس گرفته شده رو توی چشمم فرو کرد. سرم و عقب بردم و با اخم گوشی رو ازش گرفتم. با لب و لوجه ی آویزون به کلوزآپی که ازم گرفته بود خیره موندم. دهن نیمه باز، دهن دور تا دور سس. چشم های درشت شده ی حرصی و ابروهای بالا پریده عین یه منگول به تمام معنا خیره دوربین بودم. ایشی کردم و اوادم عکس رو حذف کنم که ازم قاپ ید. نچ نچی کرد و گفت:

\_ نبینم عکس زن بی ریختم و پاک کن یا.

به یه حرکت سمت برگشت، با دست به قلبش زد و ادامه داد:

\_ عشق منه!

نمیگم بی احساس نگاهش کردم. اعتراف می کنم زود دلم رو می بازم. مخصوصا به کسی که زیاد بهم توجه کنه. مخصوصا به کسی که زیاد ناز و نوازش کنه. کسی که زیاد بهم عشق بورزه، حتی اگه دشمنم باشه زود دلم قل می خوره سمتش. دروغ نمیگم یه جور ی نشدم از حرفش. هر دختری هم این عشق رو ببینه علاقه مند میشه. قیافه نداره که داره. خیرکله ی خوش حالتش پولدار نیست که هست البته من اهمی نمیدم. مهربون نیست که هست. قربون صدقم نمیره که میره. از همه مهم تر دوسم نداره که داره. واقعا چیز بیشتری می خوام؟ کنارم قدم برداشت و گفت:

\_ توی فکر رفتی خانوم!

رد پای پروان ه

نچی کردم که با خنده خوند.

\_ غمت نباشه من عاشقتم.

به سمتش برگشتم که با خنده و اشاره به خودش ادامه داد:

\_ حواست به عشقت باشه یکم.

با چشم و ابرو برو بابایی گفتم که خنده اش شدت گرفت.

\_ کاریت نباشه تو فقط بخند. با تو مجنونم.

منم لبخندی زدم و دستم رو بین دستش قلاب کردم. بیشتر بهش چسبیدم و گفتم:

\_ بیا از کنار هم بودنمون استفاده کنیم.

دستش دورم حلقه شد و گفت:

\_ داریم همین کار رو می کنیم دیگه. غیر اینه ؟

نچی کردم و سرم رو به شونه اش چسبوندم. دارم دلم و از دست م یدم. داره میره. آهی کشیدم که به سمت برگشت.

\_ چیشده هورا؟ رفتی توی فکرها.

لبم رو بهم فشار دادم و سر پا ین انداختم.

\_ یه چیزی می خوام بگم ...

سرش رو پایین آورد و مهربون گفت:

\_ خب بگو عزیزدلم. چرا سرت و پایین می ندازی؟

لرزش قلبم، عرق دست هام، حس لذت بخ شی که سراسر بدنم رو گرفت، لکنت زیونم، همه و همه نشون می داد؛ دلم

و باختم! آب دهنم رو قورت دادم، لبم رو با زیون تر کردم و سر بالا آوردم. زل زدم به چشم های مشکی نگرانش. حتما

فکر کرده چیز بدی می خوام بگم. آهی کشیدم و به ی ه حرکت گفتم:

\_ نرو!

خنده ی آرو می کرد. انقدر آروم و دوست داشتنی که نتونستم چشم ازش بگ یرم. انقدر آروم که به همون مقدار قلبم لرزی د. لذت بخش و ع جیب!

\_ من جایی نم یرم هورا جانم. همین و می خواستی بگی؟ جون به لبم کردی که دختر.

سری به معنای نه تکون دادم. دست هام رو باز کردم و با شدت خودم رو توی آغوشش پرت کردم. سرم روی شونش قرار گرفت و ضربان تند قلبش زیر گوشم نجوا کرد. قطره اشکی از گوشه ی پلکم چکید. دلیلش رو نمیدونم! فقط دلم یه گریه ی خاطره بر انگ یز خواست.

\_ قول میدی؟

دست هاش آروم دورم حلقه شد و سرش روی سرم نشست.

\_ چی و قول بدم؟

بیشتر بهش چسبیدم و گفتم:

\_ قول بده هیچ وقت ترکم نک نی. هیچ وقت نری! پاشا من... من یه حس عجیب دارم. فکر کنم دارم وابسته ات میشم.

صدایی ن یومد. هیچ حرکتی صورت نگرفت. چند ثانیه توی آغوشش موندم رو نم یدونم فقط بعد مدت کوتاهی یهو من رو از خودش جدا کرد و با ذوق گفت:

\_ واقعا؟

لبخند تلخی زد و به سر به آره تکون دادم. به یه حرکت دستش دورم پ یچیده شد و از ز مین کنده شدم. ج یغ خف یفی کشیدم و عین مارگردنش و چسبیدم.

\_ آبی دیوونه چ یکار می کنی؟ یه ندا بده حداقل.

یه دور با سرعت چرخ ید و روی زمین گذاشتم. یعنی فقط خدا رو شکر یکم اندازه ی نخود خلوته. البته باید هم باشه کی توی این هوا میاد پارک اخه؟ دوباره محکم بغلم کرد و گفت:



\_ باورم همیشه به این سرعت این حرف رو ازت بشنوم. ولی خب... منم خیلی دوست دارم هورا. خیلی!

و یکم ازم فاصله گرفت و به چشم هام زل زد. با لبخند شیطان ی ای ادامه داد:

\_ امشب لازمه حتما بغلت کنم تا خوابم بیره بس که ش یربینی شدی تو. زنگ بزن مامانت بگو میای خونه ی ما. تا اوادم حرفی بزنم و اعتراض کنم، گوشیش رو در آورد و شروع به شماره گ یری کرد. همون طور که در انتظار برداشتن گوشی طرف بود رو به من گفت:

\_ اصلا چرا به تو بگم؟ خودم زنگ می زن...

حرفش و قطع کرد و با ذوق به مادر گرام بنده اعلام کرد امشب دخترتونه ربوده شد و خونه نمیاد. هعی! عجب غلطی کردم. این بشر الان زیاد ی ذوق داره.

«اواخر آذر ماه\_عروس ی»

با صدای جیغ مانندی کنار گوشم ده متر از جا پریدم که کلم به کله ی پاشا برخورد. خواب آلود دستی به سرم کشیدم و آپی از دهنم بیرون پرید. دوباره چپه شدم روی بالشت و زیر لب گفتم:

\_ زهر انار.

داشتم به خواب می رفتم که موهام توی دماغم رفت. چشم هام رو بهم فشار دادم و دستم رو محکم روی صورتم کو بیدم. آپی خدا ملت شوور دارن ما هم سرخر داریم. آخه کدوم دوماذ خری این بلاها رو سر عروس بدبخت م یاره؟! هعی روزگار. چشم باز کردم و عین منگول ها به پاشا خ یره شدم. اونم با لبخند دندون نمایی خ یره ی من بود. کوفت. زهر خر، زهر مار!

\_ چیه پاشا؟ به خدا از بس دیشب پ یام دادی و زنگ زدی عین آدم نخوابیدم. حالا خوبه اتاق بغلی هم بودی.

ابرویی بالا انداخت و بیخیال گفت:

\_ مامانت قبول می کرد جای اتاق داداش عزیز توی اتاق تو بخوابم این مسائل نبود.

حرصی حمله ور شدم سمتش و با ج یغ گفتم:

\_ خب خره. اگه تو آدم می بودی و هر روز خونه ما پلاس ن می شدی، مامان جان ن می گفت شماها چه غلطی می کنین. در نتیجه می اومدی پ یش من. بعدش هم انقدر یواش کی دم اتاق من اومدی، گیر افتادی و تا صبح برادرم بغلت کرد که یه وقت در نری. پی شی فهم شدی؟ نچی کرد و همون طور که بیرون می رفت، گفت:

\_ از امشب دیگه نیازی نیست برای کنارت بودن اجازه بگ یرم. زود حاضر شو بیرمت آرایشگاه.

برو بابایی تحویلش دادم و دوباره چپه شدم. اصلا عاشق عاشقانه هامونم ها. لامصب داره می ریزه یکی بیاد جمع کنه حروم نشه فقط! در باز شد که حرصی بالشت اضافه ی روی تخت رو بدون نگاه پرت کردم. صدای آخ مامان که بلند شد می ن چی سیخ شدم. لبخند دندون نمایی زدم و آب دهنم رو قورت دادم. از روی تخت پ این پریدم و همون طور که کشون\_کشون با دهن کش اومده از کنارش رد می شدم، تند\_تند گفتم:

\_ اهم غلط کردم الان حاضر میشم برم.

و ویژ! اصلا کسی دید من کاری کرده باشم؟ نچ! دیده باشین که پارت هام و حلالتون ن م ی کنم. همون طور که به سمت دست شویی می رفتم، برای پاشای خندون تکیه به دیوار زده، خط و نشون کشیدم.

پسره مغلول! می دونه من از نمم وقتی عصبی میشه حساب می برم، همش از این روش استفاده می کنه. ولی لامصب انقدر توی این یه ماه همراه بنده کخ ریخته و حواسش بهم بوده، باهاش صمی می شدم. البته بنده که از اول مرز صم یم یت را به مقصد نمکجا ترکیب م. خلاصه حاضر و آماده با لباس عروس پف پفیم به همراه یه ظرف غذا، به سمت آرایشگاه، خونه رو به ترک رسو نیدم. جعبه لباس عروسم رو روی پام قرار دادم و خشنود در داشبورده رو باز کردم. یاع! اینجا که خالیه. چپ\_چپ به پاشای خندون خیره شدم و گفتم:

\_ پاشا؟ توی این رمان عشقولانه ها معمولا داماده توی داشبورده یه چیزی نم ی ذاره به عروس بده؟ کوش الان؟

خنده ی بلندی سر داد و به سمتم برگشت.

\_ آخه عزیزدل پاشا. تو کجای عروسی کردنت تا الان شبیه رمان ها بوده که این یکیش باشه؟

دست زیر چونه ام زدم و دیدم بدبخت همچن یم بی راه ن میگه. زارت! حقیقت خع لی تلخه، خعلی!

امیدوارم یه امروز رو از شر سوتی دادن نجات بیابم. مثلا چند روز پ یش اومدم خیر سرم سوسکی که در اتاق دیدم رو با مگس کش بکشم اما متاسفانه نبود. ج یغ زدم پاشا که همیشه خونه ی ما ولوست از اون ور بیاره. از اونج ای که زیادی

ترسیده بودم به مگس کش گفتم مگس ک... اهم جاش یه چیز دیگه گفتم. اینم سوتی عظمی می که پاشا درجا از خنده به دیدار حق شتافت. جدیدترین سوتیم بود دیگه! لب هام رو از سوتی عظیم جمع کردم که پاشا با لبخند گفت:

\_\_ باز یاد چی افتادی این ریختی داری خود خوری می کی؟ شونه

ای بالا انداختم و حرصی گفتم:

\_\_ یاد قصه های هورا و سوسکی. زندگی من جز این هم چیز دیگه ای داره خدایی؟ ترسیده به

سمتش برگشتم و گفتم:

\_\_ پاشا؟ سوسک! خونه مون رو قشنگ سم پاشی کردی؟ سوسک نداشته باشه.

خنده ای کرد و گفت:

\_\_ داشته باشه هم با مگس ک...:)// می زنی بم یره دیگه. درسته؟

با لب هایی که از حرص بهم فشارشون می دادم، سر تکون دادم و صاف سرجام نشستم. اصلا من چرا باید حرف بزنم؟ ببند هورا ببند. دستم رو به سمت ضبط بردم تا خیر سرش اون یه زری بزنه که هی! آخه آهنگ کم بود یدونه غمگینش اومد؟ با دست محکم به پ یشونیم کوبیدم و زدم ترک بعد.

خدایی این چه وضع فجیعیه؟ پاشا هم که فقط بلده بخنده. اصلا این بشر کار دیگه ای نداره. بیا!

اینم آهنگ مسخره بازی. خداوندا! این چه وضع نحسیه؟ کلا خاموشش کردم و عین بچه ی آدم سر جام نشستم.

فلش رو هم از جاش کندم و همون طور که توی کیف می داشتم رو به پاشا گفتم:

\_\_ باید برم آهنگات و درست کنم. چشم و گوش آدم باز میشه.

تند\_ تند ابرو بالا انداخت و گفت:

\_\_ اگه قرار بود توی ماشین من چشم و گوش هات باز شه نمی زدی ترک بعد. گوش می دادی خوشگلم. ولی تو چه

کردی؟ زدی ترک بعد، یعنی چی؟ یه نی گوش دادی دیگه. بعدش هم با اون همه سوتی که تو می دی این چیزا دیگه

مهم نیست.

آهانی کردم



خنده ی بلندی کرد و گفت:

\_ حواسم و پرت نکن دختر. الان تصادف می کنیم.

صاف سرجام نشستم و دیگه زری نزدم. خو چیه؟ ناکام شم؟ بعد سر قبرم بنویسن در راه آرایشگاه از بس داماد خندید چپ کردن، به فنا اندر دیدار حق شتافتن؟! خدایی دیگه نهایت تفاوت است.

دم آرایشگاه ترمز کرد و به سمتم برگشت. آرنجش رو روی فرمون قرار داد و دست دیگه اش پشت صندلیم نشست.

\_ قول بده زیاد خوشگل نک نی که بخورمت.

استغفرالله باز شروع کرد. تند\_تند پلک زد و از ماشین ب بیرون پریدم. سریع جعبه ی لباسم رو از روی صندلی برداشتم و در رو بستم. از پشت شیشه ی باز زبونی در آوردم و گفتم:

\_ نمی تونی!

دستش دراز شد ب گیرتم که جیغ خف ی فی زدم و با خنده پا به فرار گذاشتم. زنگ طبقه ی دوم که کلا مخصوص عروس بود رو به صدا در آوردم و بعد معرفی، بدون نگاه به ماشین پاشا که هنوز هم وایستاده بود، به بالا شتافتم. هوا سوز داره ها لامصب. چرا ما باید زمستون عروسی کنیم آخه؟ خدا رحم کرد خانوم کهنه ی بنده خدا خودش فه م ید باید یه شنل خوشگل\_موشگل هم بدوزه. انقدره نرمه!

انقدره هکوری پکوریه که من رو ول ک نین فقط شنله رو می پوشم. ولی ن میشه که زشته. وارد سالن بزرگ و پر از عکس بر در و دیوار شدم. با ده نی صاف از بزرگی سالن، سلامی به ده تا کارکن دادم. یا حضرت نوح! مطمئن نیستم این ها همه بر ای من باشن. یه خورده زیاد نیست؟ پلکی زدم و منگول به ده نفر که ردیفی کنار هم وایستاده بودن، خیره شدم. ی کیشون جلو اومد و گفت:

\_ من فاطی ام. صاحب کار بچه ها. با ی کی به اتاق ته سالن برو گلم تا لباس هات رو عوض کنی.

سری تکون دادم و پ یش به سوی ج یغ زدن. خو چیه؟ قراره کچلم کنه، خط چشم لولو خور خوره ای هم برام بکشه. موهای صورتمم با تمام لذت از ج یغ های من بکنه. تازه قهقهه ش یطانی هم بزنه. اوا هورا چی زری زنی مگه اومدی قتل گاه؟ جل الخالق زده به سرم. اینا همه از کمبود خوابه ها. همش هم بر می گرده به کی؟ پیشی خل وضعم.

\*\*\*

بعد تموم شدن کارم ع ی ن پنگوئن دست هام رو دورم گرفتم و چپ و راست کنان به سمت لباس عروسم رفتم. این دست دورم گرفتن هم همش سر اینه که مثلاً لاک گوگولام خراب نشه. جون شما انقدر با من مشکل داره خشک هم که بشه به یه جایی بخوره خراب میشه. لامصب این خانومایی که لاک می زدن چه ریخ تی صافن؟ من هر وقت لاک زدم عین بچه ای شده که چشمش رفته توی پیشونیش. یاع! خلاصه که الانم محض حفاظته و اگر نه من دختر به این گلی چرا باید ع ی ن چلاغ ها راه برم که کارکنان خر وضع بهم بخندن؟ اصلاً بی تر ادب ها از بدو ورودم همچنان دارن م ی خندن. دیگه داره باورم میشه بنده دلچ کی ب یش ن یستم. هعی! لباس عروسم رو با کمک یه یارویی پوشیدم و به جلوی آینه خزیدم. با دیدن خودم جیغ خف نی زدم و تند\_تند شروع به پلک زدن نمودم. گوگولی کی بودم من؟ چقدر خوشملم گشتم. ابرو هام که از اول خوشملم بودن. هر هر! فقط به رنگ قهوه ای تغییر پیدا کردن. مژه هامم که قریونشون بشم بادبزن شده، قراره به جای پنکه ازش استفاده کنی م. خط چشمم که جاده تهران\_شمال و میذاره توی جیبش. لب هامم که پاشا بر اش بم یره قلو ه ای بود و حالا یه رژ کالباسی این حرف ها رو نداره پس ت غیر ننماید. صورتتم که از اول بلور ی بود اصلاً تغییر نکرده. مو هام هم همون طور قهوه ای شکلا تی و مدل باز که خی لی هم خوبه! اهم بنده از خودم تعریف نکنم کی کنه؟ همراهانی که خواستن باهام بیان آرایشگاه اما چخده اشون کردم نفس راحت بکشم؟! خلاصه اینکه منینه خع لی خوشگل تشریف دارم. ک لی هم لباسم جینگولی هستش. یعنی دقیقاً کلی پف پ فیه از پشت هم روی زمین و جارو می کنه. بعله! کارکن شهرداری نشده بودیم که شدیم. خلاصه امشب می خوام سوتی و مسخره بازی رو تموم کنم بشم یه دختر قاشق! اهم یعنی عاشق که می خواد شوور خنگولش رو از راه به درکن... اهم یعنی دلش و بیره که البته بر ده، نبرده؟ با صدای زنگ در که توی سالن پ یچید دوباره ج یغی زدم و شنل نرمم رو هم تنم کردم. کلاهش رو روی سرم گذاشتم و وسایلم رو به مسئول کنار دستم سپردم تا پشت سرمون بیاره و توی ماشی ن بذاره. آب دهنم رو با صدا قورت دادم و نفس عمی قی کشیدم. چرا یهو بی ضربان قلبم رفت روی هزار؟ خداوندا من عین اسکولا نمی خوام بگم این چه حسیه؟ میدونم عشقه ها ولی آپی من الان از شدت لرزش پاهام می افتم. آخ ننه اون آهنگه میثم چی بود؟ ها! دست و دلم می لرزه... نب ینمت... باز من دارم زرمی زدم. صدای دختره بلند شد:

\_ عزیزم آقا داماد توی سالن منتظره. نمی خوای بری؟

دست هام رو بهم قلاب کردم. نفس عمی قی کشیدم. نه نمیشه! آروم نمیشم. اوف! کلافه دستم رو بالا آوردم و روی قلبم گذاشتم. چشم هام رو بستم که جیغ دختره بلند شد:

\_ عروس غش کرد. کمک!

هنوز اومدم چشم باز کنم بگم چرا زر می ک نی؟ صدای قدم های بلندی توی سالن پخش و بعد هم عطر خوش پاشا زیر بی نیم پی چید. محکم بغلم کرد و کنار گوشم با نجوای دلرباش گفت:

— هورا جان؟ عزیز دلم؟ خانوم خوشگلم چی شدی تو؟ ریه ام

رو پر از عطر خوشش کردم و آروم گفتم:

— بابا خیر سرم تپش قلب گرفتم. اومدم خودم و آروم کنم، دستم و روی قلبم گذاشتم، چشمم و بستم طرف فکر کرد مردم.

اول خدانکنه ای با نگرانی زمزمه کرد و از خودش جدام کرد. کلاه شنل رو از روی سرم برداشت و با دست هاش، صورتم رو قاب گرفت. چشم به چشم های نگرانش بستم و لبخندی روی لبم نشست. چشم هام از این همه خوشبختی پر شد که دوباره محکم بغلم کرد. دستش نوازش گر لای موهام نشست. سرش کنارم قرار گرفت و لب زد.

— نب ینم گریه ات و مهربون من. نبینم گریه ک نی که دنیا جهنم میشه. باشه؟

لبم رو بهم فشار دادم و چشم بستم تا یه وقت گریه نکنم و گند و بزنم. با صدایی که از رگه های بغض می لرزید، زمزمه کردم.

— پاشا؟

سرش بین موهام رفت و نفس ع میقی کشید. ازم جدا شد و دست هام رو توی دستش گرفت.

— جان دلم؟

سر پا ین انداختم. به کفش های مشکی رنگش زل زدم. ک می بیشتر سر بالا آوردم و به کت مش کی و پیراهن س فیدش چنگ زدم. سرم و آروم گفتم:

— خی لی... خی لی دوست دارم.

صدای کسی از پشت سرمون بلند شد.



\_ عال ی بود. فقط زود بریم که به آتلیه هم برسیم.

ما بازی نکردیم. همه چیز اتفاقی بود. فکر غش کردن من از زبون کارکن، دویدن پاشای نگران و افتادن دسته گل به هوا، بغل کردنم و اعتراف دوستت دارم من. هم ه و همه اتفاقی بود اما یه سکانس خوشگل برای فیلم عروسی مون شد.

خم شد. دسته گل سفید با گل های بینش که قرمز رنگ بود روزم یین برداشت. نگاه می قی بهم انداخت. دست گل رو بین دست هام جا کرد و در آخر دستش پشت کمرم نشست. ک می به خودش نزدیکم کرد و بوسه ای طولانی روی موهام نشوند. به اندازه ی قرص آرام بخش، به اندازه ی شیرینیو لذت بخش بودن کشش صبح که از خواب بیدار می شی. زیبا مثل صدای چهچه پرنده ها بود.

رویایی تر شد وقتی نجوای «من بیشتر دوست دارمش» توی گوشم پیچید.

\*\*\*

لازمه بگم آتلیه رفتنمونم فرق داره؟ خدایی من نمی فهمم چرا ه یچ یم شبیه آدم نیست. بله\_بله خودم می دونم فرشته ام اصلا نیاز نیست بگ ین. یاع! آقا رک بگم؛ شلوار پاشا جر خورد. عص بی دستی به تور بلند لباس عروسم کش یدم و چپکی بهش نگاه کردم.

\_ پاشا! فکر نمی کنی عروس نباید وسط راه وایسته؟ بشین بریم آتل یه یه غلطی می ک نیم.

سر بالا آورد و از پشت ماشین نگاهم کرد.

\_ همیشه که هورا. چه ریختی با این شلوار بیام؟

کلافه دستی به سرم کشیدم. دارم یخ می زنم ولی مگه می فهمه این بشر؟ حرصی به سمتش رفتم و کتش رو دادم بالا. خرچ! یه جور ی میگه ن م ی تونم بیام انگار از بالا تا پائینش دیده میشه. خو این پشتش از اون سر تا این سر جریده شده، چی ز خاصی نیست. می خواست تنگ سفارش نده. با مشت به کمرش کو بیدم و حرصی گفتم:

\_ پاشا حفته بکوبم ت وی کلت. چرا نگفتی یکم برات در اونجاش و بزرگتر بدوزه؟ کمرش رو

کمی خم کرد و با گردنی کج شده سعی کرد پشتش رو نگاه کنه.

\_ خی لی داغونه. نمی دونم چرا تا اومدم خم شم تور لباس عروست و جمع کنم جر خورد. ولی همش تقصیر لباسه ها ؟

برو بابایی گفتم و عص بی خوندم:

\_ من نبودم دستم بود، راستش از قصدم بود. خو خنگه مگه دست منه؟ لباسم این ریخ تی خوشگل تره می خواستی بگی یکم بزرگتر بدوزه برات.

حالا تو این هاگیر واگ یر دستش و گرفته به ماشین داره هرت\_هرت می خنده. با صدای تک بوقی که از کنار ماش ین بلند شد، پاشا چسبید به در طرف من. سرکی کشیدم که دیدم یارو فیلمبرداره.

\_ چیزی شده خانوم سعادت ؟

از اینکه فامی لی پاشا چفت اسمم نشست، لبخندی زدم. آهی کشیدم و دستم رو به پشت ماشین دراز کردم.

\_ بله! شلوار پاشا ج. ..

دستش به کمرم خورد که عین آدم گفتم:

\_ یه کم پاره شده.

دختر کنار دست پسره ابروی بالا انداخت و گفت:

\_ خب خودشون کجان؟

ای لامصب می بینه زنش عین چی اینجا وا یستاده ها. می خواد چیز پسر مردم و ببینه؟ اخی کردم و با چشم غره گفتم:

\_ خودشون هم ین جان.

بدون اینکه تغ یر حالت بدم به دختره خ یره بودم. بدبخت گر خید، سرش و پا ین انداخت دیگه زر نزد. پسره با لب های که بهم فشار می داد تا نخنده، گفت:

\_ شما سوار شید ما ت وی آتلیه لباس داریم. حالا ایشالله برای ایشون پیدا شه.

دستی تکون دادم و گفتم:

— برین ما هم میایم.

با تک بوقی کمی جلوتر و ایستادن. به سمت پاشا برگشتم و گفتم:

— برو سوار شو بریم.

نچی کرد و آب دهنش رو قورت داد.

— هورا؟ خجالت بکش. من چجوری با این شلوار از طرف تو برم سمت دراننده؟

محکم به سرم کوبیدم و دستش رو ک شیدم. پشت سرش با دست هلش می دادم. در و باز کردم و به یه ضرب پرتش کردم داخل. خدایی این چه وضع خ یطیه؟ یه روز خواستم عاشقانه بازی درارم ها مگه میشه؟ عصبی سوار ماشین شدم و در رو بهم کوبیدم که زارت. دسته گل کوچولو چسبیده به درکنده شد. به نظرتون چه جور ی حالم و تو صیف کنم؟ ضربان قلب از حس حرص روی هزار. دست ها مشت شده و ناخن هام سف ید شده از شدت فشار. پاشا در شوک اما ثانیه ای بعد ترکیده از خنده. نفس عمیق ی کشیدم و دو تا پلک زدم. دست دراز کردم و استارت ماشین رو زدم. بدون نگاه به پاشا دست تکون دادم.

— فقط برو که الان سخته می کنم.

بعله! این چنین ما به آتلیه رسیدیم. خوشبختانه ها، یعنی خوشبختانه یه شلوار مشکی که سایز پاشا هم بود یافت شد. عکس هامون رو هم بدون دنگ و فنگ گرفتیم. خوشم میاد خجالت تو کار هیچ کدوممون نیست فقط یکم جو عشقولانه برمون داشت. خلاصه که یه عکس رو انتخاب کر دیم تا به صورت شاسی دراد و کنار جایگاه عروس داماد نصبش کنن. عکسه چی ریخ تی بود؟ م نینه کلم جور ی رو به دورب ین بود که ن یم رخم رو نشون می داد. چشم هامم پایین و خط چشم جاده تهران\_شمال توی چشم بیننده. دست پاشا هم دور کمرم حلقه و نگاهش قفل ن یم رخ من بود. یاع! عکس جذابی شد با اون استخر یخ زده ی پشت سرمون. خدایی نما نداشت که، همه چی یخ زده. ساعت طرف های هفت بود که به باغ\_تالار رسیدیم. باغش که به درد ن می خورد فقط تالارش بود که اون هم به علت سختگ یر ی های مادر گرام به زنانه\_مردانه تغییر پیدا کرده بود. من که خوشم نم یاد ها به این پاشای خی ر ندیده گفتم باید یه عروسی دیگه بگیریم قاطی با بر و بجز. اونم چه گفت؟ بی شعور گفت ای شالله سری بعد! مگه چند سری قراره هوو

سرم بیاره الدنگ؟ ایش! باز اعصاب و روانم بهم ریخت.



همین که وارد شدیم یه مشت نقل و نبات و برف شادی روی سرمون چپه شد. اشتباه نک نین این دست گاه های بالا کلمون که همچین امکاناتی داره بوق بودن ها. این کیانای بیشعور روی صندلی وایستاده بود برف شادی روی سرم می ریخت. از اون ور م حیا ی خل وضع نقل پرت می کرد. یع نی قشنگ پرت می کرد ها. پاشا دستم رو سفت چسبید و سریع به سمت جایگاه رفتیم. آخ ننه کلم درد گرفت. صدای کل کشیدن ها) یه لحظه می خواستم صداش و بنویسم. مثلاً کیلی لی لی (خوابید و همه به ما زل زدن. اوا ما نباید می رفتیم خوش آمد می گفتیم؟ چپ\_چپ به پاشا نگاه کردم. اونم انگار متوجه شد. خنده ی آرومی کرد و م یگرفون رو از دست دی جی زن بی ریخت که کنار ما وایستاده بود کش رفت. توی همون بلند گو از همه تشکر کرد و خوش آمد گفت، یاع! م یگم هیچیمون عین آدم یزاد نیست هی بگین نه. والا ما توی عروسی هامون تا حالا این ریخت عروس\_دامادی نداشتیم. همه عین منگول ها به ما خیره بودن که مامان به سمتمون اومد. آروم گفت:

چرا این طوری کردین؟ پاشا

کمی خم شد و گفت:

والا مادر جان انقدر اون نقل های سفت به سر و کلمون خورد که ولمون می کردید پناه می گرفتیم.

سری به معنای آره تکون دادم و گفتم:

اولین حرفیه که عی ن آدم زد.

پاشا صاف شد و چپ کی نگاهم کرد. منم لبخند دندان نمایی زدم که بومب. یه چیزی بینمون ترکیب و صدای بلندی توی م یگرفون اومد.

به افتخار عروس و دامادمون.

دست پاشا رو ول کردم و به یه جهش پرت شدم اون ور. اشتباه نکنین خمپاره منفجر نشده. همش زیر سر این بچه هاست. یه بمب شادی گذاشته بودن بین ما که متوجهش نشده بودیم. البته الان که دارم نگاه می کنم از امکانات زیبای تالاره ولی اون بیشعور ها فعالش کردن. ایش! سالن رفت روی هوا از خنده. آخه پاشا هم از اون ور صندلی رو چسبیده بود. هی روزگار. هی! بدبخت موهاش پر بود از کاغذ رن گی.

چشم غره ای به اکیپمون رفتم که از خنده ریشه رفته بودن. یه حالی ازتون بگ یرم من، چغندر ای ایکب یر ی. پاشا به طرف مردونه رفت که دخترا من رو کشیدن وسط. همون طور که میرغضب بهشون خیره بودم، رق صیدم. یعنی عاشق فیلم عروس یمون، ندیده شدم ها. بشینیم با پاشا بی نیمش به عنوان فیلم طنز.

با دیدن ماش ین امیرع لی جلوی در خونه، از ماشین پ یاده شدم. پیاده شدنم مساوی شد با خارج شدن اون ها از ماش ین. لبخند تلخی زدم و به سمت امیرعلی ت کیه به ماشین زده، با دست ه ای باز دوویدم. محکم بغلش کردم و نتونستم جلوی اشک هام رو بگ یرم. من عاشق داداشم بودم، اون مهربون ترین مهربون جهان بود. از خودش خیلی وقت ها می گذشت اما نمی داشت من یا مامانم ناراحت با شیم. منم وقتی بچه بودم مثل خی لی خواهر برادرها با داداشم می زدیم توی سر و کله ی هم، اما یه دو سالی از هم فاصله گرفتیم و ه مین فاصله شد دلی لی برای نزدیک شدن بیشتر ما. جور ی که الان دور ی یه ثانیه ازش اشک توی چشم هام جمع می کنه. لبم رو محکم گاز گرفتم و سعی کردم سیب فشرده شده ی گلوم رو با آب دهن پ این بدم. نفس کشیدنم سخت شده بود اما سرم رو بیشتر روی شونش فشردم و از ته دل زار زدم. من رو از خودش جدا کرد و با چشم های قرمز به چشم های خیسم زل زد. سرم رو بین دست هاش قاب کرد و با لبخندی گفت:

– جایی نم یری که هم ین بغلیم. من میام، تو میای. هم رو می بی نیم چرا گریه می ک نی ؟ آب دماغم

رو بالا کشیدم و با صدای گرفته ام گفتم:

– جو ال کی نده خودت چرا گریه می ک نی ؟

نتونست چ یزی بگه منم چیزی نگفتم، بوسه ای روی گونه اش نشوندم و ازش فاصله گرفتم. مامان رو محکم بغل کردم و سرم رو لای چادرش بردم. دیگه کی بوی این چادر مشکی رو هر روز بفهمه ؟ دهنم رو ک می باز کردم و باهاش نفس ع میق کشیدم تا صدای گریم روی هوا نره. دستی به پشتم کشید و گفت:

– گریه نکن هورای مامان. گریه نکن خوبیت نداره!

با حرفش قطره اشکم چکید و یک جمله زمزمه کردم:

– دلم براتون تنگ میشه!

آهی کشید و گفت:

زود\_زود ب یا ببینمت.

تند\_تند سری تکون دادم و ازش فاصله گرفتم. نگاهم قفل پاشا و امیرع لی شد که کنارهم دیگه وایستاده بودن و پیچ پیچ کنان به ما خیره بودن. لبخندی روی لبم نشوندم و جلوی در آپارتمانی خونه ی ده طبقه وایستادم. بالاخره با سخ تی از هم دل کندیم و با دست تکون دادنی وارد خونه شدیم.

همون طور که تور لباس عروس رو بغلم جمع کرده بودم و به سمت آسانسور می رفتم، گفتم:

ماشین رو نمیار ی ت وی پارکینگ ؟

قبل از من دکمه ی آسانسور رو فشار داد که خدا رو شکر همکف بود. در رو باز کرد و بعد وارد شدنمون گفت:

حالا دیر نمیشه.

دکمه ی طبقه نه رو فشار داد و بهم لبخندی زد. متقابلا لبخند نصف و نیمه ای تحویلش دادم که گفت:

خوب داداشت و بغل کرده بودیا. بدجور حسودی کردم.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

خی لی دوشش دارم.

چپ\_چپ نگاهم کرد و با حرص گفت:

\_ شوهرت اینجا داره از حرص می ترکه تو ه ی این چیزی که می دونم رو عین پتک بکوب توی سرم.

خب ؟

لب هام رو بهم فشردم و سعی کردم جلوی خندیدنم رو ب گیرم. لامصب حرص خوردنش بد مصب می چسبه. چشم غره ای به من رفت و در آسانسور رو برای بیرون رفتن، هل داد. با هم خارج شدیم که تازه با دیدن در سفید رنگ آپارتمان دو واحده ترس توی دلم رخنه کرد. با این که زیاد برام حرف زد ها اما هنوز خو چیزه، ترس نداره؟ در رو باز گذاشت و همون طور که کتش رو روی شونه اش می نداخت بهم نگاهی کرد.

\_ چرا نم یای داخل ؟



شونه ای بالا انداختم و با پشت پا به زور کفش ها رو خارج کردم. ایش! پاهام ترکید خد ایش. این چه وضع خ ی طی  
عه؟ با سرعت به داخل خونه پریدم. منم از بقیه عروس ها مستثنی نبودم، خونه ام رو دیده بودم اما چید ه شدنش  
رو نه! نگاهم رو دور تا دور خونه ی صد و پنجاه متری چرخوندم.

ابتدای ورودی راه روی درازی به حال و پذیرایی ختم میشد. کنار همون راه رو آشپزخونه ای وجود داشت که خ یر سرش  
اپن یخده. اصلان می فهمم یعنی چی جدیدا اپن بدبخت رو بر میدارن؟ چشم غره ای به کابینت های سفید رفتم که  
خندم گرفت. مشکلات روانی شب عروسیه ها! سمت چپ حال یه راهروی دیگه بود که به اتاق ها ختم میشد. آخرین  
نگاهم رو به مبل های کرم رنگ که با کاغذ دیواری بالاش قرار گرفته ست بود، انداختم. البته یه دست کاناپه ال مانند  
قهوه ای هم اون ور حال کنار دیوار قرار داشت. وارد راهرو شدم و نگاهم رو به چهار تا در رو به روم دوختم. خو این ها  
که همش بسته اس جز یکی. به سمتش قدم برداشتم و کنجکاو فقط سرم رو داخل بردم. دالی! کسی هست؟ ب لی مثل  
اینکه پاشا اینجاست. با دیدنم سر به سمت چرخوند و حوله اش رو از ت وی کمد برداشت. تک خنده ای کرد و گفت:

چرا اون جور ی نگاه می کنی؟ خو بیا تو دیگه.

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

میری حموم؟

سری به معنای آره تکون داد و با دست به سرش اشاره زد.

به نظرت با این موها که تا دقایق دیگه خارش می گ یره میشه نرم؟

نچی کردم و راحت با شی زمزمه کردم. با سرعت از اتاق دور شدم و بقیه اتاق ها رو نگاه کردم. کلا سه خواب داشت و اون  
در بین دو خواب هم دست شویی بود. اتاق اول یه دیوارش با کاغذ دیواری طلایی\_س فید طراحی شده بود. به وسایل  
داخلش خیره شدم. یه میز تحریر کوچک گوشه ی اتاق و یه کتاب خونه ی بزرگ هم سمت دیوار خالی سفید رنگ قرار  
داشت. پر بود از کتاب، کم ی نزدیکش که شدم دیدم طبقه ی بالاش همه کتاب های منه و پایش پر از کتاب های  
جدید. همه هم از دم رمان!

از تعجب «واوی» زمزمه کردم و عقب\_عقب از اتاق خارج شدم که گرومبزه به یه چ یزی خوردم. ذوق زده از این که

پاشاعه به عقب برگشتم و گفتم:

عه پاشا این... .

با دیدن در س فید رنگ چوبی که بسته شده بود و من ندیدم، با تعجب و دهن باز خیره اش شدم.

یعنی چی؟ چرا بسته شد؟ مثل اسکولا داشتم با در حرف می زدم؟ وله بابا بسته شده دیگه، منم حواسم نبود نفه میدم حتما. در رو باز کردم و بدون نگاه به اتاق وسط وارد اتاقی شدم که پاشا توش بود. از همون اول نگاهم قفل تخت دو نفره شد. کلافه دستی به پشت سرم کشیدم و شل رو از تنم در آوردم. خیر سرم اوادم مثل این کل یپ خفنا پرتش کنم که شپلاق یه چیزی شکست. تر سیده جیغی کشیدم و از کنار در به روی تخت پریدم. نگاه حیرونم قفل گلدون گل کنار در، روی میز که افتاد بود، شد. آخه گلدون برای چی باید توی اتاق باشه؟ با حس بوی گل توی مشامم نگاهم رو به تخت سفید رنگ که با گلبرگ های رز پوشیده شده بود دوختم. او! حواس نمونده واسه آدم چرا من ندیدم اینا رو؟ خاک توی سرم قشنگ. در حموم شترق به دیوار کوبیده شد که دوباره بنگ از جام پریدم و جیغ دیگه ای زدم. پاشا با حوله ای که دور کمرش بسته بود با موهای که ازش آب می چکید به سمتم دوید. دستم رو گرفت و با چشم هایی که توش ذره\_ذره نگرانی موج می زد، گفت:

چیشدی تو هورا؟ خوبی عزیزم؟

از اونجایی که ب سی در شوک به سرمی بردم عین بز تند\_تند سر تکون دادم. کلافه گفت:

پس صدای شکستن از کجا بود؟

انگشت اشاره ام رو به سمت گلدون پشت سرش دراز کردم. همین که برگشت نگاهم قفل بدن ورزیده اش شد. حالا خوبه قبلا هم توی خونه دیدم ها ولی خوالان یه نمه بیشتره. آب دهنم و قورت دادم و با سرعت به سمت حموم دویدم. متعجب از صدای پام به سمتم برگشت و گفت:

هورا؟ چت شده تو؟

شونه ای بالا انداختم و همون طور که «هی چی» می گفتم در رو بستم. آخیش ولی حموم که خیسه. ای لباس عروسم خیس شد! بال و لوجه ی آویزون بالا گرفتمش که صدای ضربه های متوالی به در بلند شد.

هورا؟ ای بابا! خانومم بیا بیرون لباست و در ب یار بعد برو، اون خیس شد. بعدش هم تو چه ریختی می خوای درش ب یاری؟

چشم دور حموم چرخوندم و گفتم:

خو همون جور ی که پوشیدم.

صدای آه بلندش شنیده شد.

\_ آخه عزیزم مگه تنها پوشیدی؟

دوباره لب هام و غنچه کردم و نچی بلند گفتم.

\_ آهان همینه! خو حالا بیا بیرون.

دوباره نچی کردم که صدای حر صییش بلند شد.

\_ هورا بیا بیرون ببینم. خیر سرت شوهرتم.

راست ن میگه آیا؟ باید برم دیگه لباسم خراب شد. در و باز کردم و بدون نگاه بهش بیرون اومدم. سر پایین انداختم و جلوش وایستادم. سرم رو با دست بالا آورد و همون طور که توی چشمم زل زده بود گفت:

\_ تو از من می ترسی هورا. نه؟

زبونم رو روی دندونم کشیدم و ه چی نگفتم. خو چیه؟ بگم آره؟ دوباره سوالش رو تکرار کرد. پوفی کشیدم و سعی کردم عین بچه آدم بگم نه!

\_ نه بابا برای چی... یعنی پوف! چرا بترسم؟ شونه ای بالا

انداخت و به یه حرکت برم گردوند.

\_ پس معلوم شد نمی ترسی.

هنوز اومدم به زری بزنم که زیپ لباس کشیده شد و ویز روی زمین افتاد. آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم قفل آینه کنسول روبه رومون شد. من بدون لباس در مقابل پاشایی که از آینه خیره به چشم هام بود خجالت زده داخل حموم شیرجه زدم. ضریان قلبم به شدت روی هزار بود. نفس\_ نفس می زدم و از هوای مه آلود حموم حالم بدتر هم شد. دستی بین موهام کشیدم و فرق کجش رو کج تر کردم. دوش آب رو روی سرد تنظیم کردم و یهوپی زیرش رفتم. از شدت سرمای آب نفسم بند اومد.

اما اون سرما هم فقط برای یک ثانیه تونست من رو از حال منقلبم خارج کنه. دوشی سر سر ی گرفتم. خودم خوب می دونستم اگه با نفس تنگی توی حموم قرار بگ یرم، سرگیجه و بعدش هم دردم به راه دارم. پس سریع شیر رو بستم و



دستی به موهای بلند و خیسیم ک شیدم. آهی کشیدم و در رو به آرومی باز کردم. سرم رو از لای در ب یرون بردم که نگاهم قفل پاشای روی تخت نشسته و سرش رو بین دست هاش گرفته افتاد. داری چیکار می کنی هورا؟ این پسر با اون همه مهربونی حقشه شب عروس یش همچین حالتی داشته باشه؟ مسلما نه! انقدر ذهنش آشفته هست که نفهمیده صدای شیرآب قطع شده و من سر خیسیم ب یرون اومده. لب باز کردم و آروم صداش زدم:

پاشا؟

با سرعت به سمتم برگشت. بیشتر پشت در پناه گرفتم و من\_من کنان گفتم:

چیزه... حوله... حوله این دور و براست بهم بدی؟

سری به معنای آره تکون داد و با سرعت به سمت کمدخ یز برداشت. حوله ی صورتی رنگی رو از پشت درش خارج کرد و به سمتم گرفت. لبخندی زدم و تشکر کردم. سریع داخل رفتم و حوله رو دورم پی چیدم. در رو باز کردم دوباره خارج شدم. که لباس هام جلوی صورتم قرار گرفت. ترسیده یکم عقب کشیدم و متعجب به پاشا خیره شدم.

یه دست لباس برات برداشتم. بپوش بعد ب یاب یرون سرما می خوری.

نچی کردم و سرتق از حموم خارج شدم. لباس ها رو از دستش گرفتم و قبل از اعتراض به سمت در هدایتش کردم.

تو برو یه چایی، قهوه ای چیزی درست کن منم بپوشم م یام.

در رو روش بستم و به سمت کمدم رفتم. دلتون و صابون نزنین از اون لباسا نخریدم. حالا شاید بعدا خریدم ولی الان نه! خب وقتی اون ها ن یست چی بپوشم که این پاشا رو به سم تی که می خوام بیارم؟ نگاهم قفل لباس های جدید داخل کشو شد. نیم آستین ناف نمای سرخ\_آبیم رو همراه

شلوارک لی برداشتم. نگاهم به لباس زیرهایی که پاشا برام برداشته بود، افتاد. جیغ خ ف یفی کشیدم و توی کشو کوبیدمش. هعی! دوباره برشون داشتم و سریع تنم کردم. جلوی آینه قرار گرفتم و کرم مرطوب کننده معطر رو به صورتم زدم. روی تخت نشستم و از لوس ین به بدنم مالیدم تا قشنگ خوش بو بگردم. رژ صورتیم رو هم روی لب هام کشیدم و تمام. با لبخند دندان نمایی دس تی بین

موهام کشیدم تا یکم آبش بچکه. اشکال نداره موی خیس دختر و بیشتر جذاب می کنه. خشنود از اتاق خارج شدم.

به سمت آشپزخونه پا تند کردم و آروم\_ آروم از پشت به پاشا نزدی ک شدم. ت یکه ای ازموه ای بلندم رو توی گوشش فرو کردم. گردنش به طور خودکار روی شونه اش خم شد و با سرعت به سمتم برگشت.

خنده ی آرومی کردم. قهوه جوش رو سرجاش گذاشت و کامل سمتم برگشت، خیره نگاهم کرد. آب دهنم و قورت دادم، فکر می کردم تلافیش رو سرم در بیاره ولی انگار نه انگار. کنارش قیقه ام رو با انگشت اشاره خاروندم و با چشم های ریز شده نگاهش کردم. دهن باز کردم چ یزی بگم که دست هاش با سرعت روی شکمم نشست و شروع به قلقلک دادن کرد. ج یغی کشیدم و روی زمین چپه شدم. نصفه شبی صدای قهقهه ام تا هفت کوچه اون ور ترمی رفت، از شدت دل درد روی زمین قل خوردم و با ده نی باز گفتم:

\_ آی پاشا... ج یغ! هرهر نکن. آخ دلم.

اونم همراه من می خندید و هر چند ثانیه یک بار هیس کشداری هم زمزمه می کرد. با حس اینکه دیگه تحمل ندارم، دست به تیشرت لیم ویش گرفتم و با نفس\_ نفس گفتم:

\_ بس... کن... دشوری... آی... هرهر!

دستش رو ازم جدا کرد و با خنده نظاره گر فرار من به سمت دس تشویی شد. از بچگی مدلمه، دست شویی نداشته باشم هم آخرش با قلقلک دادنم، دست شویم می گ یره. یادم ده\_ یازده سالم بود که امیرع لی کلی قلقلکم داد. انقدر گفتم نکن دشویی دارم و اون همچنان ادامه داد که با آبیاری گلای شلوارم رو به رو شدیم. بعله! بعد تخلیه ی خودم از دست شویی خارج شدم و لباسم رو صاف کردم.

شکمم قرمز شده عین چی. پسره ی چغندر چه وضع قلقلک دادنه؟ نگاه پاشا قفل سرتا پام شد. سرم رو پ این انداختم که به پاهای خوش تراشم رسیدم. اوپس! چرا ناف نما پوشیدم؟ ای مرض این که از اون لباس مزخرف ها هم بدتره. دست راستم و روی بازوم گذاشتم و به آرومی خاروندم که نگاهش قفل بالاتنه ام شد. ای بابا این چه وضع ف ج یعیه؟! اصلا غلط کردم، من برم محو شم. قدمی به جلو برداشتم و روی صندلی میزناهار خوری نشستم. پاهام رو زیر میز بردم و با لبخند مسخره ای به در و دیوار خیره شدم. حس می کنم کم\_ کم دارم تنگی نفس می گ یرم. فشار خونم گرفتم که هم حرارت بدنم بالاست هم ضربان قلبم زده روی دست همه ی عاشق پیشه ها. کلافه از نگاه های سنگین پاشا روم، دستی بین موهام کشیدم و به بالا هدایتشون کردم. از روی زمین بلند شد و پشت سرم قرار گرفت.

سرش بین موهام نشست و ع میق نفس کشید. با صدای آرومی گفت:

\_ هورا!

نفس عمیق تری کشیدم. اکسیژن کم آوردم. دستم رو روی قلبم گذاشتم و با صدای گرفته ای گفتم:

\_ جا... جانم؟

چونه اش و روی سرم گذاشت. لامصب می دونه عاشق این حرکتتم همش انجام میده. سرم روک می خم کردم، اما دقیقا سرش پا ین اومد و قفل نگاهم شد. بوسه ای روی شقیقه ام نشوند و عقب کشید. به سمت قهوه جوش رفت و استکان ها رو از قهوه پر کرد. توی مدتی که پشتش به من بود آرنجم و روی میز گذاشتم و دستم رو روی گردنم کشیدم. آگه عاشق ی اینه که حس مزخرفی ه. صدای درونم ن هیب زد. «چیش بده؟» همین دیگه! همین که فرقی ضریان قلبت از دستت در میره، نفس تنگی می گیری و اکسژن نایاب میشه. دست و پاهات لرز می گیرن و انگاریه چیزی با هر لمس توی قلبت فرو می ریزه. حس کردم لبخند کمرن گی که روی لبم نشست. خب این ها که بدن یست! خی لی هم خوب و لذت بخشه. لب گزیدم و با صدای گذاشتن فنجان روی میز صاف شدم. فنجان داغ رو به سمتم کشیدم و ب ین دست هام قرار دادم. هوای خونه گرم بود یا حرارت از منه رون م یدونم. فقط می دونم آگه این قهوه ی داغ رو بخورم عرق م یکنم. هر چند که الانش هم دست هام کم از آبشار نداره.

بی مقدمه صدایش بلند شد:

\_ خی لی بوی خوبی م یدی. می دونستی؟

لب و دهنم رو برای خنده کج کردم. تره ای از موهام رو لای انگشتم گرفتم و بازی\_بازی کردم.

\_ نه! فقط تو م یدونی.

بی توجه به حرفم ادامه داد:

\_ م یدونستی داری دیوونم می ک نی؟

سر بالا آوردم و موهام رو ول کردم. نگاه بی تابش قفل چشم هام بود. بی حرف! بی کلام! حرف فقط و فقط توی چشم هامون بود. نیا ز داشتیم، هر دو بهم. اصلا برای همینه که ازدواج به وجود اومد، برای تکامل آرامش زن و مرد! برای کامل شدن!

قهوه ام رو بی توجه به داغ بودن، به ضرب خوردم که گلویم سوخت از داغیش و کامم تلخ شد از مزه اش. چهره ام رو درهم کشیدم و با لب و ده نی کج شده آب دهنم رو قورت دادم که پاشا رو به خنده انداخت.



\_\_ خب مگه مجبور ی خوشگلم؟

از جام بلند شدم و ل یوان آبی از شیر پر کردم. با سرعت خوردم و به سمتش برگشتم.

\_\_ چرا انقدر تلخ درست کردی؟

نگاهش رو توی حدقه چرخوند و گفت:

\_\_ مگه قهوه ترک ن می خوری؟

نچی کردم و با همون قیافه ی درهم گفتم:

\_\_ قهوه ی ش یرین می خورم. بابا من توی عمرمم ادای این دخترای با کلاس قهوه خور رو در نیوردم.

ایش! چیه این زهرماری؟ دوباره تک

خنده ای کرد و گفت:

\_\_ یه جور ی میگی زهرماری انگار چی خوردی. بعدشم خوب بلدی جو عاشقانه رو خراب ک ن ی.

سری تکون دادم که اون هم قهوه اش رو سریع خورد. فنجونش رو همراه فنجون من برداشت و کنارم روی سینک قرار داد. به سمت سینک برگشتم و شروع به آب زدنشون کردم. نزد یکم شد. ای بابا! اینم ول کن نیست ها. آب دهنم رو

قورت دادم و با تکون دادن سرم گفتم:

\_\_ پاشا همین فنجون آب رو می پاشم توی صورتت ها.

کنار گوشم نفسش رو بیرون داد و گفت:

\_\_ اصلا یخ بنداز توی یقه ام. گرم نیست؟

سریع فنجون ها رو شستم و به عقب برگشتم. صورتش چفت صورتم شد و با چشم های بسته گفت:

\_\_ همیشه هورا؟

لبخندی زدم و به چشم های بسته اش و مژه های بلندش خیره شدم.

\_ وقتی این لباس رو جلوی جنابعالی پوشیدم یعنی چی؟ سریع

چشم هاش باز شد و با ذوق گفت:

\_ واقعا؟

می ترسیدم. خیلی! اما خب وقتی پاشا باشه حتما حواسش بهم هست. پس ترسی نداره. سری به معنای آره تکون دادم که روی دست هاش بلندم کرد. جیغ خ فی فی زدم و دست هام رو دور گردنش حلقه کردم. بوسه ای روی موهام نشوند و گفت:

\_ یه شب رویایی می سازم برات هورای من!

\*\*\*

با حس نفس هایی که به صورتم می خورد چشم باز کردم. نگاهم قفل چشم های بسته ی پاشا شد. مژه های بلندش حصار ی برای پلک هاش بود. دست دراز کردم و روی پلک های بسته اش رو نوازش کردم. لبخندی روی لبم نشست. سرم رو از روی بازوش برداشتم و کمی خودم رو بالاترک شیدم تا سرم روی بالشت قرار ب گیره. تکون خوردنم باعث شد دست هاش سفت دور کمرم حلقه بشه. صدای گرفته اش از خواب بلند شد:

\_ هیچ جا نمی ریا!

لب هام به خنده باز شد. آرام نفسم رو توی صورتش فوت کردم که چشم هاش باز شد. چشم بستم و سرم رو روی بازوش گذاشتم.

\_ نم یرم. تو نری منم نم یرم.

سفت فشارم داد و سرش لای موهام نشست. خواب آلود زمزمه کرد:

\_ منم... تا تو باشی... نم یرم.

ساعت خوابم پر شده بود. ابدای دیگه خوابم نمی گرفت و لی با این احتساب باید کنار آقا بمونم تا بخوابه. سرم رو کج و راست کردم تا دقیقا روی قلبش قرار گرفت. لبخندی از صدای تالپ تلویپش روی لبم نشست. حس خوبیه صدای قلب

کسی که می دونی نفس هات به نفس هاش بنده رو بشنوی و از اینکه قطع نمیشه تا ضربان قلب توهم قطع شه، لذت ببری. با اش تیاق مشغول گوش دادن بودم که صداش بلند شد.

فقط برای تو م یته!

سرم رو چپه کردم و به سری که روی بالشت کج کرده بود تا بتونه نگاهم کنه، خیره شدم.  
پس بذار همیشه بته چون اگه یه لحظه قطع شه ممکن نیست برای من ادامه داشته باشه.  
چشم هاش رو با آرامش باز و بسته کرد و به یه حرکت جامون رو عوض کرد. حالا من زی ر دست هاش قرار داشتم و نگاهش می کردم. چشم های مشکیش رو به چشم هام دوخت و گفت:

ن ب ینم دفعه ی بعدی همچین حرفی بزنی. رفتن من دلیل بر این ن یست که تو هم بری! آدما اومدن که برن...  
انگشت اشاره ام و جل وی لبش گذاشتم و آروم هیسی زمزمه کردم.

آره! آدما اومدن که برن اما با هم م یرن. پس فکر نکنی وقتی تو رفتی من باهات نم یام، تا اون سر دنیا دنبالتم.  
اخم ریزی بین ابروهاش نشست اما لبخند جذابی به روم پاشید و گفت:

لجبازی و یه دنده. هورا! از کی انقدر آروم شدی؟ چشم

چرخوندم و دوباره بهش خیره شدم.

از وقتی که فهمیدم یه پسری هست، خیلی روی مخه. همش بهم میگه حواست باشه عاشق نشی که از این خبرا نیست! بهم گفت دور برت نداره. منم که توی این فازا نبودم فقط فحش کشش می کردم ولی ن م یدونم چی شد..  
پرید وسط حرفم و گفت:

وقتی دم اتاق مدیریت توی بغلم پرت ش دی، وقتی ش یطنت کردی، توی چایم، لای ش یربنی ها فلفل ریختی، با دوست هات توی خیابون بهم خوردی، اصلا اولش، وقتی دستگاه خود پرداز کارت شما خانوم خودم و خورد. از همون لحظه دوست داشتم، ولی نمی فهمیدم.

خنده ی آرومی کردم و گفتم:



رد پای پروان ه

\_ بس که نفه می!

گاز کوچ کی از لپم گرفت. با خنده گفت:

\_ اینم تاوانت. که من نفهمم؟

دوباره سرش پایین اومد که جیغی زدم و از زیر دستش فرار کردم.

\_ نه بابا تو غلط کردی. کی گفته نفه می؟ لپش رو

گاز گرفت و به سمتم خیز برداشت.

\_ من غلط کردم؟ نگاه کن تو رو خدا. دختره ی پروا!

دوباره ج یغ سرخوشی زدم و از اتاق ب بیرون پریدم. دست شوی کدوم گوری بود؟ آها کنار دره. با سرعت به سمتش رفتم و در رو از پشت قفل کردم. صدای مستی که به در زد و پشت بند صداس بلند شد:

\_ میای ب بیرون که هورا خانوم. میای دیگه!

خنده ی ریزی کردم و بعد تموم شدن کارم، صورتم رو با صابون شستم. مسواکم رو برداشتم و دو ساعت دندان هام و تمیز کردم. جوری که آخرش لثه هام به سوزش افتاد. نه! مثل اینکه ب اید برم بیرون.

در رو آروم باز کردم و بلوم\_ بلوم کنان به بیرون رفتم. سرم رو تند\_ تند دور خونه چرخوندم و با سرعت تمام به سمتش آشپزخونه پرواز کردم، دست های از پشت دیوار راهروی اتاق ها و حال دور کمرم حلقه شد و روی زم ین کنارم افتاد. با خنده غلتی زدم و س عی کردم از دستش نجات پیدا کنم.

\_ آپی ننه. پی شی پیشده من گرسنمه!

دستش روی شکم نشست تا قلقلکم بده. زی ر دلم تیری کشید که ج یغی زدم و به شکم روی زمین خوابیدم.

\_ آپی ننه دلم. دیوونه!

دستش و پس کشید. سریع گفت:

\_ ببخشید! غلط کردم. خوبی عزیزدلم ؟

صاف شدم و لبخند دردناکی زدم.

\_ ولش!

دستش زیر پاهام قرار گرفت و بلندم کرد. روی میز ناهار خوری گذاشتم و گفتم:

\_ شما ه مین بالا پادشاهی می ک نی تا من صبحونه رو آماده کنم.

سرکی به سمت حال کشیدم. با دیدن عقربه های ساعت سرم سوت کشید.

\_ پاشا؟ بهتره عصرونه درست ک نی. ساعت و ببین!

اونم نگاهی به ساعت کرد و با دیدن عقربه ها که با سرعت از هم پ یشی می گرفتن و عدد چهار بعد از ظهر رو به رخ می کش یدن، خنده ی آرو می کرد.

\_ یه چی سفارش میدم بیارن. چی می خوری موش موشی من ؟ لبخند

دندون نمایی زدم و با ذوق دست هام رو بهم کوبیدم.

\_ کباب!

مهربون دستی به سرم کشید و گفتم:

\_ باشه بابایی بذار برم گوشه رو پیدا کنم.

لبم بیشتر کش اومد که به خنده افتاد. سری تکون داد و همون طور که به گوشه ی خونه، دنبال گوشه می رفت، گفت:

\_ از دست تو!

کباب ها رسید که با ذوق از روی م یز پریدم و به سمت پاشا پا تند کردم. دستی به موهاش کشید و آرام خندید. پاکت رو روی میز ناهار خوری قرار داد و پیشدستی ازت وی کابینت برداشت. قاشق و چنگال هم روش گذاشت و به سمتم برگشت. دستش دور کمرم نشست و به یه حرکت روی میز گذاشتم.

انقدر ن یا پ این.

تند تند سر تکون دادم و مشتاق گفتم:

باشه! باشه!

خودش صندلی رو عقب کشید و روی نشست. کمی از غذای ظرف اول رو توش خالی کرد و با چنگال تیکه ای از کباب رو کند، قاشق رو هم پر از برنج کرد و به سمت دهنم آورد.

هوایما اومد! دهنتم و باز کن تا فرود بیاد.

پقی زدم زیر خنده و خم شدم.

آی ننه چقدر بابا بودن بهت میاد.

صاف شدم که دیدم با لذت و لبخندی کنج لب خیره نگاهم می کنه. سری تکون دادم و جدی دهنم رو باز کردم. با خشنودی شروع به جویدن کردم و گفتم:

اوم! عالیه.

قاشقی از برنج رو پر کرد و توی دهنش گذاشت. با چشم های بسته مشغول جویدن شد که با چشم های گرد نگاهش کردم. دهنی خورد؟ البته چی یزی نیست. ولش تیت یش جان! خلاصه قاشق\_ قاشق یکی من به پاشا می دادم یکی اون به من تا دخل غذا رو آوردیم. دستی روی شکمم کشیدم و روی همون میز چپه شدم. کج کی نگاهش کردم و گفتم:

دستت طلا! خفن خوشمزه بود.

دست روی سینه اش گذاشت و کمی خم شد.

قابل خانوم خوشگلم و نداشت.



لبخندی زدم و از روی میز پ این پریدم. نگاهش قفل شد و آرام گفت:

\_ یه امروز و استراحت کن هورا. انقدر ورجه\_وورجه نکن.

عین بچه ی آدم سر تکون دادم و گفتم:

\_ قبول به شرطی که ف یلم بی نیم.

سری تکون داد و با خنده گفت:

\_ حتما هم کره ای!

با اعتماد به نفس سری تکون دادم و گفتم:

\_ بلی! پس چی فکری دی؟ منم و فیلم کره ای هام. اصلا بازیگراش عشقن آدم باید براشون مرد.

اخمی چهره اش و پوشوند و غیرتی گفت:

\_ شما حق نداری واسه ی هیشکی بم یری. اصلا نبینم قربون صدقشون بریا!

لب گزیدم تا جلوی خندیدنم رو بگ یرم. با شوق حالم و بیان کردم.

\_ قربون غ یرتت. چشم ولی قول ن میدم.

تا اومد یه چیزی بگه لبخند خفنی زدم و به سمت اتاق دویدم. سری ع فلشم رو از توی وسایل شخصیم پیدا کردم و با

ذوق دوباره وارد حال شدم. یه فیلم خفن دیگه دان کردم هنوزم ندیدم. یاع! خیلی حال میده با شوورت بشینی فیلم

عاشقانه ببینی. جیغ! من ذوق.

با خنده از توی کابین ت چند بسته چیپس و پفک برداشت که دست هام رو بهم کوبیدم.

\_ آخ جون! لباسک نداری توی دست و بالت؟

خب یث سری به معنای چرا تکون داد و دوباره دستش رو توی کابین ت برد. مارک مورد علاقه هم و ب یرون آورد و

جلوی صورتم تکون داد. دهنم رو باز و بسته کردم و با ذوق خیره به رنگ مشک یش که از همین جا هم داد میزد «من

بسی ترشم» شدم. دست دراز کردم ازش ب گیرم که صورتش جلوی دستم قرار گرفت و لواشک رو بالا گرفت. نچ\_ن چی کرد و گفت:

\_\_ عمرا! مگه میشه هم یین جوری بهت بدم؟ نچ! اول سهم من و بده تا سهمت و بدم.

اخمی کردم و دست هام رو به کمرم زدم. ک م ی به سمتش خم شدم و با نگاه به چشم های مشکی شیطونش گفتم:

\_\_ چیه؟ هرچی باشه م یدم فقط اون و رد کن بیاد جون هورا که دارم تلف میشم.

انگشت اشاره اش روی لبم نشست و با نیمچه اخمی گفت:

\_\_ زبونت و گاز ب گیر تا کلا ننداختمش ب یرون.

نفس عمی قی کشیدم و حرصی صاف شدم. لامصب میدونه لواشک و در حد مرگ دوست دارم، اذیتم می کنه. ایش! اصلان میدونم حرص خوردن من چه لذتی داره که همه دوست دارن لبوی شم. دوباره خندون لواشک رو تکونی داد، لب هام رو جمع کردم و عص بی بهش خیره شدم. چه کنم با این بشر آخه؟ چشم به سقف دوختم و حواسم رو به فکر جمع کردم. به عرض یه ثانیه پریدم روی کولش و لواشک رو از دستش قاپیدم. بدبخت از پشت تلو\_تلو خورد و کمرش به کاب ینت برخورد کرد. جیغی کشیدم و کله اش و با دست سفت چس بیدم. سرم و روی سرش قرار دادم و دوباره جی غی کشیدم.

خودش و کنترل کرد و روی زم یین نشست. به یه حرکت من و از خودش جدا کرد و چپ\_چپ بهم خیره شد.

\_\_ یعنی ها هورا! این چه وضعشه؟ چرا کلم و چسبیدی؟ چرا کنار گوشم جیغ می زنی؟ کرم داری؟ سر بالا انداختم

بلندن چی کردم.

\_\_ بنده کخ دارم نه کرم!

حرصی گفت:

\_\_ همون کخ! کخ داری؟

لبخند دندون نمایی زدم و دوباره سر بالا انداختم.

\_\_ کی گفته من کخ دارم؟ برنجا کخ می کنن ولی من انسانم کرم می کنم.

لبخند حرص ی ای زد و به یه حرکت روم خ یمه زد. جیغ ی کشیدم و با خنده سرم رو روی زم ین کج کردم. خنده ی آرومش توی گوشم پخش و نفسش توی صورتم فوت شد. گفت:

\_\_ تو فسقل بچه هم کخ داری هم کرم. واسه من فاز دکتری برداشته. نبینم دیگه ها!

لبخند دندون نمایی زدم و به سمتش برگشتم. شیطون به چشم هاش از اون فاصله ی کم زل زدم و گفتم:

\_\_ اصلا من تو رو ندوس من لباشک دو. ..

حرفم توی دهنم موند. (اون کاری و کرد که ممنوعه نباید بگم: || خودتون بفهمین دیگ ه) ت وی همون حال دستم رو بین موهاش فرو کردم و مشغول نوازش شدم. از حرصم به یه حرکت کشیدمش که ازم جدا شد و حیرون، موند. از شوک که خارج شد، دستش بالا رفت و سرش رو ماساژ داد.

\_\_ یعنی هورا! استغفرالله چی بگم بهت ؟ از جام

پریدم و به سمت کاناپه پرواز کردم.

\_\_ بگو عشقم، نفسم، عمرم تویی همه کسم. وای که چه خوشحالی من و داری. ای جونت!

خوراکی ها رو از روی زمین برداشت و کنارم روی کاناپه نشست. بالشت ها رو پشت سرم درست و من رو بلند کرد. طبق معمول جیغ خف یفی ک شیدم و گفتم:

\_\_ نکن دیوونه چرا این جور ی می کنی ؟

روی کاناپه دراز کشید و من رو جلوی خودش خوابوند. سرش روت وی موهام فرو کرد و مشغول نوازش شد.

\_\_ بهتر نشد ؟

لبخند محوی روی لبم نشست. سر روی بازوش گذاشتم و گفتم:

\_\_ خی لی بهتر شد.

\*\*\*

«یک سال بعد»



اتو رو روی شلوار پاشا حرکت می دادم و با لبخند و حواسی پرت، محو این بودم که اومد خونه بهش بگم. صدای چرخش ک لید که توی در اومد، اتو رو روی میله هاش گذاشتم و با ذوق بیرون پ ریدم. جلوش وایستادم و لبخند دندون نمایی زدم.

چطوری آقای خونه؟

ابرویی بالا انداخت و لبخند خسته ای زد.

خوبم خانوم خونه. خبریه؟ خوشحال می زنی.

کتش رو از گرفتم و همون طور که به سمت دست شوی ی هلش می دادم، گفتم:

من که همیشه خوشحالم.

شیطون به سمتش برگشتم و با نگاه به چشم های مهربونش گفتم:

کنار تو بودن خوشحالی داره نداره؟ ولی ممکنه خوشحال بودنم یه دلیل دیگه هم داشته باشه.

وارد دست شویی شد و از همون جا داد زد:

م یدونم سالگرد ازدواجمونه.

لبخند ژکوندی زدم و زیر لب گفتم:

نم یدونستی که الان راهت ن می دادم.

کتش رو روی چوب لباسی آویزون کردم. نگاهم به اتوی روشن خورد. هیینی کشیدم و به سمتش پرواز کردم، سری ع به ادامه ی اتو کردن شلوار پاشا پرداختم. همون طور که دست هاش رو روی هم می کشید وارد اتاق شد.

چطوری؟ شلوار من نیست؟

همون طور که اتو رو حرکت می دادم سر بالا آوردم.

نه بابا شلوار تو کجا بود؟ شلوار مش رجه.

مثل همیشه نخندید. به لبخند خشک و خالی ای بسنده کرد. متعجب گفتم:

— چیزی شده پاشا؟

رو به روم روی تخت نشست. دست روی پاهاش گذاشت و بهم خیره شد.

— نه بابا. امروز توی بانک یکی بود کارش زیا دگیر بود حال ما رو هم گرفت. اعصابم ریخت بهم.

ابرویی بالا انداختم. مگه سر هر چیزی رئیس میره ببینه چیشده؟ شونه ای بالا انداختم و سر بالا آوردم. نگاهم به خط اتوی دو تا شده افتاد. جیغی کشیدم و دهنم رو صاف کش دادم. از جاش پرید و نگران اتو رو از دستم کشید.

— چیشده هورا؟ دستت و سوزوندی؟

سر بالا آوردم و با لبخند دندان نمایی گفتم:

— نه بابا! شلوارت دو خط شد.

بوکر نگاهم کرد که چشم ریز کردم و جلوی صورتش رفتم.

— هین! شلوارت دو خط شده؟ نکنه قراره هوو سرم بیاری؟! پاشا از همین الان بگم ها من با گوشت کوب می زنم توی سر جفتتون.

خنده ی آرو می کرد و چیزی نگفت. یهو بی بغض کردم و عقب\_عقب به سمت تخت رفتم. روش نشستم و مظلوم بهش خیره شدم. پو فی کش ید و اتو رو خاموش کرد. روی میله گذاشت و به سمتم اومد. پاین تخت نشست و دستم رو توی دستش گرفت. بدون نگاه به من، دستم رو نوازش کرد و گفت:

— چیزی شده هورا؟ چرا این طوری شدی؟ یه بار می خندی یه بار یهو بی بغض می ک نی.

دماغم و بالا کشیدم و گفتم:

— شاید چون بچت خی لی اذیتم می کنه. نیومده حس بد آورده!

لبم و جمع کردم و دوباره دماغم و بالا کشیدم. نوازشش قطع شد، همون طور سرش پایین موند. به عرض ج یک صدم ثانی ه سر بالا آورد با چشم های گرد بهم خیره شد. آب دهنش و قورت داد و گفت:

— چی چیت؟

دست دراز کردم و توی بغلش جا خوش کردم. به چشم هاش زل زدم و گفتم:

\_ خنگ بازی در نیار. داری بابا میشی.

متعجب ابرو بالا انداخت.

\_ بابا؟ من؟

دهنم و باز و بسته کردم و پوکر از همچین صحنه ی مسخره ای گفتم:

\_ نخ یر! مش رجب و عرض می کنم. ملت به شوورشون میگن داری بابا میشی از جاش بلند میشه زنه رو دور خونه می

چرخونه . حالا شوور ما می گه من؟ نخیر عزیزم من دارم ریش و پشم در میارم بابا شم. ایش!

بقی زد زیر خنده و بلندم کرد. یه دور چرخوندم و روی تخت گذاشتم. یه پاش رو گوشه ی تخت گذاشت و روم

خم شد.

\_ منم بلدا. فقط یکم بد موقع گفتم. رفتم توی شوک!

مصنوعی نیست حس خوشحال یش؟ ح سی بهم دست نداد. کنارم روی تخت خوابید و آروم گفت:

\_ از کجا فه میدی؟

جوابی ندادم. روی دست چپم بلند شدم و ت کیه گاهم کردم. به چشم های بسته اش خیره شدم و گفتم:

\_ پاشا! تو... تو خوشحال نشدی.

چشم باز کرد و بهم خیره شد.

\_ خوشحال شدم. چرا که نه ولی حس می کنم زود شد.

لبخند تلخی زدم. پس درسته خوشحال نشد. دوباره بغض کردم و چپه شدم. سرم و روی بالشت گذاشتم و آروم

گفتم:

\_ علائمش و دارم. سرچ کردم توی گوگل همه ی علائم رو دارم.

حالا نوبت اون بود که یهو بلند شد. دستم رو گرفت و کشون\_کشون گفت:



\_ نشد که. شاید مسمومی چیزی شدی. بلند شو بریم دکتریه چ کی بکنه.

پوزخندی روی لبم نشست. نگاه دلخورم رو ازش گرفتم و گفتم:

\_ الان بیشتر ذوق داری. دقت کردی؟

دستم و ول کرد و کلافه سرش رو تکون داد. همون طور که از اتاق بیرون می رفت نالان گفت:

\_ نم یدونم هورا. هی چی نم یدونم! اصلا چی درسته؟ زود حاضر شو پنج دقیقه دیگه آماده باش یا.

به بیرون رفتنش خیره شدم و قطره اشکم چ کید. چرا؟ چرا این طور شد؟

\*\*\*

پاشا دست روی پاهاش گذاشت و کمی به جلو خم شد. رو به خانوم دکتر کرد و با مکث پرسید.

\_ خب؟ چ میشد؟

دکتر دستی به مقنعه مشکی رنگش کشید و نگاهش رو به پاشا دوخت. آهی کشید و دست هاش رو جلوی صورتش روی م یز در هم قلاب کرد.

\_ بب نید آقای سعادت. من به خانومتون هم عرض کردم. ایشون خی لی ضعیف هستن و اینکه بله باردار هستن.

پاشا روزی زره ب بین چشم هام قرار دادم. ت غیبری صورت نگرفت ت وی چهره اش، ولی مشخصه اون کور سوی امیدش خوا بید. برای چی بچه دوست نداره؟ یادمه همون اوایل سر دختر\_ پسر بودن بچ های که نیومده و وجود خار جی نداشت، کل\_ کل می کردیم. بابایی و عشق دختر، ماما نی و عشق پسر. طبق معمول! ولی خو من دختر رو بیشتر دوست دارم، حال میدم موهاش و بلند کنی جور ی که اول مو باشه بعد دست و پا دراره. ولی برای در آوردن حرص پاشا همیشه می گفتم من پسر دوست، حالا هم که باردار شدم و باید خوشحال باش یم و خدا رو شکرک نیم، آقا ناراحت تشریف داره. ایش!

دلخور نگاه ازش گرفتم. قبلا سنگی نی نگاهم رو حس می کرد سریع به سمتم بر می گشت، حالا انگار نه انگار! خانوم

دکتر ادامه داد:

\_ باید تبریک بگم بهتون. ولی این وسط یه چیزی نگران کننده است. ضعیف بودن خانومتون! این دلیلی برای نگرانی من هست. کوچک ترین شوک، ناراحتی بیش از حد به راحتی می تونه بچه رو سقط کنه و حتی به مادر ضربه ی زیادی بزنه. البته خانومتون به من عرض کردن یه کلیه اشون هم آسیب دیده. درسته؟

پاشا با چشم های گرد به سمتم برگشت. لب جمع کردم و دستی به موهای بیرون افتاده از شالم کشیدم. پوفی کشیدم و کلافه سر بالا آوردم.

\_ وقتی پدرم با یه مشت عوضی درگیر شد من هم چاقو خوردم. ک ل یه ام آسیب دیده. دکتر سری تکون داد و گفت:

\_ این ها دلایل خوبی نیست. در ضمن اشون موقع بارداریشون می تونن خیلی راحت باگفتن بالای چشمت ابروئه هم گریه اشون بگیره یعنی حساس ستر از قبل شدن، پس حواستون رو خیلی بهشون جمع کنید. الان دیگه باید از دو نفر مراقبت شه! من دکترشون هستم و تا آخر به دنیا اومدن بچه اتون انشالله کنارتون میمونم. یه برنامه هفتگی برای تقویت بهشون میدم. لطفا طبق برنامه پیش برن، حواستون باشه چیزی رو از قلم نندازین تا خوب به مادر و بچه رسیدگی شه.

روی برگه ای شروع به نوشتن کرد. پاشا روی صندلی صاف شد و کلافه دستی بین موهاش کشید. نگاهش رو به چشم هام دوخت و عصبی لب زد:

\_ الان وقتش نبود.

لب و لوچه ام آویزون شد. درد الان وقتش نبود، انگار من اون غلطی و کردم که بچه به وجود اومده، حالا منم یه کارهای یای دارم ها و لی همش زیر سر خودشه به من چه؟ ایش! خود خود گور به گوریش کرده و حالا به من میگه الان وقتش نبود. اه! چرا من همیشه باید از دست این حرص بخورم آخه؟ چشم غره ای بهش رفتم و سرم رو پ این انداختم. روی زمین با نوک کفش اسپرتم ضرب گرفتم.

همین چند ماه پیش هی بچه \_ بچه می کرد. چشم شده آخه؟ آهی کشیدم که صدای دکتر دوباره بلند شد. کاغذ رو، رو به پاشا گرفت و گفت:

\_ آگه چیزی نیست رو حتما تهیه کنید.

کاری از روی میز به سمتم گرفت و ادامه داد:

این هم شماره ی من عزیزم. سوالی داش تی، یا مشک لی پیش اومد سریعا بهم زنگ بزن.

سری تکون دادم و از جام بلند شدم. اون هم از جاش بلند شد و لبخندی به روم پاشید.

حواست به خودت و کوچولوت باشه خانوم خوشگل. روی ورقه ات برنامه هم نوشتم که بایده بیای چکاپ.

همچنان بزانه سرتکون دادم. با تشکر، خداحاف ظی تحویلش دادم و خارج شدیم. عین جوجه اردک زشت از همین اول پشت سر پاشا در حال دیدن بودم. لامصب قدم بلند برمی داره، هیچ! تند\_تند داره میره. از پله های بیمارستان که ویژ پای ن رفت همون بالا و ایستادم و صدام رو بلند کردم. اینجا که محوطه است مشک لی نداره.

هی پاشا! یکم آروم تر برونی بد نیست.

عصبی سر جاش و ایستاد و منتظر موند تا من پایین برسم. آروم\_آروم از پله ها پایین اومدم و در همون حال گفتم:

انگار سوار کره خر شده.

صدای بی حال، درمونده، کلافه، عصبی و خیلی حس های من فی دیگه اش بلند شد.

تند تر بیا مادمازل.

نگاهم رو به چشم هاش دوختم و با دهن کجی گفتم:

اوخ\_اوخ. ببخشید حرف های دکتر یادم رفت که زرز حواست به خودت باشه. چت شده پاشا؟ تو اون پاشای چند

ماه پیش که عشق بچه بود نیستی!

حرفی نزد. دستم وک شید و به سمت ماشین کشوند. منم حرفی نزدم فقط کنارش قدم برمی داشتم.

نمی تونستم راحت و آسوده باشم. یه چیزی نمی داشت، یه زنگ هشدار. یه علامت خطر که می گفت چیزهای

خوبی در راه نیست. اصلا به دلم بد افتاده، نمی دونم چرا. سوار ماشین شد و نگاهش رو به کاغذ دوخت. لب

هاش رو بهم فشار داد و رو به منی که تازه پام رو توی ماشین گذاشته بودم گفت:

حتما باید بیرمت؟ نمی تونی خودت بری خرید؟



حرفی نزد. حرفی دارم بزنم؟ وقتی انقدر بد شده که حواسش نیست دکتر گفت من ضع یفم نباید فشار روم باشه، اونم از الان که بچه هنوز کامل که نه یه ذره شکل گرفته. وای به حال وقتی که پا به ماه شم. همه ی حرف هام رو توی نگاهم ریختم و فقط به چشم های مشکیش زل زدم. پلکهایش رو به هم فشار داد و کلافه سر تکون داد.

باشه... باشه! م پریم.

سر بر گردوندم و به خ یابون شلوغ چشم دوختم. کلافه بود. خیلی! جور ی که دو سه بار سر از پنجره بیرون برد و برای بنده خدا راننده ی ماشین جلویی که تق صیری هم نداشت، فحش روونه کرد. دلیل کارهایش و درک ن می کردم. پاشای منطقی و پایه با شوخی هام چرا اینطور شد؟ اون هم یهویی. چند وقته کلافه می زنه ولی امروز افتضاح شده. دیگه نمی تونم کارهایش و ب بینم. دیگه توی ذهنم گنجای ش نداره کارهایی که می کنه. کنار خیابون با سرعت به بغل روند و روی ترمز زد. چنان با شدت و ایستاد که با صدای بوق ممتد ماشین های پشت سر و به جلو پرت شدن من، همزمان شد. اخمی کردم و به سمتش برگشتم. چشمه ی آرامشم به پایان رسید، خشک شد اصلا. جیغ زدم، خودم رو تخلیه کردم.

رد پای پروان

نایب

چه مرگت شده پاشا؟ می فه می؟ اصلا گنجایش داره مخت که من نباید این طور به سمت شیشه پرت شم؟ بچه به درک، خودم چی؟ خودمم برات مهم نیستم که برم توی شیشه؟ می خوام بکشیم راحت بگو برم گورم و گم کنم.

عصبی دستش روی لب هام نشست. دست دیگه اش لای موهاش نشست و خوش حالت بودنشون رو به یه ضربه آشفته کرد. بغض کردم، جوری عصبی موهاش رو تکون می داد که تحملم از دست رفت. تند\_تند پلک زدم و دهن باز کردم تا گریه نکنم. نمی فهمم! هیچی رون می فهمم. دستم به سمت دستگیره در رفت و به یه حرکت بازش کردم. رفتن من یه نی بهم ریختن همه چی یز، ولی موندن با این پاشای عصبی یعنی داغون شدنم. سری ع از ماشین پایین پریدم و کنار بزرگراه ایستادم. هه!

خوبه. چه جوری برم اون ور که ایستگاه بی آرتیه؟ سر برگردوندم تا ببینم پل هوایی یافت میشه که نگاهم به پاشا با چشم های قرمز افتاد. بی توجه بهش کمی به جلو خم شدم و با دیدن پل هوایی یه صد متر جلو تر لبخن دی زدم. از کنارش رد شدم که دستش بازوم رو اسیر کرد.

کجا؟

به زور بازوم رو از دست کشیدم که البته تلاش ناموفقی بود.

قبرستون.

دهن باز کرد و نفس حرصی ای کشید. دوباره نگاهم کرد و با صدای آروم شده ای گفت:

من بگم ببخشید خوب میشه؟

حرفی نزد. خیی دلخورم از دستش، خیی لی!

بگم غلط کردم خوبه؟ راضی می شی؟

همچنان سکوت من!

بگم چیز زیادی خوردم چی؟ هورا من... من...

چشم بست و آروم نالید:

این روزها حال روح یم اصلا خوب نیست. انتظار خبر پدر شدنم رو ابدانداشتم. درکم کن یکم. به مولا دارم م  
یشکنم.

قطره اشکم و که لجوجانه از حالت مهم ترین فرد زندگیم چکید، با دست پاک کردم.

برای چی؟ خب لعن تی منم ده روزه دارم م یگم چته؟ چرا هیچی ن میگی؟ سر پاین  
آورد و گفت:  
niceroman.ir

م یخواوی کمک کن ی؟

تند\_ تند سر به آره تکون دادم که ادامه داد:

فقط برو بچه رو بنداز.

بی حرف، با یک دنی ا حرف، با چشم هایی که ذره\_ ذره تعجب رو فریاد می زدن، خیره اش بودم. به تته پته افتادم از  
لفظش.

ب...ب...بندازم؟ کی... کی؟ بچم؟ بچه ای که از خون من و توعه؟ می فه می چی می گی؟ اون بچه الان داره از من تغذیه  
می کنه، جونش به جون من بسته است، دارم حسش می کنم. چجوری زندگی یکی که از خونمه رو ب گیرم؟ دلت م یاد  
پاشا؟ می فه می چی زر می زنی؟ لعنتی نمی فهممت. داری خستم می کنی، چی می گی؟ تو پاشای من نیستی. پاشایی که  
من عاشقش بودم نیستی. اگه ادامه بدی... اگه...

دستم رو با ضرب پس و عص بی داد زد:

چی؟ چی؟ ولم می کنی؟ م یری؟ من همین م هورا. همین! پاشایی که مقابله منم. دوست نداری؟ هری!

نفهمیدم چی شد. چی گفت اصلا؟ به من گفت هری؟ دستم به یه حرکت بلند شد و روی صورت عشقم فرود اومد.  
درد صورتش با تمام توان ده برابر توی بدن خودم پی چید. انگار سیلی ای که به صورتش زدم رو بدتر تحویل خودم  
دادن. باد سردی وزید که به خودم لرزیدم اما از سرمای بینمون که بدتر نبود. لب هام از هم فاصله گرفت، چند قدم

عقب رفتم و به هق\_ هق افتادم. کمر خم شدم و راست کردم و با پوزخند، با لبخند تلخی به نگاه متعجبش گفتم:



باشه آقا پاشا. باشه! میرم. م یرم تا راحت شی. پس بگو دردت بچه نیست. می خواستی من برم کهنخواستی یه مایه دردمر هم همراهت باشه.

بغضم ترکید و مظلومانه روی زمین افتادم. دستم رو جلوی صورتم گرفتم و های\_های گری ه کردم. این چه زندگی نکبتیه من دارم؟ چرا اینطوری شد؟ چرا زندگی من توی این چند روزه پر شده از چرا؟ خدایا! کی قراره چرا ه ای من رو جواب بده ؟

به سمت برگشت تا بلندم کنه که با سرعت از جام پریدم. نگاه تند و تیزم رو بی حرف به چشم هاش دوختم که قدمی عقب برداشت. خودمم نفه م یدم توی عمق چشم هام چی بود که این طور عقب کشید. پوزخندی زدم و با تمام توان به سمت پل هوایی دویدم. دو یدم تا خالی شم، تا اون بغض و حس شکستن رو با پاهام به زمین منتقل کنم. پله ها رو گرومب\_گرومب به بالا طی کردم. نگران بودم، نگران جنی نی که باید حواسم رو بهش جمع می کردم. هه! هنوز هیچی نشده مواظب من و بچش نیست چه برسه به ماه های آخر که فکر کنم باید استراحت مطلق باشم. به سمت ایستگاه بی آر تی حرکت کردم. همه ی نگاه ها روی من زوم بود. هر از گاهی ن یم نگاهی به پاشای هنوز اون ور خیابون، ت کیه زده به ماشین می کردن. انقدر نگاه کنین چشمتون دراد. فضول های بدبخت! انقدر بدم میاد ملت سرشون توی کار خودشون نیست. خو اون کله ی بوقلمون یتون و بنماید دریقه ی خویشتن تا زندگی خودتون رو درست ک نین. به مردم چ یکار دارین؟ ایش! حرصی صاف، با فاصله از خانومی وایستادم. سر پایین انداختم. ن می فهمم چرا پاشا حرکت ن می کنه بره پی کارش؟ مگه نگفت هر ی؟ بغضی که با تکرار حرفش توی گلویم جا خوش کرد و با آب دهنم قورت دادم. نباید! نب اید گریه کنم. غرورم و نگه دارم حداقل. با دیدن بی آر تی که جلوی ایستگاه نگه داشت سر بالا آوردم و با لبخند تلخی به پاشای خیره بهم، نگاه کردم. دلخور بودم، شکسته بودم، از همه مهم تر حساس شدم.

باید حواسش بهم می بود نه اینکه به همین راحتی و با کمال بی احترامی من رو ب یرون کنه. اونم از زندگی خودم! چه لحظه لذت بخش ی داشتیم، وقتی فه میدیم بچه ای با خون خودمون پا به کانون خانواده امون می ذاره. نفس عمی قی کشیدم و قبل بسته شدن در خودم رو پشت خانومی به داخل جا دادم. نگاهم قفل صندلی های ی کی در میون خالی شد. خوبه الحمدالله جا هم نیست. پشت به پاشای هنوز سرجاش مونده، وایستادم و تکی ه ام رو به پنجره ی سر تا سر ی دادم. آهی کش یدم و از توی کیفم هندفری ه ای همیشه موجود رو به گوشم زدم. آهنگی پ لی کردم و تا رسیدن از نمای ب یرون لذت بردم. اصلا نمی تونم ادامه ی این زندگی رو پیش بی نی کنم. همه چیز خوب بود. بزرگ ترین مشکل زندگیمرگ پدرم بود. آخ بابا! اگه بو دی مگه این بشر می تونست بگه هر ی؟ مگه می

تونست راحت عاشق کنه و این طور حرف بزنه؟ با حس اینکه خیل ی وقته پیش بابا نرفتم به سرعت سمت خانوم کنار دستم برگشتم.

\_\_ ببخشید؟

نگاهم کرد با نیمچه لبخندی منتظر ادامه ی حرفم شد.

\_\_ من اصلا از خط های اتوبوس و مترو خبر ندارم. با کدومشون می تونم بهشت زهرا برم؟

\_\_ دو ایستگاه دیگه متروعه عزیزم. اونجا پیاده شو از روی تابلو خط سه مترو رو دنبال کن. راحت تر می رسی.

لبخندی تحویلش دادم و ممنونی زمزمه کردم. دوباره به سمت پنجره برگشتم و به هوای ابری و دل چرکین شهر خیره شدم.

\*\*\*

با دیدن کلی قبر جلوی روم اون هم تک و تنها نگم ترس توی دلم نشست، دروغ گفتم. دست هام و مشت کردم و زیر لب لعنتی حواله ی پاشای بی رحم این روزها کردم. هوا رو به تازی کی می رفت. سوز هم داشت و باد سرد با وضع لباس های کم روی و پیره برده بودم. یعنی اگه کسی می دیدم می گفت داره بندری می رقصه. پوفی کشیدم و به قدم هام سرعت بخ شیدم. با نزدیک شدن به سنگ قبر مشکی مرد مورد نظر، مرد حمایت گر زندگیم، کوه استوار همیشه مهربون و گاهی اوقات عصبی، روی زمین افتادم. زانو هام از برخورد با زمین سفت و سرد سوخت اما دم نزد. قلبم بیشتر م ی سوخت از این تنهایی. از این بدبختی که معلوم نیست سرانجامش خوشه یا نه؟! دست روی عکس بابا کشیدم و شیشه گلابی که از مغازه ی جلوی در خریده بودم رو باز کردم. آروم\_ آروم سنگ و شستم و باهانش گریه کردم.

\_\_ بابایی؟ کجایی بابا ی خوشگلم؟ کجایی چشم عسلی من؟ کجایی بی بی نی دخترت بدون تو جشن عروسی گرفت؟ اصلا کجایی ب بین ی داری بابا بزرگ میشی؟ چرا نیس تی کمکم کنی؟ چرا نیستی تا دستم و بگیری توی دست ه ای گرم و یه سی لی بخوابونی زیر گوش ک سی که حاله و اینطور کرده؟ ولی نه!

نذنی بابا. من... من خ یلی دوشش دارم.

صدای هق\_هقم سکوت بهشت زهرا رو شکست اما سر روی سنگ سرد گذاشتم و ادامه دادم. با درد، با بغض، با کلی حرف.

\_ قد ستاره ها، خیلی بیشتر. اصلا نمی تونم توصیف کنم دوست داشتنش رو. بابا می ترسم یه مرد دوست داشتنی دیگه رو از دست بدم.

صورتتم از سرمای سنگ به مرز یخ زدن رسیده بود. قطره اشک هایی که روی صورتتم می نشست سوزش روی پوستم ایجاد می کرد، از تناقض سرما و گرمای پوست. بیشتر توی خودم جمع شدم. دو دستم رو بالا آوردم و دو طرف سنگ گذاشتم.

\_ بابایی بغلم می کنی؟

دیگه نتونستم جلوی اشک هام و بگ یرم. نتونستم جلوی صدای هق\_هقم و بگیرم. اشک بی رحمانه صورت سردم رو گرم می کرد، ولی بیشتر م ی سوزوند. تنها بودم. تنها تر از همیشه. دورم پر از آدمه ولی ن م یتونم. انگار تنها تر از من نیست. آب دهنم رو به سختی قورت دادم و ک می سر بلن د کردم.

نگاهم که به هوای تاریک و تک چراغ روشن بالای سرم خورد، از جا پریدم. دستی به صورتتم کشیدم و با چشم های پر از اشک به دور و برم نگاه کردم. هیچکس نیست... هیچکس! دورم پر بود از انواع اقسام قبرها با سائزهای متفاوت. با هو\_هو باد که زیر گوشم نجوا می کرد، دستی به سرم گرفتم. نه خدایا! تو که می دونی می ترسم. چرا؟ چرا نفهمیدم هوا تاریک شده؟ مگه چند وقته اینجام؟ گوشیم رو از کیفم خارج کردم. با دیدن ساعت مخم سوت کشید. 8:45 ه ین! چطور ی صدای اذن و نشنیدم؟ جیغ چقدر م یس کال دارم. همه هم پاشا، خونه، امیرعلی، پاشا، خونه، امیرعلی. بدون گرفتن نگاه از صفحه ی گوشی روی زمین نشستم. جرئت نداشتم سر بالا بیارم. ح تی ن می تونستم به سنگ قبر بابا نزدیک شم. بالاخره بابام هم مرده دیگه نه؟ چشم بستم و نفس عمی تی کش یدم که حس کردم کسی کنار گوشم ج یغ زد. گوشی از دستم افتاد و فشنگی از جام بلند شدم. نگاه ترسیده ام رو به دور و اطراف دوختم. دست روی قل بی که ضربانش قابل کنترل نبود گذاشتم. با سرعت آدرنا لین خونم بالا رفت و تمام بدنم گرم شد. اما این گرما عادی نبود، از بیرون می لرزیدم. کلافه دستی به سرم گرفتم. گوشی رو از روی زمین چنگ زدم و توی لیست مخاطبین، شماره ام یرعلی رو گرفتم. با یه بوق صدای دادش توی سکوت مطلق پ یچید. هم ینه دیگه وقتی عین خر وسط هفته که هیچکس نیست بلند شی ب یای هم چی ن جایی، ه مین میشه. بکش هورا خانوم بکش!

\_ کدوم گوری ای تو؟

چشم بستم که قطره اشکم چ کید. از داداش مهربونم انتظار همچی ن دادی رو نداشتم و ه مین دلیلی برای بیشتر شدن اشک هام شد.



من... من... من اومدم پیش بابا داداش. خیلی تنهام. خیلی!

مظلومانه حق می زدم و صدایش می کردم.

من می ترسم داداش. از اینجا می ترسم. همش حس می کنم ی کی دست دراز می کنه من و می کشه توی قبر.

داداش ی؟ سردمه.

صدای آروم شدش بلند شد:

باشه هورا. باشه عزیزم تو از جات جم نخور باشه؟ قول میدم زودی برسم. باشه عزیز داداش؟ جایی نریا؟ گوش ییت که شارژ داره ببین اگه نت وصله فیلم ببین. چمیدونم آهنگ گوش کن ولی همون طوری نشین.

لبم رو توی دهن جمع کردم و ترسیده به درخت تازه تکون خورده ی کنار دستم خیره شدم. در همون حال آروم باشه ای زمزمه کردم.

هورا جانم با من حرف بزن. با داداش حرف بزن خواهری.

هیچی نگفتم. توی مرز سخته بودم مگه می تونم دهن باز کنم؟ از همه بدتر حس گرمای فجیعی از داخل بدن و لرزش بیرونی روی مخم بود. نکنه جدی دارم سخته م ی کنم؟ با حس قطره عرقی که از پیشونیم پ این چ کید، آنجم رو روی صورتم کشیدم. عرق کرده بودم! پشت سرم تیر می کشید. چشم هام می سوخت اما خودم کردم که لعنت بر خودم باد. صدای امیر علی بلند شد:

هورا؟ حرف بزن دیگه لعنتی.

نفس عمی قی کشیدم و فقط صدایش زدم. صدا زدم و اون جانم حواله ام کرد. نفس هام تنگ شده بود. تنگ، تنگ. اون قدر تنگ که دست روی گلوم گذاشتم و فشارش دادم. سینم خس\_خس می کرد و از تاری کی هوا مرگ رو جلوی چشم هام م ی دیدم. چشم بستم که از سرگیجه با ضربه به زمین افتادم. آخی از دهنم خارج شد و گوشه کمی اون ور تر پرت شد. یه دست روی گلوم بود و دست دیگه ام در تلاش گرفتن گوشه برای آروم کردن برادر نگرانم. اما نرسید. قبل رسیدن دستم چشم هام بسته شد و در تاریکی پشت پلک هام غرق شدم.

«پاشا»

با صدای ام یرعلی که بلند داد زد:

— هورا داره زنگ می زنه.

ماشین رو کنار ی هدایت کردم. به سمتش برگشتم و خواستم گوشی رو از دستش بگ یرم که اجازه نداد و شروع به صحبت کرد.

— کدوم گوری ای تو؟

— باشه هورا. باشه عزیزم تو از جات جم نخور باشه؟ قول میدم زودی برسم. باشه عزیز داداش؟ جایی نریا؟ گوش ییت که شارژ داره ببین اگه نت وصله فیلم ببین. چمیدونم آهنگ گوش کن ولی همون طوری نشین.

ای بابا. یع نی چی؟ مگه کدوم گوری رفته که باید آهنگ گوش کنه تا نترسه؟ پوفی کشیدم و منتظر موندم تا مکالمه اشون تموم شه که امیرعلی با دست اشاره زد حرکت کنم. بی حرف لب زد:

— بهشت زهرا!

سری تکون دادم و با سرعت به سمت ب یرون از شهر راندم. حالا همچین هم بیرون شهر محسوب نمیشه ولی خب تهران نیست دیگه. اصلا چه غلطی کردم اینطوری شد؟ چرا بهش گفتم بره؟ اونم کسی که می دونم جونم به جونش بسته است. دست چپم رو بالا آوردم و لبه ی پنجره به سرم تکیه دادم. غلط کردم هورای من. غلط کردم اون حرف و زدم. عصبی از یادآوری حرفام مشتی به فرمون کوبیدم که ام یرع لی به سمتم برگشت اما مکالمه اش و قطع نکرد.

— هورا جانم با من حرف بزن. با داداش حرف بزن خواهری.

— هورا حرف بزن لعن تی.

نمی دونم چیشد! چی شد که امیرعلی مثل کبریتی آتیش زده از جا پرید و به سمتم غری د:

— دتند تر برو لعنتی. یه بلایی سرش میاد الان.

پام رو تا آخر روی پدال فشردم و منم تقریبا داد زدم:

— کدوم گوری برم با این ترافیک یه بار کم یه بار زیاد؟ هان؟ پرواز کنم؟

دستی بین موهاش کشید و شروع به صدا کردن هورای بی صدا کرد. معلوم نیست چیشده اصلا؟ خدایا از نگرا نی و سرعت زیاد خودم و یه بدبخت دیگه رو به کشتن ندم فقط. چی کار کنم هورا؟ چیکار کنم وق تی توی منجلا ب موندم؟ نه می تونم ولت کنم نه می تونم پیشت باشم. چ یکارت کنم؟ \*\*\*

با نزدیک شدن به بهشت زهرا کناری پارک کردم و با ام یرعلی به سمت قبر پدرش دوی دیم. از دور هورای نقش بر زمین شدم رو دیدم و فرور یختم. عصبی دستم و مشت کردم و بیشتر به قدم هام سرعت بخشیدم. کنارش روی زمین نشستم و شروع به صدا زدنش کردم.

\_ هورا؟ هورا عزیزم؟ خانوم خوشگلم بلند شو؟ چرا خوا بیدی؟ هورا بگم غلط کردم؟ می خوای لال شم اصلا؟

نمی فهمیدم چرا دارم حرف می زنم؟ اونم با کسی که ب یهوش شده. امیرع لی دستی به شونم زد و هورا رو در آغوش کشید.

\_ نمی دونم بینتون چی پی ش اومده ولی الان وقتش نیست. بپر بریم.

به سمت ماشین دوید یم. در عقب رو باز کردم. هورا رو روی صندلی نشوندیم و به سمت او لین بیمارستان نزدیک اینجا روندم.

\*\*\*

با ورود من هورا به دست، پرستاری به سمتم اومد و گفت:

\_ بفرماید آقا.

لب باز کردم چیزی بگم که امیرعلی آشفته و نگران سریع تر دست جنبوند.

\_ خواهرم توی قبرستون بیهوش افتاده بود.

ابرویی بالا انداخت و جلوتر از ما راه افتاد.

\_ دنبالم بیاین.

به سمت تک اتا قی رف تیم. روی تخت قرارش دادم که دختر پرستار گفت:



\_ میرم دکتر رو خبر کنم.

تند\_ تند سری تکون دادم و کلافه کنار تخت نشستم. موهای آشفته اش و داخل شال فرو کردم و دستش رو بین دست هام گرفتم. از سرمای بدنش تر سیده رو به ام یرعلی کردم.

\_ خلی لی سرده... امیرع لی نبضش و چک کردی؟

با حرفم سریع دستش و از دستم خارج و شروع به نبض گ یری کرد. کارهامون دست خودمون نبود. از شدت نگرانی نمی فهم ید منم می تونم نبضش و بگ یرم و لی الان فقط سلامتی هورا مهم بود.

سرش با سرعت به سمتم چرخید. تا خواست چیزی بگه دکتر وارد شد و گفت:

\_ چه خبره؟

امیرع لی به تته\_ پته افتاد.

\_ نمی زنه! نبضش ن می زنه!

با دهن باز به سمت هورا برگشتم. نفهمیدم چطور چشم هام پر شد؟ یعنی چی که ن می زنه؟ یعنی چی که نبض زندگی من نمی زنه؟ پس چرا نبض من می زنه؟ نبای د... نباید... .

دکتر من رو از کنار تخت هورا کنار زد و با صدای بلندی گفت:

\_ هر دو بیرون با شین بب ینم.

دست هورا رو توی دستش گرفت. همون طور که با اخطار پرستار عقب\_عقب می رفتم نگاهم رو به بدن نیمه جونش دوختم. نرو هورای من. ب ی من نرو! کنار در به دیوار ت کیه زد و قطره اشکم چکید.

من هورا رو خلی دوست دارم. اصلا اولین زن مورد علاقه ی زندگی یمه اما همیشه... نمی تونم. چرا؟ هه! با قرار گرفتن

دس تی روی شونه ام، چشم باز کردم. ام یرعلی صد برابر از من نگران و آشفته تر بود.

با دست بدنم رو از دیوار فاصله داد و گفت:

\_ ت کیه نده کث یفه!

سری تکون دادم و سر پایین انداخته دم در وایستادم. تند\_تند شروع به خوندن هر چی قرآن بلد بودم، کردم. چهار قل، آیت الکرسی، صلوات. هرچی ذکر تُک زبونم بود رو خوندم و خوندم. راه رفتم و رفتم، نگاه متعجب ام یرعلی کلافه، سردرگم و نگرانش و به جون خریدم. اگه بفهمه چی به تک خواهرش گفتم چیکار میکنه؟ عکس العملش چیه؟ وای خدا ای ن ها اصلا ن می دونن که هورا بارداره .

چنگی به موهام زدم که در باز شد. سمت دکتر پریدم و نگران شروع به پرسیدن کردم.

چیشد آقای دکتر؟ خوبه؟ اصلا نبضش... می زنه ؟

اخمی چهره اش و پوشوند که جونم رو به لبم رسوند. نگاه سرزنش گری بهم انداخت که قلبم توی دهنم اومد.

حالشون اصلا خوب نیست. نبضشون هم می زنه اما به شدت کند. ایشون یه سخته ی خفیف کردن آقایون. ممکنه بعد بهوش اومدن فوب یای تاریکی بگیرن یا حتی ممکنه دیگه نتونن پا به قبرستون بذارن. درسته؟ پرستار ازتون شنیده که توی قبرستون افتاده بودن.

امیرع لی تند\_تند سر به آره تکون داد. نگاه مرد میانسال اخموب ینمون چرخید و پرسید:

شوهر این خانوم کدومتونه؟ امیرع لی به من

اشاره زد ولی متعجب گفت:

از کجا فه میدین شوهر داره؟

دستی به سرش ک شید و که چپ\_چپ نگاهش کردم. حلقه نداره آیا؟ بچه ازدواج نکنه همین میشه دیگه. دکتر بی توجه به سوال امیرعلی رو به من گفت:

لطفا دنبالم بیاید.

با سرفه گلویی تازه کردم و پشت سرش به دنبال اتاقی راه افتادم. وارد شد و پس از ورود من در رو بست. به سمت م یز ش رفت و روش نشست. دست هاش رو قلاب کرده رو به روش قرار داد و گفت:

ب بینید آقای...

آروم گفتم:

\_\_ سعادت هستم.

جدی سر تکون داد و گفت:

\_\_ آقای سعادت! وضع خانومتون اصلا خوب نیست. ایشون باردار هستن می دونید؟ تند\_تند سر

به آره تکون دادم و با چهره ای درهم از خاطرات گندش گفتم:

\_\_ تازه متوجه شدیم.

\_\_ در هر صورت باید بگم که ممکن بود بچه اشون از دست بره. ای ن یک! دوما اگه فقط ده دقیقه دیر می کردید دیگه ایشون رو نداشتید. سخته کردنشون خفیف بود اما در عین حال طوری بود که نرسیدنشون به بیمارستان حکم مرگ رو داشت. براشون مقداری دارو تجویز می کنم. همه رو سر وقت بخورن. استرس براشون سمه. خیلی جدی ب گیرید! لطفا بعد اینکه بهبود یافتن چک کنید. توی اتاق تاریک قرارشون بدید، بی نید می ترسن یا نه؟ اگه ترسید یه نی به فو بیای تاروی کی مبتلا شده و قرار گرفتن در اون م حیط یعنی فاجعه ای دیگه. برای خواب حتما یه آباژور رو روشن نگه دارید. قبل چک کردن هم حتما با چراغ روشن بخوابن، پس از بهبود اون چک کردن رو انجام بدید.

دستی به سرم کشیدم و چشمی زمزمه کردم. دست هاش رو از هم باز کرد و گفت:

\_\_ دفترچه هم که همراهتون نیست درسته؟

همچنان سری تکون دادم که مشغول نوشتن شد. برگه رو به سمتم گرفت و گفت:

\_\_ داروهاشون رو تهیه کنید. تا فردا توی ب بیمارستان بستری هستن بعدش مرخص ان.

ممنونی زمزمه کردم و با حال خراب از اتاق خارج شدم. ام یرعلی جلوم پرید و گفت:

\_\_ چیشد؟ چی گفت؟

فکر خوبیه بهش بگم داری دایی میشی؟ اونم یهویی؟ پو فی کشیدم و نه ای زمزمه کردم. متعجب ضربه ای به شونم زد و گفت:

\_\_ چی نه؟ میگم دکتر چی گفت؟



انگشت اشاره و شصتم رو گوشه ی داخلی چشمم گذاشتم و با صدای گرفته ای گفتم:

\_ داداش می تونی بری داروهای هورا رو بگیری؟

تند\_ تند سر تکون داد و برگه رو از دستم قاپ ید.

\_ همین جا باش بر می گردم.

به سمت پرستاری که از اتاق هورا خارج شد، دویدم.

\_ ببخشید!

با نیمیچه اخ می به سمتم برگشت.

ادامه دادم:

\_ می تونم برم پیشش؟

یکم نگاهم کرد و پس از مدتی گفت:

\_ بفرماید.

ممنونی زمزمه و با دست در رو باز کردم. به آرومی وارد شدم و نگاهم رو به هورای غرق در بی خبری دوختم. آهی کشیدم و دوباره به عقب برگشتم تا در رو ببندم. به سمت تختش حرکت کردم و یه پالبه اش نشستم. خم شدم و بوسه ای روی موهای بیرون افتاده از شالش نشوندم. با اینکه دلیل تمام اتفاقات اخیر رو میدونم اما اصلا نمیدونم ته این دوست داشتن ها به کجا ختم میشه؟ کدوم رو انتخاب کنم؟ زندگی هورا بی من یا نداشتن هورا تا ابد؟ سخته! خیلی. ازش جدا شدم و چشم هام رو باز کردم. خوبه که چشم هاش و بسته، شاید دیگه نتونم هیچ وقت این حصار زیبای پلک در آغوشمزه هات رو ببینم. قشنگم! آهی کشیدم و تیکه موی ابریشمیش رو با دست نوازش کردم. شصتم رو کش دادم و همزمان گونه های پاستیل یش رو ناز کردم. سر بالا آوردم و لب هام رو از هم فاصله دادم، الانه که چشمه ی اشکم فوران کنه. ترسی ندارم، حتی ن میگم غروم کو که براش اشک بریزم. این دختر لیاقتش خیلی بیشتر از این حرف هاست. امیدوارم اگه اتفاق ناگواری افتاد زیاد گریه نکنی هورای من. شاید اصلا دیگه هورای من نباشی. دستم رو از صورتش جدا کردم و به سرم گرفتم. نه!

اون مال من بوده و هست، زر مفت نزن پاشا. برای داشتنش بجنگ، بیشتر از هر وقت. با باز شدن در از افکارم خارج شدم و به سمت ام یرع لی خسته برگشتم. نیمچه لبخندی تحویلیم داد و گفت:

\_\_ حالش چطوره ؟

شونه ای بالا انداختم که ادامه داد:

\_\_ هرچی به مامان گفتم نیاد، حال هورا خوبه قبول نکرد. راه افتاده الاناست که برسه.

سری به معنای باشه تکون دادم و نایلون داروها رو از دستش گرفتم. روی پام گذاشتم و دوباره به هورا خیره شدم. هر چی هم نگاهش کنم سیر نمیشم. این دختر یه نیمه ی جهان زیبای من! یعنی دلیل خندیدنم توی بدترین شرایط. ولی یه هفته است فقط لبخند میزنه، دیگه شوخی نمیکنه، دیگه فهقه نمیزنه. اصلاً چند وقته سوتی نداده تا بخندم؟ همش تقصیر منه لعنتیه! من ی که به این حالت درش آوردم. با حس اینکه دیگه تحمل فضای خفقان آورتاق رو ندارم از روی تخت بلند شدم.

رو به ام یرعلی گفتم:

\_\_ داداش من یه سر برم هوا بخورم. یکم ناخوش احوالم.

تند\_ تند سری به معنای باشه تکون داد.

\_\_ برو داداش. خی لی استرس کشیدی امروز.

لب جمع کردم و با سرعت از اتاق خارج شدم. دست توی جیبم فرو کردم و پالتوی مشک ی رنگم رو بیشتر به خودم فشردم. سر بالا گرفتم و با نگاه به آسمون تیره گفتم:

\_\_ دل پیش ک سی باشد و حلش نتوانی... لعنت به من و زندگی و عشق و جوانی.

با حس لرزیدن گوشی توی جیبم، آهی کشیدم و دستم رو همراه گوشی از جیبم خارج کردم. نگاهیه اسمی که راحت تخ ریسم کرد، انداختم. پو فی کشیدم و بعد مکث کوتاهی جواب دادم:

\_\_ بگو.

\_\_ ...

دندون هام رو بهم س ایدم و عصبی فریاد زدم:

\_\_ لعنت بهت! لعنت به همتون که دارین زندگ یم و سیاه می ک نین.

\_\_ باشه! باشه لعنتی اومدم.

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و قطع کردم. دستم و مشت کردم و با قدم های بلندی از بیمارستان خارج شدم.

\*\*\*

«هورا»

آروم چشم هام رو باز کردم که با نگاه نگران مامان چشم توی چشم شدم. لبخند تل خی به روم پا شید و دستش روی پیشون یم نشست.

\_\_ قربونت بشم که بیدار شدی. خوبی عزیزم ؟ دهن باز

کردم و با صد ای گرفته آره زمزمه کردم.

نگاهم رو دور اتاق چرخوندم اما شخص مورد نظرم پیداش نبود که نبود. آهی کشیدم و دوباره به مامان خ یره شدم.

\_\_ آب!

از روی م یز کنار تخت لیوان یک بار مصرفی رو پر از آب کرد و به سمتم گرفت. برای بلند شدنم دستش پشتم نشست که کمی بالا اومدم. سر لیوان رو به لبم نزدیک کردم و آروم خوردم. نمی خواستم یاد

آور خاطرات تلخم شم، خاطراتی که همین دور و اطراف ذهنم پرسه می زدن. لیوان رو کنارم روی می زگذاشتم و جمجمه ام رو با دست ماساژ دادم. مامان نگران گفت:

\_\_ چی شد هورا؟ سرت درد می کنه عزیزم ؟

به نگرانی های صادقانه اش لبخند کوچ کی زدم و گفتم:



\_ نه مامان جان! یکم ناخوشم. خوب میشم.

دل نگرانم طاقت نیاورد. یعنی طاقت دوری از پاشا رو نداشت. آروم لب زدم:

\_ پاشا کجاست؟

نگاهی به ساعت اتاق انداخت. آهی کشید و گفت:

\_ والا دیشب قبل از اینکه من برسم مشکلی برایش پیش اومد و رفت. دیگه هم بر نگشت.

چشم بستم و فکر کردم. فکر هم که معمولا منفی. یعنی الان کجاست؟ رفته خوش گذرونی؟ یا همچنان در بانک عز یزش مشکلی ساخته شده؟ او بره به درک اصلا. خسته شدم انقدر برای یه دقیقه نبودش مردم و زنده شدم. چرا همیشه بی اون؟ چرا انقدر وابسته ی بودنشم خدا؟ چیز مزخرفیه!

عشق و میگم.

\*\*\*

یک هفته ای میشه که خواب ندارم. درسته! من به فوبیای تاریکی مبتلا شدم، مثل خیلی از آدم های این جهان. دیگه نمی تونم تنها بخوابم، نمی تونم شب جایی باشم که چراغ نداره و الان برام حکم مرگ رو داره. پاشا اصلا خونه پیدا ش نمیکنه. چه برسه به اینکه بخواد کنارم هم بخوابه تا مثلاً آرامش داشته باشم. خودم چراغ اتاق رو روشن نگه می دارم و می خوابم. سخته! تنهایی، آغوش بدون پاشا ای همیشه حی و حاضر ی که نیست. یه هفته است که صبح زود وارد خونه میشه. فکر می کنه نفهمم، خوابم، متوجه نبودش نمیشم! وقتی هم می پرسم: «کی اومدی؟» میگه: «زود اومدم رو کاناپه خوابیدم.» ولی من آرامش ندارم بدون آغوش پاشا، می فهمم هر شب و روز ساعت چهار صبح آروم وارد خونه میشه. می فهمم میاد توی اتاق، چندین دقیقه می مونه و بعد میره. اما چیکار کنم؟ نمی دونم! هر دومون دیوونه شدیم. حال و روز من افتضاحه، اونم کلافه است و ن می تونه دو کلام باهام حرف ن می زنه. تنها رد و بدل کلامی ما سلام و خداحافظه. مامان هم که تازه فهمیده حامله ام بیشترخونه میاد و ه مین تنها دل خوش یمه. بچه ها خونه میان و سعی می کنن حال دپرس منه همیشه خوشحال رو خوب کنن. جالبه! حس می کنم طی همین دو هفته ی اخیر شخصیت هورای شاد و شنگول رو دفن کردم. اصلا یاد آوری خاطرات برام عجیب شده، تعجب می کنم واقعا هم

چین اخلاقی داشتم. اما شیرینی ع جیب تری به دلم می شینه از کل\_ کل های ابتدایی با پاشا. همه ی اتفاقات برام لذت بخشه و هنوزم قند در دلم آب می کنه اما چه فایده وقتی دیگه بود و نبودش فرقی نداره؟ آهی کشیدم که صدای پ

یامک گوشیم بلند شد. پاهای دراز روی تختم رو جمع کردم و به سمت میز چرخیدم. برش داشتم و با دیدن اسم پاشا متعجب سیخ شدم. سه سوته بازش کردم و شروع به خوندن کردم:

\_\_ سلام هورا جانم. امروز برات یه سوپرایز فوق العاده دارم. ب یا «...» منتظرتم عزیزم.

ابرویی بالا انداختم. جانم؟ چه عجب! پوزخند صدا دار ی زدم و بلند\_بلند رو به گوشی گفتم:

\_\_ چه عجب آقا پاشا. چی شد یادی از من کردی؟ باز چی شدی؟

حتما فکر کرده اعصاب قدیم و دارم تا باهاش بخندم و شوخی کنم. پوفی کشیدم و به سمت کمد اتاق رفتم. لباسی بدون توجه برداشتم و تن کردم. نم یدونم چرا اما دیگه حتی ذوق لباس پوشیدن های زنانه هم درونم از بین رفته. اصلا چند وقته بوی غذا توی خونه نپیچیده؟ روزها که مامان برای من یه مقدار غذا میاره، پاشا هم که طبق معمول نیست. شب هم خودم یه چیزی کوفت می کنم و می گ یرم می خوابم، آقا هم همچنان نامعلوم. ایشالله که به شکمش می رسه. ولی بدجور لاغر شده، حتی از من بیشتر. خو من که هفتصد بار گفتم ب یا بتمرگ کنار من حرف بزن ببینم چته؟ ولی چی ی عاید شد؟ داد و هوار که هیچی نیست و فلان. پوفی کشیدم و گوشیم رو از پاتختی برداشتم. اسنپی گرفتم و با سرعت از زمان کم رس یدنش پا ین رفتم.

با دیدن پراید س فید رنگ جلوی در، به سمتش رفتم و آروم سوار شدم. سرم رو به سمت پنجره چرخوندم و تا رسیدن به مقصد مورد نظر حرفی نزد. با صدای راننده که رسیدنم رو اعلام می کرد، کرایه رو حساب کردم و پایین پریدم. کافه زعفران. نگاهم رو دور تا دور خیابون چرخوندم و با دیدن تابلوی بزرگ رنگش اون ور دیگه پوفی کشیدم. کمی به سمت خیابون قدم برداشتم و بعد مطمئن شدن خلوت یش رد شدم. نگاهم رو از پشت شیشه دور سالنش چرخوندم. ن یست! دسته ی کیف

فانتزیم رو سفت چسب یدم و در رو با دست به داخل هل دادم که آویزهای بالاش به صدا در اومد. مرد کنار در لبخندی به روم پاشید و گفت:

\_\_ میز رزرو کردید؟ سری

تکون دادم و گفتم:

\_\_ قرار داشتم.

کنجکاو نگاهم کرد که ادامه دادم:

\_\_ سعادت! آقای سعادت.

ورقه های دفترچه ی دستش رو تند\_تند رد کرد و با لبخند به سمت بالا اشاره زد.

\_\_ میز دوازده.

سری تکون دادم و به سمت پله های چوبی ماریچ رفتم. بالا اومدمن همانا و چشم توی چشم شدن با میزی که پاشا دورش نشسته بود همانا. تشخیص چهره ی مرد زندگیم از پشت چ یز سختی نبود و نیست. دیدم و فرور یختم! دیدم که رو به روی زنی نشسته و از ب ین رفتم. دیدم که خوشگل تر از منه، دیدم که آرایش کرده کاری که به خاطر مامان خیلی کم کردم، دیدم که قدش بلنده، بلند تر از منه معروف به خاله ریزه، دیدم و حسرت خوردم. دیدم و سرگیجه گرفتم. گیج بودم و سردرگم، حیرون و له شده. نگاه دختر رو به روی پاشا که قفل شد، پوزخندی روی لبش نشست. سوختم از اون تیزی پوزخند مسخره کننده روی لبش. انگار دن یا روی سرم خراب شد. دستم رو دراز کردم تا نرده ی چوبی رو بگ یرم اما دور بود، دور بودی ا من خ یلی حال خرابی داشتم که افتادم؟! افتادم روی زمی ن و صدای گروم بی که پارکت های چوبی ایجاد کرد باعث شد مردم از جا پیرن. پاشا هم جزو همون افراد بود. از جاش بلند شد و به عقب برگشت. با دیدن من افتاده روی زمین جفت ابروهاش بالا پری د. تعجب، حیرت و یه موج ناراحتی توی عمق چشم هاش بود. دست بالا آورد و روی چشمش گذاشت، بیشتر بالا کشید و کلافه موهاش رو چنگ زد. به سمت دختر رو به روش برگشت اما به سرعت رو گرفت و سمت من دوید. مردی که کنارم و ایستاده بود و حالم رو می پرسید رو کنار زد. خواست چ یزی بگه که با سرعت بلند شدم. قبل از باز کردن دهنش جیغی ک شیدم و عص ب ی گفتم:

\_\_ ببندش پاشا خب؟ فقط هی چی نگو. ه یچ ی!

دست دراز کرد که با سرعت پشش زدم و قدمی عقب برداشتم، غافل از اینکه لبه ی پله ها بودم. پام پی چی خورد و با پرشم جیغم کل کافه رو برداشت. تنها صدا و تصویر ماندگار ذهنم، صدای داد هورا گفتن های پاشا بود. ملق زدم و زدم تا وقتی که با حس مایع داغی روی سرم چشم بستم. درد با تمام وجود توی بدنم پی چی د. از همه بدتر درد شکمم بود، من باردار بودم و حالا. بچم! ناله ای کردم، از درد شکستن تمام وجودم. قبل از هوش رفتنم ت وی آغوش گرم پاشا فرو رفتم و عطرش رو با تمام وجود بلعیدم. قطره اشکم چکید و وارد دن یای بی خبری شدم.

\*\*\*



هورا رو توی آغوشم فشردم و با تمام وجود به سمت در دویدم. خونی که روی زمین ریخته نشون از وضع خرابش میداد. از همه مهم تر مطمئنم بچه ای دیگه نمونده و این حال خوبی رو برام رقم نزد.

وضع هورای ضعیف من خوب نبود و همه اش تقصیر منه. توی ماشین خوابوندمش و با سرعت در رو بستم. پشت رل نشستم و بی محابا پدال گاز رو فشردم. بوق، داد و خی لی از فحش ها رو نادیده گرفتم و فقط به سمت بیمارستان روندیم. هورا! هورا! هورا چرا اومد؟ عصبی از اتفاق پ یش اومده بیشتر به پدال فشار ب بیشتری آوردم. دم بیمارستان ترمز کردم که صدای جیغ لاستیک ها محوطه رو روی هوا برد و پرستار ها ب یرون ریختن. هورا رو بغل کردم و روی برانکاردی که سمتم می اومد، خوابوندم. پرستار هایی که می بردنش رو دنبال کردم و حرص خوردم. زجر کشیدم، درد کشیدم از دیدن وضع عشقم. با دیدن نام اتاق ته راهرو ح یرون سر جام و ایستادم. اتاق عمل! هورای من نباید بره. بره اونجا بی من چیکار کنه؟ بره که بعد بگن توی کماست، که بگن داره ترکت می کنه؟ بی توجه به دست های خونی شده ام موهام رو کشیدم و کنار دیوار روی زم ین فرو ریختم. سر روی زانو هام گذاشتم شقیقه هم رو ماساژ دادم. چی شد؟ اصلا چطور شد؟ چطور به خانواده ی هورا خبر بدم؟ نمیگن همین هفته ی پیش بیمارستان بوده؟ به صورت عص بی موهام رو خاروندیم و فشنگی از جام پریدم.

دستم رو به شلوار مش کی رنگم مالیدم و گوش یم رو از جیبم خارج کردم. شماره ی امیرع لی رو گرفتم و بعد چندین بوق متوالی که قطع شد تند\_تند گفتم:

\_\_ امیرع لی بدوب یا ب بیمارستان... هورا! هورا...

نتونستم بگم. بالاخره بغضم گرفت. بالاخره تجزیه تحیل کردم که چه بلایی سر هورام اومده. صدای داد امیرعلی که بلند شد دو زانو روی زمین افتادم و داد زدم:

\_\_ خدا!

پرستاری دوان\_دوان به سمتم اومد .

\_\_ آقا خوبید؟ لطفا داد نزنید. همه مشکلاتی دارن ولی دل یل ن میشه توی بیمارستان هم چی ن کاری کنید. لطفا

بلند شوید.

گوشی قطع شده رو از روی زم ین برداشتم و بی توجه به پرستار بلند شدم. از شدت بدی حالم تلو\_تلو خوردم. عضله هام و سفت کردم و به سمت صندلی های گوشه ی دیوار رفتم. روی یکی ش نشستم، صاف. مثل مجسمه!

نگاهم به خط های رن گی چسبیده به دیوار بود. چرا اینطوری شد؟ با یاد آوری سودا توی رستوران، نگرانی جاش رو به خشم بزرگی داد. گوشه رو از جیبم بیرون کشیدم و به دنبال شماره اش، انگشتم و روی صفحه کشیدم. روی اسمش مکث کردم و گوشه رو کنار گوشم گرفتم.

بوق... بوق... جواب بده لعنتی! صدای جانم آرومش که بلند شد از جا پریدم. بلند\_ بلند شروع به تهدید کردم.

\_ تو با چه حقی به زن من پیام دادی ب یاد کافه؟ به چی حقی این غلط زیادی و کردی؟ نکنه دلت می خواد پیام اون زندگی نک بیتت و ب یارم جلوی چشمت هان؟! نکنه دلت می خواد...

پرید وسط حرفم و بلند تر از من ج یغ کشید:

\_ هان چته؟ شیر شدی آق پسر. من کاری نکردم. بهتره جای این داد زدن های الکی سر من بری دست بوس مادر عزیزت. انقدر خری که نفه میدی گوشه ی اصلا ت وی کافه روی میز نبوده که من بخوام غلطی کنم؟ احمق نفهم مادرت توی خونه گوشه پسر عزیزش رو برداشته و به عروس خوشگلش پیام داده. اون دختره داهاتی چی...

صدای داد بلندم، حنجره ام و به سوزش انداخت.

\_ ببند دهنت و دختره ی...

از آسانسور دو نفر به سمتم دویدن و قبل از ادامه ی حرف، زیر بغلم رو گرفتن و به سمت بیرون کشیدن. تکو نی به خودم دادم و گفتم:

\_ ولم کنین.

صدای یکی شون بلند شد.

\_ آقای محترم. بیمارستان جای شاخ و شونه کشیدن برای دیگران نیست. بیرون کارتون رو بک نید و بعد با آرامش بالا بیاید.

از بیمارستان خارج کردن که به عقب برگشتم و انگشت اشاره ام و تهدید وارانه تکون دادم:

\_ به مولا آگه بلاپی سر زرم بیاد بیمارستان و روی سرتون خراب می کنم.

بی توجه به حرفم هر دو نفر، داخل بیمارستان رفتن. عص بی دست بالا آوردم و به هوا پرت کردم.

هیچ کدوم از حرکاتم دست خودم نبود. در حد مرگ عص بی بودم و صدای نفس های کش یدم و بالا\_پ این رفتن دیوان ه وار سینه ام رو حس می کردم. به خس\_خس افتاده بودم و مثل خر در گل فرو رفته، توی مشکلاتم گیر کردم. مامانم؟ تو دیگه چرا مامان؟ تو که می دونی جونم برای هورا در میره چرا؟ پس همه ی اتفاقات زیر سر تو بود؟ هه! کنار باغچه روی سنگش نشستم و سرم و روی پاهام گذاشتم. برم هورا رو با نگران ی هام چ یکار کنم؟ بمونم از اعصابا نیت بلاپی سر خودم و بقیه میارم. چیکار کنم خدا؟ گوشه ی رو کنارم روی سکو گذاشتم و تا تونستم دست های مشت شدم و روی پام کو بیدم. آب دهنم و قورت دادم و از جا پ ریدم. باید برم... باید! به سمت ماشین پا تند کردم و با تمام سرعت سمت خونه روندم. صدای توی گوشم زنگ زد و صداش همچنان اکو مانند پخش شد و مثل پت کی توی سرم خورد.

\_\_ مادرت...مادرت... مادرت!

کلافه سر تکون دادم و مشتی به فرمون کو بیدم. دست روی قلبم گذاشتم و فشارش دادم، درد می کرد. خی لی! فرمون رو کج کردم و وارد کوچه ی بزرگ مون شدم. دم خونه روی ترمز زدم و بی توجه به ماشین قفل نشده ام، کلید انداختم و وارد خونه شدم. صدام و توی سر انداختم و از هم ی ن ابتدای ورود شروع کردم.

\_\_ مامان؟ مامان کجایی؟

هه اصلا باید بگم مامان؟ چه مامانی؟ مامان پریشون از خونه ب یرون پرید و گفت:

\_\_ چیشده عزیزم؟ چرا داد می زنی؟

پوزخند صدا دار ی زدم. دیوونه شده بودم؟ آره دیوونه شدم که سرم عقب رفت و قهقهه ی بلندم خونه رو لرزوند. تما می حرکاتم هیستری کی بود، ه یچ کدوم دست من از کنترل خارج شده نبود! خندم قطع شد، صاف و ایستادم و با چشم های برزخی به مامان خیره شدم.

\_\_ تو کردی؟ تو زندگ یم رو از هم پاشیدی! تو باعث و بانی بچه ی مرده ی منی. تو باعث شدی خنده از لب هورام بره، باعث شدی الان توی اتاق عمل باشه. همش زیر سر توعه..

ادامه ی حرفم با فریاد بلندم درهم آم یخت.

\_\_ مامان!

لب جمع کرد و حرفی نزد. فقط آروم گفت:



\_ اون همه پول به دختره احمق ندادم که حرف بزنه.

دهنم به خنده باز شد. واقعا که. من چی میگم مامان چی میگه. متاسفم برای این مادر، متاسف .  
زیون رو روی دندونم کشیدم و ابروی بالا انداختم.

\_ جالبه!

دستم و بالا آوردم و به سمت خونه دراز کردم.

\_ دیگه من رو توی ای ن خونه نمی بی نی مامان. دیگه... دیگه مادر ن یستی. فهمیدی ؟ قدمی به

سستم برداشت و لب زد:

\_ پسرم..

دست های بالا اوادم و مشت کردم. چشم بستم و پایین آوردم. بی هیچ حرفی از خونه خارج شدم و با تمام سرعت از کوچه بیرون زدم. این خونه، خونه ی عذابه منه! دم بیمارستان پارک کردم و پله های رو تا ی کی به سمت بالا طی کردم. به سمت ته راهرو که امیرعلی و مادرشون قرار داشت دویدم. نفس\_ نفس زنان و ایستادم و خواستم حرفی بزنم که در اتاق باز شد و دکتر ازش خارج شد. به سمتش دویدم که ابروی بالا انداخت.

\_ مشکلی نیست. نگران نباشید! به سرش ضربه ای وارد شد و نیاز به بخیه داشت که خدا رو شکر الان مشکلی نداره.

مادرش هو فی کشید و دست هاش رو بالا برد. خدا رو شکر ی گفت و تند\_تند مشغول صلوات فرستادن شد. همزمان صدای اشک ریختنش هم بلند شد. امیرعلی هم نفس ع میقی ک ش ید و آروم خدا رو شکر ی گفت. من چی؟ راحت شدم از فکر و خ یال هورای خوشگلی که یه تار موش رو هم به سودای چشم آبی نمیدم. اما بهوش بیاد چی میشه؟ چه بلاپی سر زندگی که به تار مو وصل بود و حالا پاره شده میاد؟ دکتر متاسف سری تکون داد و گفت:

\_ ولی متاسفانه بچه همون لحظه از دست رفته.

سری تکون داد و قبل از حرف زدن ما از بینمون رد شد. می دونستم! هورای ضعیفم طاقت اون ضربه رو نداشت.

پشت بند رفتن دکتر در اتاق عمل باز و تختی که هورا روش بود، نمایان شد. سیخ و ایستادم و نگاهم رو به چهره ی آرومش دوختم. چشم های بسته اش توی دلم غوغا کرد و از باز شدنشون در حد مرگ ترسیدم. آره می ترسم بیاد و بگه من دیگه نمی خوامت! بگه از زند گیم برو.

چهار ساعتی همیشه که روی صندلی های راهرو نشستم. بی حرف فقط نگاهم به دیواره، بد کردم.

خیلی به هورا بد کردم. بهش گفتم بره و حالا برای اینکه یه وقت نگه می خوام برم، دیوونه شدم. من بهش گفتم بچه اش و سقط کنه و حالا برای مردن اون بچه حالم بده. سر پائین انداختم و چشم به کفش هام دوختم. با صدای امیرع لی نگاهی بهش انداختم. کنارم نشست و گفت:

میشه بدونم دقیقا چی بلایی سر خواهرم اومده؟

چی بگم؟ بگم تقصیر منه که کارهای مادرم و بی خبر انجام دادم یا بگم نه من بی تقصیرم؟! دستی به موهای پریشونم کشیدم و آرنجم رو به زانوم تکیه دادم.

راستش... چی بگم؟ میشه الان در موردش حرف..

سری به معنای نه تکون داد و آرام گفت:

میدونم یاد آوریش برات سخته اما باید بدونم.

آهی کشیدم و شروع به گفتن کردم.

ما رابطه ی خوبی داشتیم. با هورا کل-کل می کردیم، شوخی می کردیم. هر هفته برنامه ی کارهای هیجان انگیزی داشتیم که تهشم بلاها و همه ی کاسه کوزه ها سر من می شکست.

لبخند تلخی از یادآور ی خاطره هایی که هم بین اطراف بودن، زدم.

ولی یه روز یه تماس داشتم. از یه زن! گفت که می تونم مدارکی برات ب یارم تا نشون بده هورا همچین هم دختر خوبی نیست. یکسره از پاک ترین دختر جهان برام بدگویی کرد. کرد و کرد تا اینکه اخلاقم گند شد. حتی خودش رو هم نشونم داد. اسمش سوداست. باج گیری می کرد به هورا نگه که من...

سرم و بین دست هام گرفتم و تند-تند گفتم:

برام پاپوش درست کردن امیرع لی. زندگیم روی هواست حدود دو میلیارد بدهی الکی بالا آوردم.

نمی دونم چی شد؟! اصلا چرا شد؟ من کار ی نکردم فقط یهو دیدم وسط یه بازی ام که مدرکی هم برای تبرعه کردن خودم ندارم. قضیه قضایی هم شد و من دیگه مدیریت بانک رو به عهده ندارم. یه ماهه نون خور بابام شدم. یه ماهه اعصاب روان برام نمونده. یه ماهه خونه نمیام تا روم تو روی هورا باز شه. یه ماهه بازیچه ی یه زن شدم، زنی که هی

تهدیدم کرد. ن می دونم چرا حرف های مسخره اشون رو درباره ی هورا باور کردم. هورای من بی گناه ترین دختر شهره و من باور کردم. بد کردم امیرع لی، بد کردم.

صدایی ن یومد منم سر بالا ن یاوردم. همچنان به کفش هام خیره بودم.

امروز با دختره قرار گذاشتم تا مدرک هایی که از هورا جمع کردم و بهش نشون بدم. بگم زر مفت نزن هورای من مشک لی نداره. اما بازم رو دست خوردم. هورا اومد! اون با خبری که بهش رسید، اومد کافه و من رو که با اون دختر دید. احتمالاً سرگیجه گرفت که افتاد. بلند شدم کمکش کنم، بگم اون طوری که فکر می کنی نیست. بگم همه چیز دور روزگاره. اما بلند شد تا دستم بهش نخوره و از پله ها پرت شد.

آهی کشیدم و سر بالا آوردم. چشم هام سرد بود، سرزنش گر بود. پوزخندی زد و گفت:

پس تمام اتفاق هایی که این مدت برای خواهرم افتاد، دلیلش تو بودی.

رگ پیشون یش ورم کرد و از جاش بلند شد. لب باز کرد چ یزی بگه اما دوباره آروم بست. بعد چندثانیه آروم شدن، با چشم های بسته گفت:

برو پاشا. بمونی برات ارزشی قائل نمیشم و حرف بارت می کنم، می زنم می کشمت.

از جام بلند شدم و گفتم:

بکش امیرعلی. بکش راحتم کن.

چشم های برز خیش و بهم دوخت و با دندان های کلید شده غرید.

خودم کار طلاقتون و انجام میدم. ن می خوام دیگه دور و بر خواهرم بپلکی. فقط...

انگشت اشاره اش بالا و جلوی چشمم به حرکت در اومد.

فقط حق داری بگی ما به درد هم نمی خوریم. ازش عذرخواهی می کنی اونم توی دادگاه. همین و تمام! ن بینمت.

موهام و چنگ زدم و داد کشیدم:



\_ دلعتی چجوری؟ چجوری ک سی رو که عاشقشم و ول کنم؟ به والله همه چیز پاپوشه. به خدا که من هورا رو دوست دارم.

زهرخندی زد و گفت:

\_ دم از دوست داشتن برای من نزن. آگه دوسش داشتی یه ماه تمام خونش و توی شیشه نمی کردی. برو پاشا تا یه چیزی بارت نکردم. بذار همین یه جو احترام بمونه. برو تا شکایت نکردم.

حرف از جدایی هورا که اومد به سمتش هجوم بردم و یقه اش و چسبیدم.

\_ چطور برم؟ هان؟ اون زنمه اختیارش دارم. گرفتی؟

لبش به خنده کج شد. یقه ی مجاله شده اش و با دست صاف کرد. دست به بازوم کوبید و گفت:

\_ آگه دوسش داری، آگه عاشقشی و ادعا می کنی بدون اون نمی تونی برو! بذار بدون تو خوشبخت شه.

لب هام رو فشار دادم تا فرو ریختم و ن بینه. از پشت شیشه نگاهم و به بدن روی تخت افتاده اش، به چشم های بسته اش دوختم. نگاهم رو دوباره به زمین انداختم. راست میگه! هورا با من خوشبخت نمیشه. آروم زمزمه کردم:

\_ باشه! م یرم. م یرم تا بدون من خوشبخت شه.

\*\*\*

با صدای ضربه هایی که گرومب\_گرومب به در می خورد از جا پریدم. با تمام سرعت به سمت در دویدم و باز کردم که نگاهم قفل هورای ت کیه به دیوار داده شد. از عقب به سمت زمین سکندی خورد که دست دراز کردم و محکم بغلش کردم. توی آغوشم که قرار گرفت صدای گریه ی بلندش توی شوک بردم. مشتی به پشتم کوبید و با صدای گرفته ای گفت:

\_ میری باهانش ازدواج کنی نه؟ تو می خواهی با اون دختر خوشگل ازدواج کنی. من قدم کوتاهه، من چشم و ابرو مشکی ام، من زشت و بیر یختم اما اون قدش بلنده، اون موهاش طلایه، چشم هاش آبییه. خوشگل تر از...  
پای پروان

محکم به خودم فشار دادم و گفتم:

\_ هیچکی مثل تو خوشگل نیست. هیچکس مثل تو یه فرشته ی آسمونی نیست.

مشت دیگه ای کوبید و ج یغ زد:

\_ پس چرا میری لعنتی؟ چرا میری تا من مجبور شم برای خونه اومدنم فرار کنم؟ چرا میری که بیام وسایلم و جمع کنم؟ هان؟

خواستم چیزی بگم که سرش رو روی شونه ام بیشتر فشرد. آروم، خ یلی آروم و مظلوم گفتم:

\_ دلم یک زمستون سخت می خواد. یک برف! یک کولاک، به وسعت تاریخ. که باره... باره و باره تا تموم راه ها بسته شه. اون وقت تو چاره ای جز موندن نداشته باشی.

قطره اشکی از چشمم پایین چ کید و با سرعت روی گونه ام سر خورد. به دستم و از پشتش جدا کردم و به چشمم کشیدم. لب زد:

\_ داری گریه می کنی نه؟ پاشا بگم نرو نمیری؟ بگم بمون قول میدم هیچی نگم چی؟ اگه بگم میشینم خونه رو می سابم، یکسره غذا درست می کنم، اصلا میشم همونی که تو می خواهی. ولی نرو!

راه اشکم باز شده بود. پشت سر هم روی لباس هورا می چکیدن و من هیچ تلاشی برای نگه داشتنشون نمی کردم. لب باز کردم و با صدای بغض دارم گفتم:

\_ تو باید پادشاهی کنی. باید باهات مثل پرنسس رفتار شه. این حرف و نزن!

به لباسم چنگ زد و ازم جدا شد. نگاه اشک ییش و به چشم های خ یسم دوخت.

\_ من سیندرلا می شم برات. نرو پاشا! جون من نرو.

سر بالا گرفتم و به موهام چنگ زدم. چکید، دوباره چکید. هورا اشک ریختنم رو دید و صدای گریه اش شدت گرفت. بلن دی آهنگی که توی خونه پخش می شد به بیرون رسید و حرف دل من رو زد. سر پایین آوردم، دستم و روی گونه اش گذاشتم و اشک هاش و پاک کردم. همزمان با آهنگ لب زدم:

\_ آره! تصمیمم اینه. تنهایی آرومم. اشکات و از صورتت، پاک بکن خانومم. اینجا ته خطه، دستام و ول کن برو.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

\_ دیگه نمی خوام... تو رو!

مظلوم، مثل یه بچه لب هاش و جمع کرد. چشم هاش پر از اشک شد اما نریخت. فقط نگاهم کرد، بی حرف! بغض به گلوم چنگ زد و تهدید به خفگیم کرد اما هی چی نگفتم. از جلوی در کنار رفتم و آروم لب زدم:

— برو وسایلت و جمع کن هورا. برو!

لب گزید و با سری پا ین افتاده وارد خونه شد. پشت سرش راه افتادم. نگاهش رو دور تا دور خونه چرخوند، روی پاشنه پا به سمتم چرخید و با اشاره به م یز ناهار خوری گفت:

— اینجا جایی بود که همیشه روی پاهای تو غذا خوردم. جایی که با هم شیطنت کردیم. درسته؟

آهی کشیدم و نگاهم رو از میز و خاطراتش گرفتم. دست توی جیب شلوار اسلشتم فرو کردم و چیزی نگفتم. به سمت اتاق ته راهرو که اتاق خودش محسوب میشد، حرکت کرد. ن می دونم چرا پشت سرش می رفتم، شاید دوست داشتم آخرین حرکاتش رو توی ذهنم ثبت کنم. سر بالا آورد و با نگاه به کتاب خونه ی بزرگش گفت:

— حتی اون قدر باهم نبودیم که بتونم همه ی کتاب ها رو بخونم. فقط یه کتاب و برام خوندی.

دستش بالا اومد و کتابی رو از کتابخونه برداشت. آن یموس! کتابی که باهم هر شب روی تخت خونديم.

لبخند تلخی زدم که به سمتم برگشت. اشاره به کتاب زد و گفت:

— می تونم... می تونم اینم ببرم؟

آب دهنم رو قورت دادم تا بغضم فرو بریزه اما نشد. بزرگتر از این حرف ها بود. سر پا ین انداختم تا چشم های اشکیم رو ن بینه، آروم «آره» ای زمزمه کردم. آخرین نگاهش رو به اتاق انداخت و از کنارم رد شد. دیگه دنبالش نکردم. روی صندلی نشستم و سرم و روی میزش قرار دادم. چرا اینجوری می کنی خدا؟ آخه چرا ای ن طور زندگیمون خراب شد؟ چرا با اینکه هم دیگه رو دوست داریم ب اید جدا شیم؟ صدایی توی ذهنم گفت: «تو ل یاقت هورا رو نداری. از وقتی پ پشت اومده خند ههاش کمتر شده. راه درست جدا یه» با دردی که توی قلبم پیچید، دست روش گذاشتم و به سختی بلند شدم.

بی ت وجه به هورای داخل اتاق خوابمون به سمت بالکن حال رفتم. ن می تونم توی خونه ای باشم که می دونم هورا وسایلت رو جمع می کنه تا بره.

\*\*\*



(هورا)

کلافه دستی به چشم های خیسم کشیدم و لباس هام و توی چمدون چپوندم. با صدای آهنگ غمگینی که از اس پیکر اتاق پخش میشد به سمتش رفتم و خواستم خاموشش کنم اما متن اولش من و توی خاطرات غرق کرد.

از همون اولش، خیلی بینمون فرق بود.

من عاشق بارون بودم، اون عاشق برف بود.

درسته! حتی یه بار سر این موضوع دعوا هم کردیم. من همیشه می گفتم: «بارون و دوست دارم» اما آقا م یگفت: «من برف و بیشتر دوست.» لبخند تلخی از یادآوری جواب ها روی لبم نشست. من گفتم: «عاشق بارونم چون زیرش که قدم بزنم یاد جفتمون می افتم. ولی برف، من و یاد دوستام و بازی باهاشون م یاندازه.» در جواب حرفم گفت: «من برف و دوست دارم چون با تو م یرم زیرش یه گوله می زنم توی دماغت باهم می خندیم. تو قهر م یکنی و من میام بغلت می کنم.»

وای خدا! دارم دیوونه میشم ولی دم نمی زنم. دیدن پاشا توی این حالت از همه بدتره. فکر کردم اگه خودم ب یام دلتنگی م کمتر می شه اما توی آغوش گرمش که فرو رفتم فهمیدم من بدون این مرد می میرم. بدون حمایت هاش، بدون خندیدن هاش، بدون مهربونی هاش، حتی بدون بی توجهی هاش، من دیگه من ن یستم. دسته ی چمدون رو توی دستم فشردم و زیر لب زمزمه کردم.

\_ از الان به جز دوری تو هیچی به من نزدی ک نیست.

درد داره نرو جفتمون از دست م یریم.

نمی فهمم داری تقاص چی و پس م یدی.

(من یا تو\_ عم یان)

از اتاق خارج شدم و ت وی سالن دنبال پاشا گشتم. نبود! حدس زدم باید توی بالکن باشه. لبخند تلخی زدم و راهم و کج کردم سمت در ورودی تا برم. در رو باز کردم و چمدون رو بیرون گذاشتم. صدای بغض دارش کنار گوشم بلند شد.

\_ دیگه یاد گرفتی بی خداحاف ظی بری؟!

سرم و پاین انداختم و اجازه دادم اشک هام ببارن. مگه می تونم بدون خداحاف ظی ازت برم؟ یهوپی برگشتم سمتش و محکم بغلش کردم. صدای گریم ام که توی خونه پیچید، سرش ب این شالم فرورفت.

گردنم خ یس شد و ای ن یعنی اون هم گریه می کنه. با هق\_هق نف سی گرفتم و چنگی به پ یرهنش زدم. تنگی نفس

گرفتم یا نه رو نمی دونم، فقط می دونم هر چی به رفتن نزدیک تر میشم اکسیژن برام کمتر میشه. لب زدم:

پاشا؟

لبم رو گزیدم و با لحن زاری گفتم:

پیشی خوبی باش! خودت و واسه هرکس ی لوس نکن چون زود دلش میره. قول بده... قول بده به کسی نگي عزیزم.

من و بیشتر به خودش فشرده و نفس صدا داری کشید. انگار اون هم نمی تونست نفس بکشه .

بعد تو عزیز ی برام وجود نداره.

مشتی به پشتش کوب یدم و با چونه ای که می لرزید، گفتم:

پس بمون! نرو. برای چی هر دومون رو اذیت می کنی؟

دماغش و بالاک شید و هیچی نگفت. چشم بستم و بعد کمی سکوت آروم لب باز کردم.

من همیشه عزیزترین افراد زند گیم و از دست میدم. بهت گفتم مشکلی بود بهم بگو.

منم گفتم شادی هام و باهات شریک م یشم اما فکر غم و از سرت بیرون کن.

جفت دست هام که دور کمرش قلاب بود رو دور گردنش پ یچیدم و اشک هام و با لباسش پاک کردم.

اگه می گفتم این طور ن م یشد. اگه می گفتم نمی رفتی، نمی رفتم. هر دومون و اذیت کردی با نگفتن هات. پاشا یادته

بهم قول دادی؟ یادته قول دادی بمونی؟ یادته وقتی دم بست نی فروشی، توی خیابون سرد بهت گفتم دوست دارم. ..

صدای هق\_هقم که اوج گرفت دستش نوازش گونه روی پشتم حرکت کرد.

یادمه! نمی خواد ادامه بدی. بد کردم باهات هورا. پس برای چی با یه هم چین آدم ب دی می خوای بمونی؟

نفس عمی قی کشید که قفسه اش بالا\_پاین شد. ضریان قلبش به راحتی حس می شد.

— برو عزیزم. برو هورا جانم!

آغوشش و باز کرد. نگاه خیسش رو به چشم هام دوخت و لبخند محوی زد. چونه ام لرزی د و دوباره اشک هام روون شد.





تو چرا گریه می کنی؟ مگه نمی گوی برم؟

دست به چشم هاش کشید و تند\_تند سر تکون داد .

\_ پیش من بودند خوب نیست. آرزو می کنم...

لب هاش از هم فاصله گرفت و نفس عمیقی کشید. خوب عادت داشت، هر وقت بغض می کرد و نمی خواست گریه کنه این حرکت و انجام می داد. بدون نگاه بهم لب زد:

\_ خوشبخت شی.

با حرفش حس کردم قلبم پودر شد. شکستنش رو به شدت حس کردم. دو زانو روی زمین افتادم و به شدت گریه کردم. همیشه همینه! خدا به نفر تو زندگی ت م یاره به دو دلیل که همیشه یکی ش سرانجام می پذیره. یا میاره ازش درس بگیری یا میاره تا ابد پیشت بمونه. پاشای من تا ابد پیشم نموند. قول داد تا ابد بمونه اما خی لی زود ابدش عفو خورد. پس باید درس بگ یرم. دستی به چشم هام کشیدم و به جای خالی پیش خیره شدم. رفت! رفت تا نبینه شکستنم رو، نبینم شکستنش رو. دست روی زانوم گذاشتم و بلند شدم. آب دهنم و قورت دادم و با صدای بلندی گفتم:

\_ خوشبخت شی پاشا! شاید باید جدا می شدیم. اما...

با مکث کوتاهی داد زدم:

\_ تا ابد عاشقت می مونم.

به سرعت از خونه بیرون زدم. دسته چمدونم و توی دستم فشردم. توی آسانسور قرار دادمش. به دیواره اش تکیه زدم و چشم بستم. بد کردن! همه! پدرم که رفت، برادرم که نداشت پاشا رو ببینم، مادری که پاشا رو نفرین می کنه برای حال و روز دخترش، خدایی که همه ی اتفاقات و رقم زده و در آخر عشقی که بعد مدت کوتاهی تا ابد رفت.

با قیاف های درهم که تمامی نگاهها رو سمتم میکشید، سوار اتوبوس شدم. فردا جلس هی اول دادگاه بود، فکر نمی کنم با رضایت هر دو طرف طول بکشه. هرچند که من رضایتی نمی بینم. نگاهم رو از شیشه به خیابون دوختم که اتوبوس از

جلوی بانک رد شد. ابروی بالا انداختم و با یادآوری خاطرهها سر ایستگاه پیاده شدم. لبخند تلخی به سرپ اینی خیابون زدم. دق یقا دم مجتمع به پاشا خورده

بودم. لب برچیدم و بدون نگاه، بی حواس از خیابون رد شدم که صدای بوق ممتد ماشینی بلند شد. جیبی کشیدم و ابرو هام درهم گره خورد. بدون نگاه انداختن به ماشین، خیابون رو پشت سر گذاشتم. دست روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. آگه نمی‌دویدم ممکن بود دوباره روونه بیمارستانی شم که ای ن روزها باهاش خو گرفتم. صدای فحش دادن های راننده که از پشت بلند شد لبم رو گزیدم. هواس برام نمونده. سر بالا آوردم که با پایای نگران دم بانک رو به رو شدم. ابروی بالا انداختم که لبخند تلخی زد.

باز سر و صدا کردی! کلا هر وقت پیدات میشه به هر نحوی یه سر و صدایی راه می‌ندازی.

آهی کشیدم که با دست به داخل اشاره زد.

هوا سرده. توهم بهت بد شوکی وارد شده، بیا تو یه قهوه بخور آرامش گرفتی برو.

سری به معنای نه تکون دادم. دست هام رو جلوی کاپشمنم قلاب کردم و گفتم:

راستش نمی‌خوام با پاشا چشم توی چشم شم. ممکنه بیا!

پوزخندی زد و سرش رو به سمت آسمون کج کرد.

پس بهت نگفته!

کنجکاو چشم گرد کردم. چی و بهم نگفته؟ متعجب خیره اش بودم که لبخندی زد.

بیا بریم داخل میگم.

ناچار شونه ای بالا انداختم. حس کنجکاویم رو که نمی‌تونم مخفی کنم. مخصوصا آگه به پاشا ربط پیدا کنه. بدون توجه به افراد یکی در میون داخل بانک سمت مدیریت حرکت کردیم. پشت سرش وارد اتاق شدم و روی دورترین صندلی به میز مدیریت نشستم. پایا با تلفن روی میزش درخواست دو تا قهوه داد که یاد روزهای کوتاه خودم افتادم. حاضرم برگردم به اون روزها و حتی آگه عاشق پاشا هم شدم باهاش ازدواج نکنم. بد دلم و شکسته! پایا رو به روم قرار گرفت و پایا روی پا انداخت. لب باز کردم و کلافه از سکوت و نگاه خیره اش گفتم:

خب؟

از کجا بگم؟ یه، یه ماهی میشه که پلیس دم بانک اومد و ک لی سر و صدا شد. مثل اینک ه برای پاشا که ری یس اول اینجا محسوب م یشد پاپوش درست کردن. مقدار زیادی پول بالا آورده و حتی تا مرز زندان رفتن هم رفت. اما خب پدرش پارتی قوی ای داره. و اینکه مشخص شد همش پاپوش بوده برای همین طی این مدت اعصاب درس تی نداشت. اما خب دیگه توی بانک کارن م یکنه ش اید به همین علت دلش نخواست تو باهاش بمونی. شاید روش نشده بهت بگه که تا اطلاع ثانوی شغلی نداره.

آهی کشیدم. پاشای من این همه سختی کشید و لب نزد؟ این همه سختی داشت و من سرزنش می کردمش؟ آگه بهم می گفت حلش می کردیم، شاید الان از هم جدا نبودیم. الانم دیر نشده که می تونم بهش بگم. لبخند امیدوارانه ای روی لبم نشست که صدای خنده ی مسخره ی پایا بلند شد.

\_\_ داری فکر می ک نی بهش بگی بگرده؟ چون تو فهمیدی و مشکلی نداری. درسته؟ با ابروهایی

بالا رفته سر به آره تکون دادم.

\_\_ چقدر مهربونی تو دختر. فقط در عجبم چطور پاشا رو نشناختی؟ تصمیمی که بگیره رو عوض نمی کنه، الکی غرورت و له نکن. مورد های بهتر از پاشا هم دور و اطراف هستن. کافیه چشم باز کنی.

صدای تقه ای به در خورد که پایا پاهش رو صاف کرد. بفرمایدی گفت و پ یرمردی وارد شد. لبخندی زد و قهوه ها رو روی میز رو به رومون قرار داد. انقدر توی افکارم غرق بودم که یادم رفت تشکر خشک و خالی هم کنم. به کفش هام خیره بودم که صدای بلند پایا خراش ی بر ذهنم شد.

\_\_ در هر صورت روی کمک من حساب کن هورا. قول میدم دوست خوبی بمونم.

از سر بی حواسی با لبخند مسخره ای کنج لبم، سر تکون دادم. نگاهم قفل پارکت ها بود و جز اون ها چیزی رو نمی دید، در اصل من اینجا نبودم. افکارم اجازه ی نگاه گرفتن از پارکت ها رو هم نمی داد.

دست دراز کردم و با همون حالت قهوه ام رو یهویی سر کشیدم که تا ته فرو رفتنش، تمام وجود سوخت. جیغ

خف یفی کشیدم و با قیافه ی درهم فنجون رو روی م ی ز کوبیدم. بالاخره قفل نگاهم شکسته شد و به لب های

کش اومده ی پاشا گره خورد.

\_\_ مگه مجبور ی؟ خب آروم تر بخور دختر. قرار نیست دنبالت کنن که.

دست به دور و برش باز کرد و ادامه داد:



نگاه کن! هیچ بچ های اینجا نیست تا قهوه ات رو ازت بدزده.

خیلی دلم می خواست برو بابایی حواله اش کنم، ولی اخلاق آروم ج دیدم همچین اجازه ای رو صادر نکرد. تنها به پائین انداختن و دست روی گلوم کشیدن اکتفا کردم. قشنگ تمام اجزایی که مایع داغ رد شد رو حس کردم. سرفه ای کردم و دسته چمدون کوچکم رو گرفتم. پایا از جا پرید و چمدون رو از دستم کشید. قبل از اعتراض من به سمت کتک رفت و از روی چوب لباسی برش داشت.

می رسونمت.

تا دهن باز کردم مخالفت کنم دستش روی کمرم نشست. بدون نگاه به چشم های متعجبم به جلو هولم داد و گفت:  
برو دختر حرف نزن.

آهی کشیدم و سریع از بانک خارج شدم. پایا در اتاق مدیریت و بست و به من شی چیزی گفت.  
لبخندی به روم پاشید و قدم به سمتم تند کرد. به سمت پارکینگ کوچک پشت بانک هدایت کرد و گفت:

خوشحال میشم افتخار آشنایی با مادرت رو پیدا کنم. سر عقد که حاضر نشدم، عروسی هم واقعا نشد چون سفر کاری پیش اومد. بعدش هم که متاسفانه کرونا اومد. بالاخره می تونم ملاقاتشون کنم. لبخند مسخره ای از سر ناچاری زد و عین بزی زیبا سر تکون دادم.

دم خونه نگه داشت، سریع از ماشین پایین پریدم و بدون تعارف آروم گفتم:

ممنون زحمت کشی دی. خدانگهدار.

ابرویی بالا انداخت و از ماشین پیاده شد. در عقب رو باز کرد و چمدونم رو برداشت. نگاه بی بهم انداخت و گفت:

والا من مشکلی ندارم پیام بالا. مگر اینکه تو مشکل داشته باشی که یه تعارف خشک خالی هم نزدی.

لبخند مسخره ای زد و سر پ این انداختم. بدون خجالت گفتم:

راستش تعارف اومد نیومد داره. درسته؟ با

لبخند سری تکون داد و گفت:

\_ باهات میام. ح تی با اینکه تعارف نکردی.

جلوتر از راه افتادم و تند\_تند پلک زدم. ای ن یارو به سنگ پا قزوی ن گفته زکی بعد کیانا خانوم به من میگه پروا! جل الخالق من کجام در مقابل این پروعه آخه؟ دم آسانسور وایستادم و با دست دکمه اش رو فشار دادم تا ی کی از سه تاشون پایین بیاد. ن یست که مجتمع نظامیه، هر ساختمون هم نه طبقه است، توی هر نه طبقه ده واحده، اینه که سه تا آسانسور داره و یک یش صرفا مختص اساس کشیه. وارد آسانسور شدیم که پایا با لبخند نگاهم کرد. کلافه آب دهنم و قورت دادم و یه نگاه به عددی که سمت سه می رفت و نیم نگاهی هم به پایا انداختم. جذاب رو مخ! شبیه پسر عموی بیشعورشه. فقط هر چی دقت می کنم من دیگه چشم آبی ها رو دوست ندارم. الان چشم مشکی های مثل پاشا رو بیشتر ترجیح میدم. با باز شدن در آسانسور از راه خارج شدیم و به سمت آخرین واحد، کنار راه پله ها حرکت کردیم. پایا متعجب به راهروخ پره بود و هی به پشت سرش که هنوز واحد وجود داشت نگاه می کرد.

\_ خی لی بزرگه ها. یعنی این ها همه پلیس ان؟

سری تکون دادم و زنگ رو فشار دادم. در چهار طاق باز شد که با پام لگدی به پای پایا زدم. انقدر دلم می خواد بگم گمشو اون ور، ولی ن میشه. هی!

\_ مامان جان! میشه یه چیزی سرت کنی؟ آقا پایا لطف کردن من رو رسوندن الانم تا دم در تشریف آوردن. جدای از اینکه خودشون علاقه ی زیادی به دیدن شما دارن، فکر کنم خودت هم ولشون نم یکنی برن.

کفش هام و همون گوشه ولو کردم و رو به مامان که پشت در، متعجب وایستاده بود، چشم و ابروی اومدم. با حس اینکه پشت سرم داره میاد، عقب برگشتم. لب هام رو از هم فاصله دادم و متعجب به این حجم از پرویی پایا خیره شدم. دستی به صورتتم کش یدم و چپ\_چپ نگاهش کردم.

\_ فکر کنم ن یاز باشه بیرون وایستی تا ننه بنده یه چیزی سرش کنه.

آهانی گفت و خنگول با ببخشیدی عقب رفت. مامان خواهش می کنی زمزمه کرد و در رو کمی بست تا رد شه، رو به من گفت:

\_ همین جا وایستا مهمون بنده خدا تنها نمونه.

پوفی کشیدم و حرصی به چهارچوب در تکیه دادم که لبخند دندون نمایی تحویل گرفتم. وای خدا با این بشر باورم همیشه تا دقایقی پیش از شدت گریه در حال مرگ بودم، حالا از حرص سکنه نکنم باید صلوات ختم کرد. دست به بغل نگاهش کردم که با اعتماد به سقف فراوان گفت:

می دونم هورا جان! خیلی خوشگلم. ولی انقدر نگاهم می کنی خوب نیست ها!

لبم رو توی دهن بردم و دندون روش کشیدم که نگاهش قفل لب هام شد. سریع ولش کردم و سر پایین انداختم. برای اینکه کم نیاورم باشم آرام گفتم:

می گم تو که قدت بلنده. یه چهارپایه بذار زیر پات بی زحمت این سقف ما رو بگیر، می ترسم از اعتماد به نفس جنابعالی یه موقع بریزه ما بریم روی هوا.

لبخند مهربونی روی لب هاش نشست.

خوبه که مثل قبل شدی. حالا نه به اون شدت ولی همین که زیونت باز شده جای شکر داره. فکر کنم بیشتر باید روت کرم بریزم.

طبق عادت سریع گفتم:

کرم نه کخ!

با یاد آوری خاطراتم همراه پاشا، سر کرم و کخ گفتن های من اشک توی چشم هام حلقه زد. در رو ول کردم و با سرعت به سمت اتاق پرواز کردم. مامان متعجب رو که سمت در می اومد، کنار زدم و وارد اتاق شدم. در رو بهم کوبیدم و بهش تک یه دادم. روی زمین سر خوردم و سرم و به در تکیه دادم.

هنوز هی چی نشده دل تنگشم! قطره اشکی که لجوجانه از چشمم پائین چکید رو با دست پاک کردم.

پایا راست میگه، درسته خیلی حرصم میده ولی دوست مناس بی به نظر میاد. ضربه ای به در خورد که از جلوش پریدم و عقب تر وایستادم.

بله؟



رد پای پروان هـ

در باز شد و سر پا یا داخل اومد.

\_ اجازه هست ؟

با ن یمچه لبخندی سر تکون دادم که بدنش پشت سر کلهش وارد اتاق شد. نگاهی دور تا دور اتاق دست نخورده ام انداخت. با دیدن عروسک های روی دیوار آویزونم گفتم:

\_ به به می بینم ی کی اینجا هنوز بچه است.

زهراناری تحویلش دادم که لبخند زد. روی تخت قرمز نشست و گفت:

\_ باید قبل نشستن اجازه می گرفتم و لی فکر کنم پی بردی به پرو بودنم.

تند تند سر تکون دادم. آرام گفتم:

\_ می خوای صحبت کنیم؟ قول میدم هم صحبت خوبی باشم. وسط حرفت ن می برم، به ک سی هم نمیگم.

انگشت کوچیکه اش و جلوی چشمم گرفت و ادامه داد:

\_ قول مردونه!

لبخند تلخی زد و دستش رو پس زد.

\_ نیازی نیست. فقط حس می کنم بریدم.

چپ\_چپ نگاهم کرد. از جاش بلند شد و به دنبال چ یزی اتاق رو زیر و رو کرد. خوبه! واقعا نیازی نیست اجازه بگیره، خودش داره اتاق و بهم می ریزه. انگار نه انگار ممکنه خوشم نیاد. هع ی خدا اینا کی ان به جون من انداختی؟! پایا دست از گشتن کشید و به سمتم برگشت.

\_ میگم هورا! چسب پ یدا نمی شه توی این اتاق ؟ به تای

ابروم و بالا انداختم و متعجب تکرار کردم:

\_ چسب؟

سری تکون داد و خی لی ب یخیال گفتم:

\_ گفتی بریدم می خوام برات چسب پیدا کنم. با کمک هم می تونی م بچسبون یمت. البته م یگن چاقو رو دست بچه نده هم ین میشه.

عصبی چشم بستم و به پشت روی تخت چپه شدم. حرفاش بامزه بود، حتی تیکه هم م ی نداخت اما لا به لاش، پنهای اشاره می زد من هوات و دارم. و شاید این تنها ام یدواری توی روزهای نا امیدیم باشه. از حرص خوردن من خنده اش به هوا رفت. بدون باز کردن چشم هام زیر لب زمزمه کردم:

\_ رو آب بخندی پیره توی گوت انشالله.

مثل ننه قمرها روی گونه اش دست کو بید و گفت:

\_ وا؟ دلت م یاد؟

لبخند خ بیثی زدم و سرم رو روی تخت کج کردم تا نگاهش کنم.

\_ اولاکه وانه و بسته! دوما عام! دل اومدنیه مگه؟ می خوام بره. ن می خوام بیاد!

لب گزید و آروم گفت:

\_ عه؟! اینجوریه؟

با لبخند ژکوندی سر تکون دادم.

\_ دقیقا همی ن جوریه!

سری تکون داد و بازوم رو از روی کاپشنم گرفت. تا اومدم اعتراض کنم عین کیسه برنج روی زمین پرت شدم و بعد هم کشون\_کشون تا راهرو روی زمین کشیدم.

\_ آی! هوی پایا. چقدر خری. پ یش پ یش! هوی! صدا می رسه؟ آخ کمرم.

دم راهرو دستم و ول کرد و بدون نگاه بهم وارد حال شد. پسره ی چلغور. چشم غره ای به لامپ فانتری بالای سرم رفتم و از جا پریدم. ایش! روی مخ ها. جفت پسر عموها به یه نحوی روی مخ ان.

منم وارد حال شدم که مامان لیوا نهی چای، روی سی نی قرار گرفته رو به سمتم گرفت.

\_\_ ببر تعارف کن تا من کیک بیارم.

پوفی کردم و از مامان گرفتم. به سمت پا یا رفتم و با فکر اینکه چه حال خف نی داره هم هی لیوانها رو چپه کنم روش تا بسوزه، سینی رو جلوش گرفتم. ابروی بالا انداخت و یه لیوان برداشت. «ممنونی» گفت و روی م یز مقابلش قرار داد. سی نی رو روی میز شیشه‌های کوب یدم که صدای خنده ه ای ریزش بلند شد. آخه من الان اعصاب دارم که این بشر اومده حرصم میده؟ خوب ی بهت نیومده هورا! این بدبخت اومده تو رو از حال بد درآره، بعد داری به رگبار فحش م بیندیش؟ روی کاناپه نشستم که نیم نگاهی به آشپزخونه انداخت. با دیدن حواس پرتی مامان، به سمتم برگشت.

\_\_ یه سوال بپرسم، راستش و میگی؟ لب تر

کردم و پا روی پا انداختم.

\_\_ تا چی باشه، ولی خو معمولاً راست میگویم.

سری تکون داد و گفت:

\_\_ خوبه! آگه... آم... آگه یه روز یکی عاشقت بشه. بهت درخواست ازدواج بده، حتی قول هم بده خوشبخت

کنه، باهاش ازدواج می کنی؟ زهر خندی کردم و گفتم:

\_\_ همه قول میدن پایا! اما همه سر قولشون ن می مونن. تکیه دادن به آدمی که ناگهان ازت فاصله می گیره؛ مثل پریدن

توی دریا به امید نجات غریق. اون دست و پا زدنت رو م ببینه اما کاری انجام نمیده. تو ممکنه نجات پیدا کنی اما دیگه

ه بیچ وقت دل به دریا ن میزنی. داستان من همینیه پایا.

پاشا به من قول داد، گفت م یمونه تا ابد. اما دیدی که... رفته و فردا هم قراره به راحتی از هم جدا شیم، مسلم که

دور عاشق شدن خط قرمز بکشم.

متفکر سر تکون داد. قلی از چای یش خورد و دوباره سر تکون داد. نچی کردم و سر پ این انداختم.

پسره خل شده همین جوری سر تکون میده. تصمیم داشتم امروز برم بازار، یکم خرید کنم حالم بهتر شه. بعد رفتن پا

یا از جام بلند شدم که مامان متعجب نگاهم کرد.

\_\_ کجا؟ تو که الان اومدی. تازشم فکر نکن نفهمیدم رف تی پ یش اون پسره.



رد پای پروان ه

لب گزیدم و گفتم:

\_ رفتم وسایلم و جمع کردم.

اخمی کرد که ادامه دادم:

\_ می خوام برم بازار مامان. با اجازه! چیزی ن می خوام؟ سری تکون

داد و کارت عابر بانکش رو از روی میز برداشت.

\_ رفتی یکم خوراکی هم بگیر.

ازش گرفتم و توی ک یفم گذاشتم. خداحافظ آرومی زمزمه کردم و بیرون رفتم. پوف! با خط یازده (پیاده) بروم

یا تاک سی؟ تاکسی گزینه بهتری برای من تنبله!

\*\*\*

بستهی قند رنگی هام و توی دستم گرفتم و از شدت پر بودن ک یسههای خرید مثل پنگئون وارد راهرو شدم. دو تا پسر

بچه ی همسایه با دیدنم جلو اومدن که عصبی لبخندی زدم. یه فضولهای یان خدا می دونه، ولی بر و بجز خوب یان.

سلامی بهشون دادم که چشمشون سمت قند های گوگولم رفت.

چپ\_چی حواله اشون کردم و به هیکل گردالوشون خیره شدم. آگه به تعارف باشه باید همش و بدم، پس خودت و

بزن به کوچه علی جون که چپ هم قرار داره. انگار نه انگار! به سمت خونه رفتم و با سرم زنگ رو فشار دادم. خب الان

اون بچه ها نگاهشون جذب این قند ها شده، بدم بهشون بد، ندم بدتر. یهو چشمشون نگرفته باشه بخوری م بم یریم.

با این افکار ن ایلون های خرید و روی زمین گذاشتم و به بچه ها اشاره زدم.

\_ هوهو! محمد نمی دونم چی چی. بیا!

با سرعت سمتم دویدن که جعبه ی فانتری قند رو توی چشمش کردم.

\_ این روم ی بی نی بچه جان؟! خوشگله؟

تند\_تند سر تکون دادم و آب دهنش رو فرو خورد.

جعبه رو کمی تکون دادم و بدون فکر گفتم:

\_ اینها صابونه. می داریم توی دست شوپی خوش بو شه.

دوباره سر تکون داد که در خونه باز شد. خشنود داخل شدم و خریدها رو گوشه ی دیوار ولو کردم.

\_ تا حالا اینجور تنها خرید نکرده بودم.

روی کاناپه خوابیدم و با اعصابی درهم زمزمه کردم.

\_ چون همیشه یکی باهام بود و تنهام نداشت.

مامان «خسته نباشی دی» بهم گفت که لبخن دی تحویلش دادم. اشاره های به قندها زد که گفتم:

\_ قنده تزئینی همیشه گفت. ولی مال دیابتی هاست! منم خوشم اومد به طرف گفتم چیه؟ گفت مال تو ببرش. هی چی

دیگه رایگان داد!

خوشم میاد همیشه توی خریدهام یه چیز و باید رایگان بردارم. مثلاً ایده ی جدیدم برای خرید اینکه که دست خالی برم خرید، کل مغازه رو بار بزنم، دم صندوق که طرف گفت قاب لی نداره همه رو بردارم برم، بعدشم بگم قربانت، اصلاً قاب لی نداشت. به این صورت بنده اصلاً پرو نیستم! آم... فکر بدی هم نیست. ایشالله خرید بعدی. مامان که از چک و چونه زن یهای ماهرانه من خبر نداشت گفت:

\_ حتماً به خاطر این همه خرید، جایزه داده.

تند\_ تند سر تکون دادم. آره حتماً! دیده بچه دلش می خواد داده، حرفام یزنه مادر ما. ولی خودمم نم یدونم چجوری داد. این سری بر عکس ه همیشه چک و چونه نزدم. کلا ریلکس همه چی رو حساب کردم. قندها رو برداشتم و توی قندون سه\_ چهار تا گذاشتم. همه رن گی بود، همه طرحی هم داشت.

ذوقیدم!

وارد اتاقم شدم و لباً سهام رو با لباس توی خونگی عوض کردم. ج یغ! چه لباً سهای مزخرفی داشتم.

این خرسه چیه آخه؟ وای انگار بچه دوساله اینجا بوده. پایا هم که گفت یکی اینجابهاس بهم برخورد، راست گفته بدبخت. سخته بدون پاشا! خی لی هم سخته. شاید هیچ وقت عاشق نشم، شاید هرشب به گ لهای بالشتم آب بدم، شاید از درون افسرده باشم اما... میشم هورای قبل! با همین فکر ماسک صورت توت فرنگیم که خونه جا مونده بود رو برداشتم. درت یوپ یش رو باز کردم که دنگ! صدای زنگ خونه خراشی روی ذهنم انداخت. کدوم خری لنگ ظهرم

یاد خونه؟ شاید امیر علی باشه، چرا فحش میدم؟ ایش! به سمت حال پا تند کردم که با دیدن بچه های همسایه رو به رو، همراه ننه اشون، یعنی دقیقا همین بچه های که توی راهرو بودن آهی کشیدم. لبخند زورکی ای تحویل مامانش دادم و سلام ی کردم. ابروی بالا انداخت و گفت:

\_\_ به\_ به هورا خانوم! چشم ما به جمال شما روشن شد خانوم کجا بودی عروس شدی کلا از این جا رفتی؟

دست به سرم کشیدم و کلافه گفتم:

\_\_ حالا ای شالله بیشتر میام.

فقط کافیه بفهمن بنده دارم طلاق میگیرم. اویس از فکر حرف های بعدش هم عرق سردی روتیره ی کمرم نشست. مامان به سمت مبل هدایتشون کرد و رو به من اشاره زد چای بریزم. لبخند مسخره ای به اون دو تا پسر زدم و وارد آشپزخونه شدم. خوشم میاد امروز همه قراره انقدر بیان و برن تا بنده حتی وقت برای نشستن هم پیدا نکنم. لیوان ها رو توی سین می چیدم و بعد چای ریختن وارد حال شدم. جلوشون گرفتم و خودم هم روی زمین پلاس شدم. پاهام رو توی شکمم جمع کردم و مشغول عوض کردن کانال های تلویزیون شدم که صدای بچه بزرگه، تقریبا نه سالش هم هست، بلند شد. به قندون اشاره زد و گفت:

\_\_ عه اینا مگه صابون نیست!

با سرعت تمام به سمتش برگشتم و خیره به قند های تزئینی با دست به پیشونیم کوبیدم. هعی خدایا گفتن ماه پشت ابرن می مونه ولی آخه انقدر زود؟ آبی الان ضایع می شم. مامانش نگاهی به قندون انداخت و با تک خنده ای گفت:

\_\_ اینا صابون نیست که مامان. قنده!

لب و دهنم رو کش دادم. چشم و ابروی برای بچه اومدم تا چیزی ننگه که سریع انگشت اشاره اش و به سمتم گرفت.

\_\_ این گفت صابونه. تازه گفت میذاره توی دست شوی ی ولی سر از قندون در آورده.

دهنم رو نمای شی باز و بسته کردم و با لبخند مسخره ای نگاهم در نگاه خانوم همسایه، ننه گرام و قندون گره خورد. از جام پریدم و آب دهنم رو قورت دادم.

\_\_ چیزه! با اجازه من برم محوشم.



با سرعت تمام وارد اتاقم شدم و در رو بستم تا پشت سرم راه نیوفتن بیان. اصلا من وقت ی وارد این خونه میشم همیشه ب ایدیه دست گل بسی زیبا به آب بدم. ب یا! هنوز دو ساعت نشده توی خونه ام. گند از این قشنگ تر آخه؟ فکر نکنم دیگه روم تو روی همسایه باز شه.

(باز هم واقعی می باشد)

پوفی کشیدم و روی تخت نشستم که چیز ی زیرم به صدا در اومد. از جا پریدم و به گوش یم خ یره شدم که زنگ می خورد. نگاهی به شماره رند روش انداختم و چپ\_چپ نگاهش کردم. سر و ته شماره یک، دو، سه، چهاره. از این رند تر آخه؟ بدبخت هرک ی بوده می خواسته شمارش اعداد و فراموش نکنه همچین شماره ای خریده. ب یخ یال جواب دادن روی تخت دراز کشیدم. ناخودآگاه دستم روی شکم نشست. بچم دختر بود یا پسر؟ زنده بود، نفس می کشید، مهم اینه! اما سر چی از ب ین رفت؟ بهتره بگم سر کی؟ سر بابای خرش. اعصاب روان ن م یذاره که. شاید اگه به اون کا فی شاپ کوفتی نمی رفتم و ادای دخترای قهر کرده رو در میاوردم الان بچهام سالم بود. هعی! به طور خ یلی جذابی از فردا مطلقه محسوب م یشم. آهی کشیدم و کلافه از پنجره به آسمون خ یره شدم. آسمون تیره و تاری که شاید اش کهاش از دور ی من و پاشا بود. شاید هم نه... هرچی هست ن می خوام روزانه گریه کنم، ولی میشه شب گریه کرد! شب و شب... شب م یشم افسرده، م یشم عاشق بدون معشوق اما روز... روزها م یشم همون هورای سابق. همونی که از دستم عاصی بودن. دست دراز کردم و پنجره ی کشویی رو باز کردم. سر ب یرون بردم و چشم بستم، نفس عمی قی کشیدم و بوی خاک خیس خورده رو با عشق تنفس کردم. بوی زندگی میده این بوی خوش! چشم باز کردم و دوباره به آسمون دوختم. زیر لب زمزمه کردم:

\_ سر به هوا نیستم اما همیشه چشم به آسمان دارم. حال عج یب یست دیدن همان آسمانی که شاید تو دقایقی پیش به آن نگاه کرده باشی.

باد سردی وزید و موه ای بازم رو به بازی گرفت. به خودم لرزیدم و عقب کشیدم. پنجره رو بستم و به دیوار ت کیه دادم. با صدای پیامک گوشیم نیم نگاهی بهش انداختم. همون شماره رند! بازش کردم که از تعجب چشم هام گرد شد.

\_ منم هورا! پایا. چرا جواب نمیدی؟

انگشتم برای تایپ کردن روی صفحه ی گو شی به حرکت در اومد.

\_ خو من چمیدونم این شماره‌ی ابتدایی بچگونه مال توعه! حالا چیکارم داری؟ اصلاً شمارهام و از کدوم گوری گ یر آوردی؟

چند ثانیه طول کشید تا پیامکی در جواب حرفم اومد.

\_ همین شماره بچگونه کلی پول خورده خانوم. کار که نداشتم خواستم شمارم و بدم بهت. در ضمن یادت رفته مدتی پیشمون کار کردی؟ شمار هات و داشتم از قبل!

شونه ای بالا انداختم و گزینه تماس رو زدم. درجا جواب داد.

\_ تو که جواب ن می دادی؟

انگار جلو روم باشه، چشم و ابروی ی برای دیوار اومدم و حرصی گفتم:

\_ اگه میخواستی جوابت و بدم اول پ یام م یدادی.

خنده ی آرو می کرد و گفت:

\_ نم یشه! می خواستم یکم سر به سرت بذارم. ولی بعد دیدم نخ یر تا فردا هم زنگ بزnm پاسخگو نم یشی.

گردنم رو با دست خاروندم و ب یحال جواب دادم.

\_ کم\_ کم می خواستم به سمت مدیر یت تلفن هدایت کنم که دیگه زنگ نزن.

دوباره خنده ای کرد و گفت:

\_ به این میگن دختر نمونه!

سری تکون دادم.

\_ بعله! پس چی فکر کردی؟

آروم زمزمه کرد:

\_ هی چی! فردا میری دیگه نه؟

اوهو می گفتم که ادامه داد:

\_ ناراحتی؟

پوزخندی زدم.

\_ نخیر! از خوشحالی بال در آوردم م یخوام پرواز کنم. اجازه می فرم این؟ تک خنده

ای کرد.

\_ شماره پروازت و بده منم پیام. م یترسم بری توی دیوار!

زهرگای حوال هاش کردم که خند هاش شدت گرفت. عصبی از این سرخوشیش تماس و قطع کردم و گوشی روب صدای کردم. کنار تخت ولو کردم و چشم بستم تا بخوابم. به ثانیه نک شید پلک هام گرم شد و خوابم برد.

\*\*\*

با صدای مامان که سعی داشت بیدارم کنه پتو رو روی سرم کشیدم. انگار اون زیر صدا نمیداد مثلاً!

\_ بلند شو هورا! از ظهر خوابیدی ساعت هشت شبه. بلند شو شام بخور دوباره بخواب.

بدون باز کردم چشم هام گفتم:

\_ مامان! می دونی بیدار شدم خوابم ن م بیره. شام بذار کنار هر وقت بیدار شدم می خورم. شب خوش!

دهنم که از شدت خواب بسته شد، رو بین پتو قراره دادم تا بتونم نفس بکشم. مامان هم دوباره هورایی گفت که لگد پروندم. خند هی آرومی کرد و همون طور که ب یرون می رفت زیر لب گفت: \_ نمی دونم با این لگد پرون یهات پاشا چجوری ساخته؟ لب بر چیدم چیزی بگم اما از شدت خستگی خوابم برد.

\*\*\*

با حس تنگی نفس چشم باز کردم و از زیر پتو بیرون اومدم. منگ از خواب دستی بین موهای

آشفت هام کشیدم و نیم خیز شدم. همه جا تاریک بود و تنها راه دید زدن اتاق، تیر بلند چراغ بیرون بود که نورش توی اتاقم می افتاد. اونم هر چند دقیقه یه بار خاموش میشد، انگاری تایمر داشت. لب باز کردم و نگاهم رو دور اتاق



چرخوندم. آباژور کنار تختم و روشن کردم و از روی گو شی ساعت رو نگاه کردم. 20:4 اوف! چقدر خوا بیدم. پتو رو کنار زدم و بی توجه به گرم ای لذت بخشش، سمت آشپزخونه روونه شدم. لیوانی برداشتم و از شش ی آبش کردم. در حال خوردن حواسم پرت خش\_خش دم در شد. سر چرخوندم که با دیدن پلاستی ک آشغال دم در، درحال تکون خوردن جیغ خف یفی کشیدم و روی زمین نشستم. یا حضرت جن! آخه الان برای چی با ید پیدات شه؟ صبر کن بب ینم، حتما امشب داداش گلم سر فیلمبرداریه، نمون هم حوصله هاش نشده آشغال ها رو بذاره ب بیرون. اصلا غذا چی بوده؟ سریع بلند شدم و در مایتابه رو برداشتم. بعله! ساندویچ مرغ! همینه دیگه، جناب جن اومده. هی! الان من نباید سخته کنم آیا؟ چرا انقدر ریلکسم؟ دست روی قلبم گذاشتم که با شدت ضربان ترسیده دست برداشتم. انگاری قفسه سینم رو می شکافت تا بیرون ب ید. پس چرا از ب بیرون انقدر آروم؟ وای! صدای خش\_خش پلاست یک قطع شد اما قلب من آروم نشد. بابا هم یشه میگفت استخون های مرغ و شب نگه ندارید، از اون ها تغذیه می کنن. ساندویچ رو از توی ماهیتابه برداشتم و با چشم های نیمه باز فشنگی وارد اتاقم شدم. آخ یش! جون سالم به در بردم، ولی برق آشپزخونه روشن موند. به درک! هرکی اونجا مهمون ی گرفته خودش برق و بکشه. (خاموش کنه) خواب از سرم پرید کلا! امیدوارم موهام مثل ادیسون خدا بیامرز س یخ نشده باشه، از ترس! توی اتاق قدم برداشتم و گازی به ساندویچم زدم. نگاهم قفل دیوان حافظ توی کتابخونه هم شد. کنجکاو برش داشتم و روی صندلی میز تحریرم نشستم. لقمه ام رو جویدم و وارد قسمت فالش شدم. چشم بستم و انگشتم رو روی شماره ها کشیدم. انگشت نگه داشتم و چشم باز کردم. صد و سی و نه! تند\_تند ورق زدم و بدون خوندن شعر فالش رو مطالعه کردم.

\_ آگاه باش که همیشه هر روزگار بر مراد شما نیست. در زندگی زما نی شادی است و موقعی هم وقت غمها و غصه هاست و به طور کلی راه و رسم دنیایی که ما در آن هستیم همین است و ن می شود به این عجزه هزار داماد (منظور د نیاست) اعتماد کرد، پس چه بهتر انسان به جای افسوس خوردن از لحظات کوتاه عمر خود به بهترین نحو ممکن استفاده ببرد.

ابروی بالا انداختم و منگولانه از تائی راین حرف سنگین سر تکون دادم. کمرم خم شد حافظ! الحق که همیشه فال هات درست در م ید. خو پس شاد باشم؟ فقط چون تو گفتی. به شعر بالاش نگاهی انداختم. بی اعتنایی دلبر! هوم، چه عنوانی. تحت تاتش ی شعر بیت سوم رو خوندم.

\_ گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم... چون سخت بود در دل سنگش اثر نکرد. / شوخی مکن که مرغ دل بی قرار من... سود ای دام عاشقی از سر به در نکرد.

آهی کشیدم و بیت آخر رو با صدای آرومی زمزمه کردم.

\_ او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد.

لب جمع کردم و انگار حافظ جلوم باشه دست به دیوانم کشیدم.

\_ چه پسر خوبی. هع ی! از کجا حال دل آدم رو می فه می ؟

منتظر بهش نگاه کردم که تازه به خودم اومدم. خاک توی اون کل هی پوکم! جدی منتظر جواب بده؟ خب روزمون رو با حافظ جون شروع نمودیم. چی عرض کرد؟ شاد باش و از لحظات لذت ببر. آفرین هورا! اصلا جوری رفتار کن که انگار رفتن پاشا برات مهم نیست. فدای یه تار موی خوشگلم.

\*\*\*

نوبت دادگاه من ساعت نه بود و الان هم هشت. به سمت کمد لباسم رفتم و نگاهم رو بهش دوختم. وقتی با دیدن تک\_ تک لبها سهام یاد پاشا می افتم چه جوری می تونم فراموشش کنم؟ اخ می کردم و سر تکون دادم تا افکارم بیرون. باید کنار بیای هورا، باید! حال پوشیدن مانتو نداشتم. یقه اسکی سفید رنگی رو برداشتم و شلوار جین آبی هم پوشیدم. کاپشن سفید رنگم و روی یقه اسکی تن و شال آبی\_ سفید هم سرم ک ردم. خوبه! اصلا جلوه نداره قراره طلاق بگیرم. بهترش اینه که نشون نمیده من بنده خدا در حال ترمی م قلب پودر شد مامم. کوله کوچک و فانزی سفید رنگم برداشتم و مدارک رو توش ریختم. از اتاق بیرون رفتم که امیرعلی لبخندی کنج لبش نشوند. مامان هم که راضی از این که دخترش ناراحت نیست. هه! شاید چون میبینه خوب جلوه می کنم. با ما شین ام یرعلی به سمت دادگاهی رفتیم که در دل من حکم قتلگاه رو داشت. با اینکه از پاشا دور بودم اما ه مین که می دونستم هنوز به هم محرمیم دلگرمی داشت. الان چی؟ الان که دیگه اسمی ازش توی شناسنامه نیست چی؟ اصلا بعدش کسی حاضر میشه با من ازدواج کنه؟ پو فی کشیدم که با وایستادن ماشین متعجب سر بالا آوردم. به همین سرعت رسی دیم؟ وقتی نم یخوای زمان بگذره قربونش برم همیشه ی خدا با تمام سرعتش می گذره. از ما شین پ یاده شدم و سر بالا آوردم که چشم توی چشم پاشای آشفته شدم. قلب نا آروم زلزله های به پا کرد و تمام آرامشی که ازش دم می زدم به یه دیدن پر زد.

دستهام عرق کرد و چشمم رو هال هی اشک پوشوند. نگاه از موه ای پریشون، چشم های خسته، لباس های ست نشده اش گرفتم و پ این انداختم. دستی دور شون هام حلقه شد که سر بالا آوردم.

امیرعلی لبخند تلخی بهم زد. مامان که تفکراتش از پاشا یه خ یانت کار بود بدون نگاه ازش گذشت و وارد شد. پاشا نامطمئن قدمی به سمتون برداشت. سر بالا نیاوردم، فقط به کفش های اسپرت مشکیش خیره بودم. کفش من چی؟

هه! کتونی س فید. مرسی تفاوت رن گی. امیرعلی و پاشا سلامی بهم کردن اما من مصرانه سر پاین انداخته بودم که صدایش بلند شد.

هورا خانم؟! سلام!

سر بالا آوردم و نگاه ن یازمندم رو به چشمهای دوختم. سلامی لب زدم که خنده ی تل خ ی کرد. نمی تونستم ب بینم دیگه مال من نیست! دیگه فکر کردن بهش گناهی. گرفتن دست های حمایت گرش گناه میشه، نگاه به چشمهای مشکیش بده، گشتن باهاش زشته. آهی کشیدم، با هدای ت دست امیرعلی وارد دادگاه شدیم و من قلبم مچاله شد از این همه نزدی کی به مرگ درونیم. وارد اون سالن تاریک شدم و دست هام مشت شد، جلوی مامور دم در وایستادیم که نای پاهام از بین رفت. پاشا کنارم وایستاده و به دیوار ت کیه زده بود. امیرعلی با مامور به سمت اتاق رفتن. نگاهم رو به مامانی دوختم که تلفنش زنگ خورده و مشغول پاسخگویی بود. آروم سر بالا آوردم، انقدر نگاه پاشا کردم که نگاه نا آرومش رو به چشم هام دوخت. لب تر کردم و با نفس ع می قی زمزمه کردم:

دوست دارم.

انگار اولی ن باری بود که اعتراف م یکردم. همون اندازه ترس داشتم، حس پس زدن احساسات. با گفتن حرفش غرورم هم شکست.

نظر لطفته!

تلخ خندی زد و نگاه گرفت. شکستم! بد شکستم. یعنی چی؟ یعنی اون دوسم نداره؟ پاشایی که اعتراف به عاشق بودن می کرد نگفت منم! نگفت من بیشتر تا دعوا مون شه. گفت نظر لطفته و این یعنی نابودی هورا!

آروم گفت:

خبر برگشتن ش یطن ت هات بهم رسیده. امیدوارم هم ین طور باشه ولی فکر می کنم برای ت وی که مادر شده بودی خوب نباشه.

نفهمیدم. چی شد؟ چشمهای متعجبم رو از زمین گرفتم و به چشم های رن جیده اش دوختم. ابرو هام درهم گره خورد اما متضادش لب هام دردناک از هم فاصله گرفت و زدم زیر خنده. وسط خنده های تلخی که جلوی ریزش اشک هام رو می گرفت، گفتم:



\_ آره! بده. چرا؟ چون مادر شدم و بچهام مرد. بچه ای که حتی نتونستم ببینم، نتونستم حسش کنم.

خندهام از بین رفت و جاش رو تنفری توی صدام گرفتم.

\_ تو کشتیش! بچه ی من رو توکش تی و اگر نه الان کنارم بود. الان حسش می کردم، باهاش حرف میزدم اما چ یکار

کردی؟ با عوضی باز یهات بچم روکش تی.

مشتی به بازوش کوب یدم و ج یغ زدم.

\_ تو کردی. حالا میگی خوب نیست؟ می خوای بگو بم یر، نظرت چیه؟

مستم رو توی دستش گرفتم و نگاه خ یسش رو به چشم هام دوخت. مردی از اون سر سالن داد زد:

\_ آروم باشید خانم! داد نزنید و اگر نه مجبور به بیرون کردن میشم.

مامان به سمتون قدم تند کرد و با خشونت دستم رو از دست پاشا بیرون کشید. رو بهش با نفر تی آشکار گفت:

\_ با بچه ام بازی کردی. عروسک خیمه شب بازی شد و حالا برای شادیش سرزنشش می کنی؟ مگه دختر من چند

سالشه؟ همش بیست! بیست سالشه و مطلقه شد. مادر شد و بچه اش رو از دست داد. صدات و برای کی بلند می کنی؟

نی؟ فکر کردی بی کس و کاره؟

پاشا حرفی نزد. کمر خم شدش رو راست کرد و همون طور که نگاهش به جلوی پاش بود، آروم و گرفته گفت:

\_ حق با شماست. من لیاقت دخترتون رو ندارم. انشالله خوشبخت شه تا این چیزهایی که گفتین رو دوباره تجربه نکنه.

بدون حرف از کنارمون رد شد و وارد اتاقی شد که به تازگی اسممون رو خوندن. لب گزیدم و با نفس عمیق ی جلوی

ریزش اشک هام رو گرفتم. مرد مغرور من هنوز هم غیر تیه! هنوز هم از ش یطنت هام برای ب قیه بدش میاد. دست

از دست مامان کشیدم و وارد اتاق شدم. مردی که پشت م یز نشسته بود، عینکش رو روی صورتش جا به جا کرد و

گفت:

\_ خانوم فاض لی؟

سر به آره تگون دادم که به صندلی کنار پاشا اشاره زد.

— می تونم دل یل درخواست طلاقتون رو بدونم؟

دهن باز کردم چ یزی بگم که پاشا پیشدستی کرد و گفت:

— جدای از اینکه من با ایشون نمی سازم. دست هم روشن بلند کردم، حتی به قصد هم از پله ها پرتشون کردم جور ی که بچه اشون مرد. فکر می کنم دلیل قانع کننده ای باشه. علائمش هم مشهوده.

متعجب به لب هاش که باز م یشد و دروغ تحویل مرد می داد، خیره شدم. بیع نی چی؟ کی هم چین کاری کرده که بار دومش باشه؟ مرد رو به سمتم کرد و گفت:

— حرف ایشون رو تایید می کنید؟

خواستم بگم نه که صدای آرومش بلند شد.

— اگه بگی نه من می دونم و تو.

چه جذاب تهدید کرد. هه! یعنی واسه کارهایی که نکرده متهمش کنم؟ عام نه!

— نخیر!

عینک پایین اومده ی مرد با ضربه ی دستش عقب رفت و نگاه عص بی پاشا روم نشست. بدون توجه بهش ادامه دادم.

— ایشون من رو نابود کردن. از زدن بدتر! قلبم رو پودر کرده، خیانت کرده، به قلب شاد من. از من یه دختر افسرده ساخته، حتی امروز به خاطر دوباره مثل قدیم شدن سرزنشم هم کرد. من با این آقان می سازم. قلبم دیگه صاف نمی شه که بتونم باهاش زندگی کنم.

پاشا خشنود سر جاش نشست که پوزخندی زد. چه راحت! چه راحت قلبم رو بیشتر شکستم. چه راحت حکم مرگم رو امضا کردم. مرد دست هاش و بهم قلاب کرد و گفت:

— بسیار خوب. ولی من هنوز میگم این مشکلات زیاده بهتره یه مشاوره...

همزمان با پاشا «نه» ای گفتیم. هنوزم هماهنگ بودیم، هنوز هم همه چیزمون تکمیل بود. هنوزم اون آنیموس ( نیمه گمشده مرد) من بود! هنوزم من آنیما (نیمه گمشده زن) اون بودم. من همونی ام که هر سری، سر همچ یں اتفاقات

همزمان پ یش اومده، بغلم می کرد و با شیطنت م یگفت: «آنیمای من کیه؟» لبخند تلخی از اون خاطراتش یرین روی لبم نشست. دست روی قلب فشرده شدم گذاشتم که مرد به سمتون اشاره زد.

\_\_ بیا ین امضا کن ین.

از جام بلند شدم و بعد باطل شدن محرمیتون، خودکار مشکی رو به دست گرفتم. لرزون دست جلو بردم و امضای خرچنگ قورباغه ای روی کاغذ نشوندم. پاشا از من بدتر بود! یه نگاه به من می کرد، یه نگاه به امضام. در آخر هم دست لرزونش رو بالا آورد و سریع امضا زد. با همون سرعت از جلوی چشم هامون غیب شد که قطره اشکم چ کید. مرد شناسنامه ام رو روی م یز گذاشت که پشت بهش اشکم رو پاک کردم. شناسنامه رو برداشتم و بدون توجه به بقیه جزئیات از اتاق بیرون زدم. فضاش خفقان آور بود. حس بدی داشتم! حس بدون تکیه گاه، حس مرگ، حس بی حیاتی! مامان جلوم اومد و لبخندی به چشم های اشکی و سردرگم زد. دستم و گرفت و گفت:

\_\_ تموم شد ؟

چونه ام لرزید و زانو هام سست شد. شناسنامه رو روی زمین پرت کردم که مامان عص بی نگاهم کرد.

\_\_ چته هورا؟ چرا این جور ی می کنی؟ چرا انقدر بد اخلاق شدی؟

پوزخندی زدم و قطره اشک هایی که پشت سرهم می چ کیدن رو با دست پا کردم. دست خودم نبود تن صدام، داد زدم:

\_\_ خستم کردین از بس برام انتخاب کردین. چرا فکر ن می کن ین ممکنه انتخاب هاتون بد باشه؟ خم شد

شناسنامه رو برداشت. همزمان گفت:

\_\_ من فقط صلاحت رو می خوام.

خنده ی مسخره ای کردم و گفتم:

\_\_ دنیا جای قشنگ تری می شد اگه کسی صلاح ما رو ن می خواست. این نتیجه ایه که من از زندگی کوفتیم گرفتم

مامان. اگه مامان پاشا اون قدر دخالت نمی کرد ما الان پیش هم بودیم. اگه نفرت های الکی تو نبود من الان راضیش

کرده بودم، شاید به جای دادگاه توی خونه بودیم.



جلوی اشکم رو نگرفتم. از هم پیشی می گرفتن و مسابقه می دادن. قدم تند کردم و با سرعت از سالن ب یرون زدم. شالم از سرعت زیادم دور گردنم افتاد ولی توجهی نکردم و با چشم های گرون دویدم. حال خوبی نداشتم، افتضاح بودم. توی پیچ خ یابون محکم به شخصی خوردم. خ یلی افکار بچگونه ای بود که فکر کردم پاشاست. الان بغلم می کنه و با دیدن اشک های مظلومانه ام راضی میشه برگردیم. اما مرد غریبه ای بود که توی روز روشن هم لبخند چندشش ترس توی دلم نشوند.

دستش بالا اومد قطره اشکم رو پاک کنه که دستی روی دستش خورد و آخ بلند مرد رو به هوا برد. جیغی ک شنیدم و عقب پریدم. با دیدن پایا باز هم تفکراتم غلط از آب در اومد. دیگه پاشای ی نیست هورا! منتظر کی هستی؟ دلت کی رو می خواد؟ اون رفت. دستی بی ن موهام کشیدم که صدای داد پایا بلند شد.

اون شال لعنت یت رو سرت کن.

دست بردم و ترسیده شال رو روی سرم کش یدم. دروغ چرا؟ خشم پایا هم بد ترسناک بود. دست مرد رو از پشت پ یچوند و ضربه ای به شکمش زد. روی زمین انداختش و دوباره به سمت برگشت. به ماشینش اون ور خ یابون اشاره زد.

د برو دیگه. وایسا دی چی رو نگاه می کنی؟

به سمت ماشینش قدم برداشتم که نگاه ت وی نگاه پاشا، اون ور خیابون توی ماشین، قفل منخورد. پس بود! بود و کاری برای کمک بهم نکرد. نگاه ازم گرفت و ماشینش با تمام سرعت از خیابون خارج شد. لبخند تل خ ی به جای خال یش زدم و به سمت ماشین پایا قدم برداشتم.

«دلیل بد اخلاقیای بعضی ها ب یماری نیست.»

عصبی بودن هم نیست، اون ها فقط دلتنگ ان. دلتنگ! «

آرنجم و روت کیه گاهی برای سرم قرار دادم. مگه قرار نبود مثل قبل شی هورا؟ چته؟ چران میتونی؟ صدای توی ذهنم داد کشید: «چون من قبل اون شیطون بودم، چون برای اون ش یطنت کردم. چون الان ندارمش. چه جوری مثل قبل باشم؟ واسه ی خودم الکی فلسفه چی می بافم؟ من دیگه نمی تونم مثل سابق باشم، نم یتونم!» صدای باز شدن در ماش ین که اومد سر بالا آوردم و به پ ایا خ یره شدم. عص بی نگاهم کرد و سوار شد. به سمت برگشت و دستش بالا

اومد. روی صورتم نشست و قطره اشک هایی که نفهمیدم کی پ این اومدن رو پاک کرد. حرفی نزد، ح تی برای برداشتن دستش از صورتم هم اقدامی نکردم. فقط توی چشم هاش نگاه کردم، چشم هایی برعکس چشم های پاشا!

پاشای من چشم هاش رنگ شب بود. ماهش من بودم، خوشحال که بود چشم هاش ستاره بارون میشد. پای ابرعکس چشم های دریایی داشت. یه اقیانوس آبی که توش گم می شدی! حتی احتمال غرق شدنش هم زیاد بود ولی نه برای منی که یه بار توی آسمون پاشا پرواز کردم و طعمش رو چشیدم. سر پ این انداختم که دستش رو برداشت. کلافه همون دست رو ب این موهاش ک شید و ماشین رو روشن کرد. حدس می زدم به سمت خونه بره پس به صندلی تکیه دادم و برای مدتی از سکوت لذت بردم.

با صدا زدن های پایا چشم باز کردم و متعجب سر جام صاف شدم. بعله؟ اینجا کجاست؟ ما چرا روی بلندی ایم؟ به سمتش برگشتم که لبخندی زد.

\_ نگو کهف الشهدا نیومدی که تعجب می کنم. برای زیارت نیومده باشی برای تفریح که اومدی، یکم بالاتر میره سمت فشم.

دستی به چشم هام کشیدم و توی ذهنم دنبال مکان کهف الشهدا گشتم. اویس یافتم! همون جایی که چند تا ش هید گمنام هستن. خب چرا اوم دیم؟ به سمتش برگشتم و متعجب نگاهش کردم. بی توجه به من از ماشین پیاده شد که مجبور شدم پشت سرش من هم پایین بیام. با باد سردی که توی صورتم خورد کاپشن رو بیشتر به خودم فشردم. اواخر زمستون بود و هوا حسابی قندیل بندون.

نگاهی به تهران زیر پام انداختم و لبخندی زدم. تهش اون همه ساختمون های کوتاه\_بلند به خاطر آلودگی هوا دیده نمی شد و همین امر موجب شده بود شبیه دریا شه. پایا کنارم ایستاد و آروم گفت:

\_ صبح ها خی لی خلوته، هرچند که زمستون شبش هم خلوته. کلا هوا سرده!

هومی کردم. معلومه که سرده! خیر سرمون توی آسمونیم انگار، می خواسته گرم باشه؟ من رو توی این هوا با این لباس کوتاه کشونده آورده کجا خدایی؟ دست در دست های گرمش گرفت و توی پالتوی مشکی رنگش فرو کرد. ابروی بالا انداختم و چپ\_چپ نگاهش کردم که لبخندی به روم پاشید. زکی! کوچه علی چپ رو هم به اتمام رسوند این بشر. انگار نه انگار! به سمت داخل کوه که غار بود تقریباً، فقط با سنگ های تزیینی پوشیده شده و فرش شده بود، رفتیم. قبر سه تا ش هید گمنام هم کنار هم بود. کتابخونه ای هم ته غار قرار داشت که توش پر از کتاب بود. با پایا گوشه ای نشستیم که رو به من گفت:

— می خوامی برم تنها باشی؟

نچی کردم. انقدر گریه کردم که دیگه چیزی برام نمونده. کتاب دعایی از پشت سرم برداشتم و بدون توجه به سوره شروع به خونندن کردم، محض آروم شدن قلب بی قرارم.

با حس آرامشی که توی وجودم جریان گرفت لبخندی زدم و از جام بلند شدم. پایا هم بلند شد و با هم سر سه تا قبر رفتی م. فاتحه و صلواتی فرستادم، دعای بالای سرشون رو هم خوندم و از غار خارج شدم. پایا هم بعد چند دقیقه بیرون اومد. دست هام رو بهم مالیدم تا گرم شه که صدای خنده اش بلند شد.

— حال میدی یه سر بریم فشم قشنگ یخ بزنی. مخصوصا که الان حداقل یه متر برف اومده اون طرف ها.

اولش اخ می چهره ام و پوشوند ولی با ادامه ی حرفش لبخند دندان نمایی زدم و بی حرف نگاهش کردم. تند\_تند پلک زدم که لبخند روی لبش خشک شد. متعجب گفت:

— این یعنی چی هورا؟ نکنه جدی می خوامی بریم؟

لبخندم بیشتر کش اومد و سر به آره تکون دادم. تک خنده ای کرد و همون طور که دستم رو به سمت ماشین می کشید، گفت:

— انقدر مامانت زنگ زد، تا آخرش من جواب دادم. خودت زنگ بزنی بگویم بریم اونجا.

جیغ کوتاهی کشیدم و از ذوق برف خنده ای روی لبم نشست که نج\_نج پایا رو به هوا برد. زیر لب گفت:

— دل نازک. با کوچک ترین چیزی سریع خوشحال میشه، حتی توی اوج غم.

شنیدم و دلم گرفت ولی ترجیح دادم روز خوبی که قرار بود ساخته شه رو خراب نکنم. دلم لک زده واسه برف بازی، چرا با اشک و ناله مخصوصا که الان آروم آروم خراب کنم؟ به مامان زنگ زدم و خبر اینکه با پایا می بریم برف بازی رو بهش رسوندم. اونم استقبال کرد و خوشحال شد که حالم بهتر شده.

هرچند که صدای گرفته اش نشون می داد، از اون حرف توی دادگاه دلخوره. ب یخیال! بعدا درستش می کنم. پایا

ماشین رو روشن کرد و صدای ضبط رو تا ته بلند کرد که به خنده افتادم. ما رو سگ بگیره ولی جو بگیره.



با دیدن اون همه برف جلوی روم از ما شین پ یاده شدم و با ذوق دست هام رو بهم کو بیدم. پایا قدمی به سمتم برداشت و دستم رو گرفت.

\_\_ بیا بریم بچه جان! هنوز اولشه ذوقت و نگه دار واسه جلوتر. م یخوام یه جایی بیرمت که کسی نباشه، برفش هم دست نخوره باشه.

لبخند دندون نمایی زدم که کلاه کاپشن و با دست روی سرم کشید. سری تکون دادم تا از جلوی صورتتم کنار بره. همراه هم پا توی برف هایی که تا زانو می اومد گذاشتیم. هرچی بالاتر می رفتیم ارتفاع برف، بیشتر و بیشتر می شد. جوری که دیگه آخر خط پاهام کاملاً توی برف قرار داشت. از ذوق زیادم خندیدم و دور تا دور رو نظاره کردم. همه جا سر پوشیده از برف بود و درخت های بی برگی که از برف جامه ی سفید تن کرده بودن. انقدر سفیدی برف براق و ت می ز بود که چشم هام رو بستم. پایادستم و ول کرد و ک م ی ازم فاصله گرفت.

\_\_ حالا می خوای بپر. جیغ بزن، آدم برفی درست کن. هر چی!

ابروی بالا انداختم و لبخندش یطونی روی لبم نشست. همیشه دوست داشتم روی برف بپریم. با ذوق پرشی کردم که به خاطر ارتفاع زیاد برف هم چین هم موفق نبودم اما باز هم روی برف ها فرود اومدم و از ذوق صدای خند هام به هوا رفت. با حس فرو رفتن توی برف چشم بستم و نفسم رو حبس کردم. سرم زیر برف رفت و به معنای واقعی کلمه منجمد شدم. با کمک پایا از زیرش بیرون اومدم. چشم و لب هام رو بهم فشار و دست توی هوا تکون دادم.

\_\_ غلط کردم! یخ زدم، مخم، قلبم، صورتتم، ماماخم. همه جام یخ زده.

پایا با دیدن حرکاتم خنده ی بلندی کرد و با دست برف روی صورتتم و تکوند که تونستم چشم باز کنم. نگاهم قفل چشم های خندونش شد.

\_\_ خانوم برفی کی بودی تو؟ دیگه آدم برفی نمی خوایم نمونه بارزش خود تی هورا!

پاهایی که به عرض شونه ام باز بود رو تکون دادم و مثل پنگوئن شب و راست کنان سعی کردم خودم رو بتکونم. خب به سلامتی باید منتظر یه سرماخوردگی حسابی باشم. پایا گو شیش رو از توی جیبش در آورد و همون طور که با صفحه خیس گوشی از دستش درگیر بود، گفت:

\_\_ عکس و فیلم لازمیم هورا.

از هواس پر تیش سو استفاده کردم و گلوله بر فی رو برداشتم. جلو رفتن و جلوی چشمش گرفتم و گرومب! محکم توی صورتش کوبیدم که داداش به هوا رفت و مقداری از برف ها وارد دهنش شد.

لبخند دندون نمایی زدم و مثل بچه ها ذوق کردم. گوش ییش و توی جیبش گذاشتم و با آرنج صورتش رو پاک کرد. چشم باز و با نیمچه اخمی نگاهم کرد. تند\_ تند ابرو بالا انداختم و به گوشه ای هدایتش کردم.

وله دنیا دو روزه. بیا آدم بر فی بدرستیم.

با پا برف ها رو از زمی ن کنار زدیم تا زم یین برای دست کردن آدم بر فی خالی شه. همون طور که برفهای کنار زده رو گرد می کردم، گفتم:

پایا ؟

هومی کرد که ادامه دادم:

خاطره تعریف کن بخندیم.

لبخندی زد و نگاهم کرد. دوباره مشغول شد و آرام گفت:

یه بار خیر سرم با بچه ها رفتم راهیان نور.

تند\_ تند سر تکون دادم که ادامه داد:

جات خالی انقدر مسخره بازی در آوردن که الان حال میده یه می ن باشه پات بره روش و اینا.

ذوق زده گلوله رو ول کردم و ادامه دادم:

\_ کدومتون ش هید شدین؟

چپ\_ چپ نگاهم کرد و گفت:

\_ بچه جان منطقه ای که میریم پاکسازی شده. مین کجا بود آخه؟ ما از اتوبوس پیاده شدیم. یکی از بچه ها کنارمون

اومد. تا خواستیم قدم بعدی رو برداریم برگشت گفت: « الان پاتون میره روی مین» این لامذهب حرفش که تموم شد یه

صدای بلندی ایجاد شد. هی چی دیگه ما با تمام سرعت روی زمین نشستیم و ترسیده سرمون رو گرف تیم.

آهی کشید و ادامه داد:

«یه حاج آقا اومد زد روی شونه ام گفت: «پسر جان بلند شو! بادکنک یه دختر بچه ت رکیده.» با تصور اون

لحظه از خنده روی برف ها چپه شدم که پایا هم به خنده افتاد. وای خیی لی خفنه!

بریده\_بریده گفتم:

«یعنی صدای ترکیدن بادکنک... آیی دلم! بادکنک ترکید بعد شماها مثلا سنگر گرفتین؟ آخ دلم! خنده ی آرومی کرد و گفت:

«بسته بچه نخند عه. به اندازه ی کافی مردم اونجا خندیدن.»

دوباره به خنده افتادم که با دست آروم ضربه ای به سرم زد.

«میگم نخند!»

لب گزیدم و با ته مایه ای از خنده صاف شدم. تعادل واسم نمونده که! آروم گفت:

«حالا تو تعریف کن.»

پوفی کشیدم و توی خاطراتم غرق شدم.

«یه گند زدم. اولین بارم نبود که می خواستم کیک درست کنم ها. ولی خب نوع طرز تهیه این کیکه فرق داشت. روی

بقیه بسته کیک هایی که درست می کردم می نوشت یک\_دوم لیوان. یا مثلا فارسی می نوشت یا علامت کسر و می

داشت. این ی کی مم یز گذاشته بود. مثلا سه ممی ز چهار.

(4/3) جات خالی تخم مرغ ها رو که شکستم رفتم جای سه\_چهارم لیوان، سه لیوان و چهار دهم شیر ریختم.

«خنده ی بلندی کرد که لب بر چیدم. کلاه کاپشن سفیدم رو بیشتر جلوی صورتتم کشیدم و ادامه دادم:

«روغن هم که یک دوم لیوان بود، من یه لیوان و دو دهم اضافه کردم.»

دوباره از صدای خنده اش چپ\_چپ نگاهش کردم. «مرض» ای زیر لب حواله اش کردم.



\_ فقط مایع اون کیک شد یه کاسه ی پر، پر! آرده رو که ریختم دیدم هیچ فرقی با آب نداره. هیچی دیگه مجبور شدم برم آردش یربینی های خودمون رو قاطی کنم. وای پایا نبودى ب بینی دو تا بسته ی کامل آرد اضافه کردم این هنوزم سفت نشد که نشد. آخرشم که سفت شد ازش پنج تا ک یک در اومد.

پقی زد زیر خنده که منم به خنده افتادم. سو تیای من تمو می نداره که. آهی کشیدم و از یادآوری جدید ترین سوتیم دوباره دهن باز کردم.

\_ فهمیدی چه غل طی کردم؟ نفه میدی دیگه. میشه گفت یه دو ماه پ یش! من مدیریت یه گروه و به عهده داشتم خیر سرم. بگوچ یشد! یکی عضو شد برگشت بهم گفت میشه یه سوال بپرسم؟ خو چون همه دختر بودن من خعلی جذاب وسط اون همه آدم آنلاین گفتمم « بگو خانم گل!» زارت! چشمت روز بدن بینه. پسر از آب در اومد.

از خنده سرش عقب رفت و قهقهه اش، کلاغ روی درخت رو پروند. دست به صورتم کشیدم و چشم غره ای بهش رفتم.

\_ بخند... بخند! تازه این خوبش بود. تا هم مین چند وقته پیش سوژه بودم، هرکی من رو می دید می گفت: «چطوری خانم گل؟»

قبل از اینکه دهن باز کنه بخنده، با آرنجم سقلمه ای حواله ی پهلوش کردم. بچه خفه خون گرفت. دستی به گلوله ام کشیدم و گفتم:

\_ آدم برفیت و درست کن بچه پرو.

\*\*\*

بعد تموم شدن آدم برفی ع جیب الخلقه امون کنارش وایستادیم و عکس گرفتیم. دست پایا که جلوی صورتش قرار گرفت، جلوش پریدم و برای دیدن عکس سر درگوشی فرو کردم. خوبه! آدم برفی ای که کله اش اندازه ی نخوده، بدنش از من بزرگتره. همراه چشم و چال سنگی. دماغ هم نداره قربونش برم. دهنشم چوبیه که مثل پوکر کج روی صورتش نشسته. خوشم میاد از فانتری های من دو تا گردالویی هم روی سرشه که بیشتر شبیه خرگوش شده. دو تا چوبه صاف هم توی بدنش فرو کردیم که نسل ع جیب غریبش رو تک میل کرد. هم ین! بهتر از این نمیشه واقعا. دهن منم که از خنده ده متر باز بود و پایا هم از سرما دماغش قرمز بود، عینهو دلکک سیرک. بعله! دستم رو دراز کردم بزنم توی

شکمش که گرومب خورد به جایی که نباید. چشم هام تا ته باز شد، ترسیده دست عقب کشیدم و گوش‌هایم رو به هوا پرت کردم. صدای داد پایا با افتادن گوش‌هایم توی برف ی کی شد. دستم رو محکم به صورتم کوبیدم و جلوی چشمم رو گرفتم.

\_\_ قد تو درازه به من ربطی نداره. نام یزون بود دیگه. بین ناراحت نشیها مثلا اون موقع ها مدرسه میرفتم چون قدم از دوستم که کیانا باشه کوتاه تر بود و من هر وقت م یخواستم بزنمش، دستم به جایی می خورد که نباید. فقط مال اون بهتر بود چیزه توام سائیز بن دی شکمت اشتباه در ذهن من بود. ارتفاع بالاتر بود من یکم پایین زدم. ج یغ! غلط کردم. خنده ی بلندی کرد و دست هام رو از صورتم جدا کرد. نگاهی به چشم هام کرد و با دیدن چشم های خجالت زده ام قهقهه زد.

\_\_ بهت... نم یاد... کاری نشده. باشه؟ بیا گوشیم و پیدا کن دختر.

چشم در حدقه چرخوندم و دهنم رو کج و کوله کردم. گوش ییش و پرت کردم؟ ای بابا چقدر گند زدم. دستم رو جلوی چشمم گرفتم و چپ\_چپ نگاهش کردم. آبی هورا برو بمیر! نشونه گیریت تو حلقه آدم بر فیتون. به سمت جایی که گوش‌هایم رو پرت کرده بودم رفتم و از زیر برف بایرون کشیدمش. خدایا نیوکیده باشه ده تا صلوات می فرستم. چشم بستم و گوش‌هایم رو چندش واران از خودم دور کردم. پایا ازم گرفتتش که تند\_تند گفتم:

\_\_ ب بین! امروز زیاد گند زدم خب؟ ولی جون تو اصلا پول خرید گوش‌های جدید برات ندارم. قول میدم اگه گیرم اومد یه خوبش و واست بخرم. باشه؟ تک خنده ای کرد و گفت:

\_\_ گوش‌هایم که حرارت نداره برف و آب کنه و خ یس شه دختر. در ضمن گوش‌هایم من ضد آبه!

پوفی از آسودگی کشیدم و چشم باز کردم. دست هام و بالا آوردم و مثل بچه کوچولوها هر صلواتی که می فرستادم یکی از انگشت هام رو جمع می کردم. پایا دستم و توی دستش گرفت و متعجب گفت:

\_\_ چیکار می کنی هورا؟

مظلوم گفتم:

\_\_ ده تا صلوات نذر کردم گوش‌هایت نیوکه.

نچ\_ن چی کرد و همون طور که دستم و به سمت ماشینم یکشید، گفت:

رد پای پروان ه

\_ بفرست، بفرست.

همون طور که سر ارتفاع زیاد برف ها لگد م ی پروندم و صوت هم می فرستادم، گفتم:

\_ بفرست نه. بفرست!

\*\*\*

یک ماهی می گذره که من و پایا همچ ین دوست ص می می شدیم. یک ماهی میشه که هرچی فکر می کنم کسی جای پاشا رو نمی تونه توی قلبم ب گیره. میشه گفت یک ماهه عشقم و ندیدم، برای دیدنش دست به دامن اینستایی شدم که این روزها توش پستی نمی ذاره. و باز هم یک ماه شده که من برای صحبت باهاش، حرف زدناش، طرز نگاهش دلتنگم. مثل ماه ی بیرون افتاده از دریاچ ه شدم که برای قطره ای آب جون میده. بودن پایا این وسط فقط باعث بهتر شدن حالم میشه. با صدای مامان سر از گوشی و دیدن پست های قب لی پاشا برداشتم. گوشی رو خاموش روی تخت پرت کردم و «بله\_بله» کنان وارد حال شدم. دستش رو کنارش روی کاناپه گذاشت و گفت:

\_ بیا بشین.

متعجب کنارش نشستم و نگاهش کردم.

\_ جانم مامان؟ چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

انگار که برای گفتن حرفش استخاره ب گیره، مکثی کرد و بعد شروع به گفتن کرد.

\_ ب بین هورا! مهمونی داریم و باید خونه رو مرتب کنیم.

اوهومی کردم.

\_ خب کجاش بده؟ چرا من رو کشیدی کنارت نشوندی ننه؟ می گف تی هم حل بود.

\_ خواستگاری میان.

چشم گرد کردم و با ابروهای بالا رفته تا رستنگاه موهام، چپ\_چپ نگاه مامان کردم.

\_ بله؟



اخمی چهره ام و پوشوند. محض آروم کردن دلم، به مسخرگی گفتم:

\_ واسه داداش میان؟

وسط این بحث جدی برگشت سمتم و چشم غره ای بهم رفت.

\_ آخه واسه ی پسر، دخترم یاد خونه اشون خواستگاری؟

چشم توی حدقه چرخوندم و خندم ام رو قورت دادم. صحنه ی جال بی میشه! مثلاً دختره بیاد بشینه برای خواستگار ی. بعد پسره پشت پل کی نازک کنه و بگه: «قصه ادامه تحصیل دارم». ایش! از این بحث های مزخرف اوا خواهری. با خارج شدن از افکار چرت اندر پرتم، با پی بردن به موضوع از جام پریدم.

\_ یعنی چی که خواستگار میان مامان؟ تو که می دونی جوابم چیه!

شونه ای بالا انداخت و عصبی از جاش بلند شد.

\_ ب بین هورا. توی این چند ماه چند تا خواستگار داشتی و همه رو رد کردم و لی این ی کی نه. عمرا! می خوامی به خاطر اون پسره تا آخر عمرت مجرد باشی؟ آره؟ هدف ت ه مینه که یه دختر خیا..

انگار فه میداره چی میگه که ادامه نداد. پوزخندی روی لبم نشست. وقتی از مامانم همچ ی لقب های می گ یرم از بقیه چه انتظاریه؟ بغضم و فرو خوردم و گفتم:

\_ باشه مامان! اگه فکر می کنی شوهر نداشتن و مجرد بودن میشه دخترهای بد که احتمالاً می خواستی بگی خیابو...

از شدت درد قلب و لق بی که گرفتم به هق\_ هق افتادم.

\_ باشه! حرفی ندارم من ازدواج می کنم و لی اول برات متاسفم با این تفکرات. دوم وقت ی مامانم اینه از مردم که انتظار ی ن یست. سوم هم بدبخت شدم پای تو مامان!

با عصبانیت به سمت اتاق قدم برداشتم. صدای پشت سرم بلند شد:

\_ اولاً که بدبخت ن می شی. دوما هم من منظوری نداشتم هورا. هورا!

بی توجه به صدا زدن هاش وارد اتاق شدم. پشت در سر خوردم و سر روی پام گذاشتم. لعنت بهت پاشا! لعنت بهت که جز تو نمیشه. لعنت بهت که حرف های پشت سرم کمرم و خم کرده و دلیل همش تو هستی. لعنت! از جام بلند شدم و تند\_تند لباس پوشیدم. دو روز دیگه عیده و من هیچ انگیزه ای ندارم. انگ یزه که بخوره پس کلم ح تی لباس هم نخریدم. از اتاق خارج شدم و با سرعت بیرون زدم. شماره ی پ ایا رو گرفتم و بدون بستن بند های کفشم تا دم آسانسور گوشی ب یین گوش و شونه ام دویدم. دم آسانسور وایستادم و دکمه اش رو فشردم. روی زانو هام نشستم و شروع به بستن بند هام کردم. همزمان صدای پایا هم توی گوشی پ ی چید و مشغول صحبت شدم.

پایا: جانم؟ \_

کجایی پایا؟

پایا: کجا باید باشم دو روز مونده به عید؟ خونه دیگه.

بند هام رو تموم کردم و گوشی رو به دستم دادم.

\_ حال داری بیای دنبالم؟

پایا: اتفاقی افتاده؟ نچی کردم

که ادامه داد.

پایا: ب یام دم خونتون؟

همون طور که وارد آسانسور می شدم، گفتم:

\_ نخیر! میام دم شهرک. اونجا باش.

«باشه» ای گفت و بدون خداحاف طی قطع کر دیم. تا دم در شهرک رو آروم\_ آروم رفتم. دم ایستگاه اتوبوس وایستادم و به خیابون چشم دوختم. پوف! خسته روی صندلی های فلزیش نشستم. ایستگاه اتوبوسش مال قرن د قیانوسه. جور ی که حس می کنم تا دقایقی دیگه صندلی هاش من رو به آغوش زمین می سپارن. با صدای بوقی سر بالا آوردم. ماشین پایا بود! از جام پریدم و صندلی کنار راننده رو اشغال کردم.

\_ زود اومدی. مرسی!

فرمون رو برای حرکت کج کرد و گفت:

\_ واسه ی تو باید زود برسم.

بی حرف صاف نشستم و با گوشه ی هودیم ور رفتم. پایا بدون گرفتن نگاه از خ یابون گفت:

\_ چیزی شده هورا؟ کلافه می زنی.

به سمتش برگشتم و بدون مقدمه چینی گفتم:

\_ پایا! خواستگار می خواد بیاد برام.

متعجب به سمتم چرخید و ابروی بالا انداخت.

\_ جدی؟ لب و لوجه ات و جمع کن دخترانگار الانه گری هت بگیره. مشککش چیه خب؟ لب هام و

بهم فشار دادم و حرصی به سمت شیشه برگشتم. زهر انار مشککش چیه؟!

\_ خیر کله کچلم هیچ مشکلی نداره.

دستش بالا اومد و ک می شالم رو عقب داد. دستش و روی موهای جلوی سرم ک شید.

\_ این ها توی لغت نامه ی تو چی نام داره؟

چشم غره ای بهش رفتم که خنده ای کرد. به و جدی شد و گفت:

\_ هوات و دارم هورا. خیالت راحت.

سری تکون دادم و ممنونی هم لب زدم.

\*\*\*

جیغی حرصی کشیدم.

\_ مامان؟

چپ\_چپ نگاهم کرد و کاملاً ریلکس گفت:



\_ جانم ؟

عصبی کت\_ دامن صورتی چرک رو به کمد کو بیدم و روی تختم نشستم.

\_ می م یرم اما اون و نمی پوشم. مگه عروس یه؟

لبخندی زد و با آرام شی حرص درار گفت:

\_ تو اون لباس رو می پوشی و با اون پسر هم ازدواج می کنی.

دهنم رو تا ته باز کردم و ج یغ خونه لرزونی کشیدم که امیرع لی رو به اتاق کشوند.

\_ چی شده؟ کی کی رو داره می خوره ؟

مامان به من اشاره زد و من به مامان. عاقل اندر س فیه به هر دومون خیره شد و خع لی جذاب دور برگردون زد از اتاق خارج شد. صداش و پس کلش انداخت و گفت:

\_ مادر\_ دختر همیشه در حال خوردن همدیگه ان. خدایی من یه بار ندیدم شما دو تا دعوا نکن ین.  
مامان خجالت بکش سنی ازت گذشته...

حرفش تموم نشده بود که مامان لباس و روی تخت ولو کرد و با صدای بلندی دنبال ام یرعلی رفت.

\_ من سنی ازم گذشته؟ صبر کن بب ینم امیر. با توعم!

دستم و محکم به پیشونیم زدم و سرم و دو\_سه بار به بالشت کوب یدم. من الان دیوونه میشم یکی به دادم برسه. امیرع لی که از دست مامان دوان\_دوان وارد اتاقش میشد، رو به من گفت:

\_ خوشحال باش. من هنوز زن گ یرم نیومده تو در شرف ازدواج دومتی. خدا بده برکت خواهر.

با ضربه ی مگس کش ی که از پشت سر در نش یمن گاه گرامش فرود اومد، دادی کشید و به یه جهش توی اتاقش پرید. هع ی خدا! به کدامین درگاه بیام تا همگی دسته جمعی شفا یابیم؟ لب گ زیدم و لباس رو برداشتم. چندش واران بهش

خ یره شدم. مامان خیلی ج دی برگشته میگه آگه با این ازدواج نک نی تمام قطره ش یره ای که ازم بالا کشیدی و حرومت می کنم. انگار به خواست من بوده. برم پولش و بدم از خ یرم بگذره خدایی؟ به دلار میدم فقط ازدواج نکنم.

هی!

با لب و لوجه ای آویزون نگاهم خیره به ماما نی بود که دم در، دست به بغل خیره نگاهم می کرد تا لباس بپوشم.

\_ خونه بری بیرون می پوشم به خدا. لازم نیست اینجا من رودی د بزی ها بالاخره یه چ یزایی دارم، نمی خوام

بین... .

حرفی مگس کش رو به در کوبید و گفت:

\_ دختر خودمی ها. همه دخترا هم چیزایی که تو داری و دارن نکنه تو غیر خلق خدایی یه چیز دیگه هم داری؟!

پشت در کمد سنگر گرفتم و پقی زدم زیر خنده.

\_ نه... نه! قربونت. اصلا تا میلِت می کشه نگاه کن.

بیخ یال مشغول پوشیدن لباس هام شدم. آخه... ایش! من این کت\_دامن مسخره رو نم ی خوام.

ای! یاد شب خواستگاری پاشا افتادم. هعی! مثلاً سری قبل عمو نوروز بودم این سری حاجی فیروز شم. فقط به

گریم احت یاج پیدا می کردم ن یست که ی ک من ریش ن یاز دارم. مامان به سمتم اومد و روسری ابریشم تمام

سفید رو روی سرم انداخت. مثل پیرزن ها داشت دور سرم می برد که جیغی کشیدم و از دستش ب بیرون آوردم.

\_ نکن مامان! مگه من ننه بزرگم؟ اصلا خودم فرانسوی می بندم.

جلوی آینه رفتم و از زیر روسری یه لنگه اش رو رد کردم و همراه اون لنگ گره زدم. به سمت مامان برگشتم که

عاقل اندر سفیه خیره نگاهم کرد.

\_ خو این چه فرقی با نوع بستن مامان بزرگت که توی گرهش پول خرید هم م یداشت، داره؟

دست هام و مشت کردم و کلم و محکم به کمد کوبیدم. نه! من الان دیوونه میشم. دستم و بالا آوردم و به حالت

باد بزن جلوی صورتم استفاده کردم. مامان خنده ی ریزی کرد و گفت:

\_ یه آرایشی بکن. شب یه لبو شدی.

چیزی نگفتم فقط سرم و پایین انداختم. یک کلمه حرف بزنم یه نی باید قبر خودم و از حرص بکنم.

آخ خدا! قبل ب بیرون رفتن دوباره گفت:

\_ اینم اولین خواستگاری عین آدمیزادیت. سری قبل نمی دونم چه ریختی تو رو گرفتن.

دندون قروچه ای کردم و چشم غره ای به دیوار رفتم. مامان که از اتاق خارج شد جیغ حرصی ای کشیدم و روی زمین نشستم که همزمان با صدای زنگ خونه شد. ایش اومدن. آخه یه روز مونده به عید خواستگاری؟ نه! چی بگم؟ نفس ع میقی کشیدم و از اتاق خارج شدم. سرم رو مثل بزی زیبا در یقه فرو کردم و به جل وی در شتافتم. مردی مقابلم قرار گرفت که مجبور به بالا آوردن سرم شدم. خوشلوار سنگشور مشکی، پیرهن مشکی، به به ته ریشش و. چه چه عجب ماماخی، چه لبی. استغفرالله چه زری می زنم؟ برای جلوگیری از افکار منحرفم با سرعت نگاه به چشم هاش دوختم که توی شوک فرو رفتم. ابرو هام جفت بالا پرید و زبونم قفل شد. چی؟ این اینج اچیکار می کنه؟ اخم هام درهم گره خورد از دیدن پاشا اونم توی مجلس خواستگاری من. هه! انقدر ازم بدش اومده که مجلس خواستگاری عشق سابق... شایدم عشقش نبودم و نیستم. چرا ال کی خ یال با فی می کنم؟ حرف شیرینی مثل خوره توی جونم افتاد. نکنه خواستگارم پاشاست؟

با وارد شدن نفر بعدی که پایا بود دست به دیوار گرفتم و متعجب نگاهم بین جفتشون حرکت کرد. آب دهنم رو قورت دادم و تند تند شروع به پلک زدن کردم. با تته پته به پایا اشاره زدم.

\_ تو... اینجا چیکار می کن... کنی؟

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

\_ اومدیم خواستگاری.

اخمی کردم و در حج می از تعجب فرو رفتم. دقیقا کی اومده خواستگاریم؟ نگاهی به پشت در انداختم که خانوم و آقای توجهم رو جلب کردن. مرد شباهت زیادی به بابای پاشا داشت و میشد راحت فهمید پدر مادر پایا ان که توی عروس یمون هم بودن. پوفی کشیدم و سلام آرومی دادم. بد جور ی فهمیدم چی به چیه. پس اون خواستگاری که مامان دم می زد پسر خوبیه و باید باهاش ازدواج کنم پایاست؟ پس پاشا اینجا چیکار می کنه؟ اومدم روی مبل بشینم که مامان چشم غره ای بهم رفت و به سمت آشپزخونه با نگاهش هدایت کرد. آهی کشیدم و با بیخ شیدی به سمت آشپزخونه رفتم.

روی زمین چهار زانو نشستم و به کابینت کیه زدم. پاشا اومده خواستگاری من. منی که ادعا می کرد عاشقمه. زندگی من خیلی وقته به قهوه ای م زین شده فقط ن می دونم چرا هرچی می گذره بیشتر بهش گند می خوره. با صدای پایا

نگاهم و بالا آوردم که چشم توی چشم پاشا شدم. ضربان قلبم شدت گرفت و تر سیده فشنگی از جام بلند شدم. دستی به دامنم کشیدم که نگاهش رو لباس هام نشست. لبخند تلخی زد و گفت:



\_ لباسایی که توی خواستگاری پایا پوشیدی زیبا ترت کرده قشنگ من... عام! بهتره بگم قشنگ پایا. دهن باز کردم چ یزی بگم که انگشت اشاره اش روی لبم نشست و من از گرمای دستش داغ کردم. صورتتم رو عقب کشیدم و اخ می روی صورتتم نشست. برعکس من نیمچه لبخندی تحویلیم داد و گفت:

\_ به جاش من اون روز خواستگاری خودم و خیلی دوست دارم.

دوست داره؟ یعنی هنوزم براش مهمم؟ هنوزم دوستم داره؟ پس چرا اومده خواستگاری پایا که طرفش منم. دستش پشت کمرم نشست و به یه حرکت توی آغوشش قرار گرفت. دست های عرق کرده از هیجانم و روی بازوش گذاشتم و خواستم عقب برم که حلقه دستش محکم تر شد.

\_ هیچ جا نمی ری هورا. تو مال منی نه ی کی دیگه. مال من! فقط من!

بی حرف نگاهم رو به چشم هاش دوختم و عطر تلخش ریه ام رو پر کردم. اون مال من بود، من مال اون بودم. الان دیگه مایی وجود نداره. آروم لب زدم:

\_ ما رو تو کشتی و تب دلیل به من و تو کردی.

\_ اومدم ما شیم.

سری به نه تکون دادم. پوزخندی زدم و گفتم:

\_ با اومدن توی مراسم خواستگاریم اومدی ما شیم؟ من دیگه نمی خوام.

حلقه دستش شل شد. متعجب خیره نگاهم کرد. بی حرف، مات مات! سرم رو پایین انداختم که صدای خنده ی تلخش بلند شد.

\_ باشه هورای... اون. باشه! مشکلی نداره من میرم که نباشم. ولی برای اون شدی بدون من مردم.

تا اومدم دهن بازکنم و از رفتنش جلوگیری کنم، بیرون رفت و با ببخشیدی کلا از خونه خارج شد. به جای خالیش زل زدم و ح یرون به حرفم فکر کردم. چی گفتمی هورا؟ چی گفت؟ گفت اگه با پایا ازدواج کنم می میره. گفت اون روز، روز مرگشه؟! پاشای من دیگه زنده نباشه و من عروسی کنم؟ کلافه دستی به روسری ک کشیدم و ک می از زیر گلویم رو با دست پ این دادم، انگار روسری جلوی نفس کشیدنم رو گرفته بود. انگار اک سیژنی برای تنفس من نبود. روی زمین نشستم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم.

اولین قطره اشکم که چکید دستی زیر چونه ام قرار گرفت. نگاه خیسم قفل لبخند تلخ پای ا شد.

\_ بهش فکر نکن هورا. اون هیچ کاری ن می کنه، باشه؟ تو بدون اون هم خوشبخت می شی. من خوشبختت می کنم، کاری می کنم که تمام خاطراتش برات یه تصوی ردور بشن. باشه؟ بهت قول میدم، بهم قول بده

خوشبخت می شی.

چونه ام لرزید که توی بغلش فرو رفتم. عشق خودخواهی! خودخواهی بزرگی. من اون و می خوام و یکی دیگه من رو. هیچ کدوم هم حاضر نیستن دست بکشن و همه چیز به م نی ربط داره که شکستم. پودر شدم!

\*\*\*

نفهمیدم چی شد؟! ماما چرا از طرف من قبول کرد ازدواج کنم؟ چرا من مخالفت نکردم؟ چرا صاف و بی حرف به گل های قالی خیره بودم؟ شاید من هم از حرف های پشت سرم خسته شدم، شاید منم مردم. هرچی هست ن می دونم، فقط می دونم حدود یک هفته دیگه قراره عقد کنم. خبری از پاشا نیست. خبری از هورا هم نیست، واقعا مرده ی متحرکی شدم که تنفس می کنه. پایا اما دور و برم زیاد می پلکه، سعی می کنه مثل این اواخر بیردم ب یرون تا بخندم و شاد شم اما هیچ چیز مثل سابق نیست. با صدای زنگ گوشی نگاه خستم رو به اسم روی صفحه دوختم. «پایا» پو فی کردم و از دراز کش به نشستگی ییر حالت دادم. دستم روی گوشی لغزید و کنار گوشم نشست.

\_ بله؟

\_ چطور ی هورا خانوم؟ دماغت چاقه؟

هومی کردم که ادامه داد:

\_ باید ببینمت. یه بحث مه می پش اومده.

دوباره هومی کردم که گفت:

\_ زیونتتم که موش خورده. باشه میام سر حوصله میارمت. فعلا عزیزم.

بای آرومی زمزمه و قطع کردم. هر روز اینجا پلاسه، اصلا خوشم ن میاد. نیست که پاشا پلاس نبود؟ از اون خوشت می اومد چرا؟ عص بی و کلافه دست روی صورتتم کش یدم. گوشیم و از کنارم برداشتم و مشغول فیلم دیدن شدم. این

روزهای آخر کارم همینه. خوشم میاد شب عیده و من هیچ گونه غلطی نمی کنم. خونه دست مامان رو می بوسه به من چه. صدای در اتاق که بلند شد صاف نشستم و بفرمایدی گفتم. در باز شد و پایا با لبخند داخل اومد.

\_ سلام خانوم بی حوصله. چطوری ؟

شونه ای بالا انداختم.

\_ بی اعصاب. زاقارت!

خنده ی آرومی کرد و کنارم نشست.

\_ می دونی امشب عیده؟ نمی خوامی یه تکونی بدی؟ مثلاً به کمک مامانت بشتا بی؟ دست به اتاقت بکشی؟

نچی کردم که کلافه نگاهم کرد.

\_ باشه. بی ن هورا ما شب اینج ایم ول ی قبلش باید یه چیز ی رو بگم .

سری تکون دادم که ادامه داد:

\_ زیر چونه ام ،یه غده است. البته یکم این ور تر از چونه. خب؟ از بچگی بوده و هر چند وقت باید عمل شه چون

اصلا پ این نمیره. الان دوباره رشد کرده و من قبل عقد می خوام برم عمل کنم. باشه؟ عین بز سر تکون دادم و گفتم:

\_ خوبه برو. درد نداره؟ ردش ن می افته؟

لبخندی زد.

\_ نه! یه رد محو.

اوهومی کردم که از جاش بلند شد. دستم رو گرفت و منم بلند کرد.

\_ بدو ببینم دختر. یع نی چی خسته اینجا پلاسی؟ بلند شو باهم یه دستی به اتاقت بک شیم. منم دو روز دیگه وقت

عملمه. دکتر خصوصیه و فقط واسه من میاد.

همچنان اوهوم ی کردم.



\_ منم یه بار رفتم اتاق عمل. ساعت هشت عمل داشتم دکترم خواب موند تا دوازده نیومد بیشعور.

متعجب گفتم:

\_ عمل چی داشتی؟

دستم و جلوی صورتش گرفتم.

\_ یه خال گوشتی از بچگی کنار انگشتم بود. تقریباً سیزده سال گی برش داشتم.

آهانی کرد و من رو هم پشت سرش بیرون از اتاق کشید. در اتاق رو بست و باک لید قفلش کرد که صدای اعتراضم به هوا رفت.

\_ چیکار می کنی؟ بیخ

یال و آسوده گفتم:

\_ در و قفل کردم واردش نشی مثل افسرده ها یه گوشه بشینی.

خلاصه ی بدبختی ه ای من اینه که پایا بنده رو به دست مامان سپرد و خودش هم در کنارمون همراه امیرع لی مشغول به کار کردن شد. البته بیشتر رگند می زدن و من درست می کردم. مثلاً وسط هاش با اسپری آب عین دو پسر بچه دنبال هم افتاده بودن. خدایا! فقط من این وسط غمگین می زدم؟ فقط من دلتنگ پاشایی ام که نیست؟ فقط من جاش رو خالی می دونم؟ یه سال نو کنار هم نبودیم حتی.

جدی الان که می بینم واقعا هی چیم عین آدم یزاد نیست، هی چی! سال تحویل رو کنار سفره، با خانواده ی پایا سر کردیم. مادر مهربونی برعکس مادر پاشا داشت. می گفتم من دلم نمی خواد توی زندگی پسرم دخالت کنم، پس راحت باش ین به من ربطی نداره. به این میگن مادر شوور نمونه، اصلاً مادر شوور یی نی این. یعنی چی؟ یعنی کلش و ع ین شتر مرغ بکنه توی یقه اش خفه شه به حق پنج تن.

ایش! خلاصه هم مادر هم پدرش خیلی گل بودن فقط خودش یکم خل در اومده. با صدای انفجار توپ توی تلو یزون که خبر از سال نو می داد قرآن رو بستم. تنها آرزوم بهتر شدن حاله بود. فقط از ای ن بلاتک لی فی خارج شم. از جامون بلند شدیم و بعد دست و روبوسی البته بدون خانواده پی پی جون.

فقط من و پا یا محرم شدیم اونم تا قبل عید. برای همین خودمون خانواده و خانوم ها و آقایون یه روبوسی کوچول کردیم. یعنی به طرز ف جیعی من از دست پا یا در رفتم تا بوس نشم. حس خوبی نداشتم، دست من ن یست که! مادر پا یا خم شد از کنار مبل کیسه خرید کاغذی ای رو به دستم داد .

\_\_ امیدوارم خوشت بیاد هورا جان.

لبخندی زدم و سر پا ین انداختم:

\_\_ زحمت کشید ین واقعا نیازی نبود.

پدرش اخمی کرد و گفت:

\_\_ این حرف ها رو نزن. ما جز تو دختر دیگه ای نداریم که.

لبخندی بهش زدم که یکی دیگه هم به امیر علی دادن. خلاصه عیدی هامون و گرفتیم ش یرینی و مخلفات هم نوش جان کردیم و بعد روونه خونه هاشون شدن. وارد اتاقم شدم و روی تخت دراز کشیدم. واقعا هدف و انگیزه نباشه اصلا زندگی معنا نداره.

دو روز تعطیلات اصلی من عین برق و باد گذشت. واقعا دیوونه کننده است که سه روز دیگه عقده منم، نمی تونم حالت پاشا رو پیش بی نی کنم. پی شی من مظلوم یه گوشه می شینه یا مجلس رو بهم می ریزه؟ کدومش؟

آهی کشیدم که صدای زنگ گوشیم بلند شد. آرامش من می ذاره این پایا که، هر روز لنگه صبح زنگ می زنه. مثلاً می خوام بم یرم آیا؟ خوزندم دیگه حالا ساعت ده\_دوازده هم زنگ بزنه نمی گن بی فکره که ساعت هشت و یژ زنگ می زنه. بی حوصله جواب دادم:

\_\_ پایا؟ خو مثلاً یکم دیر بزنگی چی میشه؟ ش اید خواب باشم؟ خنده

ای کرد و گفت:

\_\_ صدای خوابالوت باحال میشه. ایشالله اونم می شنوم.

چشم توی حدقه چرخوندم و بر حسب صحبت های روزانه تند ی گفتم:

\_ من خوبم. مامان خوبه، امیرع لی هم خوبه. خونه هم خوبه ن یاز نداره منورش ک نی و زحمت بکشی بیای.  
دکوراسیون اتاقم فوق العاده است به هیچ گونه تغییری ن یاز نداره.

خنده ی بلندی کرد.

\_ باشه هورا جان. باشه عزیزم خی لی جذاب گفتی نیا خونمون فهم یدم. همین که صدات و شنیدم کافیه، کاری

نداری خوشگل؟ نچی کردم که آروم زمزمه کرد:

\_ دوست دارم.

و شپلاق قطع کرد. مسلمه که حسی بهم دست نداد. لب هام رو بهم فشار دادم و به صفحه ی روشن گوشی خیره شدم. من لیاقت محبت های پای ا رو ندارم. من با اون نمی تونم واقعا. باید بگم، ولی دلش می شکنه. قاب لیتش و ندارم! اصلا دوست ندارم دل همچین پسر مهربونی بشکنه. خدایا چیکار کنم؟ چیکار کردی با زندگیم؟ از جام بلند شدم و محض کم شدن دلتنگیم دفترچه فانتزیم رو از توی کتو در آوردم. خودکار رنگی هم برداشتم و شروع به نوشتن کردم.

پاشا، پاشا، پاشا. انقدر نوشتم و نوشتم تا کل صفحه پر از پاشا های ریز و درشت شد. کلافه خودکار و روی م یزول کردم و به صندلی تکی ه زدم.

\_ دلم برای تنگ می شود. می نشینم سمت را می نویسم، بعد می گویم: «این همه او، پس چرا دلتنگی هنوز؟»

پوفی کشیدم و آرنجم رو به م یز تکیه دادم. سرم و بین دست هام گرفتم و آهی کشیدم. ن میشه بدون پاشا! واقعا نمیشه. به این نتیجه رسیدم یه وقت هایی هست؛ نه گ ریه کردن آروم می کنه، نه نفس عمیق، نه یه لیوان آب سرد نه داد زدن. یه وقت هایی هست که فقط نیاز داری برای همیشه نباشی... همین! از روی صندلی بلند شدم و دفترچه رو بستم. به سمت پنجره ی اتاق رفتم و بازش کردم. نفس عمیق کشیدم که هوای تازه وارد ریه هام شد. بوی زندگی، بوی تازگی، ولی چرا من زنده نشدم؟ چرا روح من دیگه زنده نیست؟ خودم رو با دست بغل کردم و زیر لب گفتم:

\_ دلتنگ شده ام... ن می دانم! شاید برای تو. یا شاید برای دیروز هایی که با تو گذشت. اینجا صدایت می کنم. تو از آنجا بغلم کن.



چشم هام همین طور داشت بسته میشد. از خواب، یا به خاطر گریه هایی که کردم؟ فقط میدونم پلک هام خیلی می سوزه و واقعا نیاز به خواب دارم. بدون بستن پنجره زیر پتو خزیدم و چشم هام بسته شد. کاش خوابت رو ببینم تا از دلتن گی هام کم شه. ..

\*\*\*

با صدای جیغ و داد مامان سیخ و منگ صاف شدم. چه خبره؟ اخم هام درهم گره خورد و عصبی دست روی قلبم گذاشتم. از شدت ترس می تونم بگم احتمال سخته کردنم هست! پتو رو کنار زدم و به سمت حال قدم تند کردم. سر پیچ دیوار بین حال و اتاق ها محکم به مامانی خوردم که سمت من می اومد. خودم و عقب کشیدم و با صدای گرفته حاکی از خواب گفتم:

\_\_ باز چی شده مامان؟

دستش و محکم روی گونه اش کوبید و جیغ ی کشید. سرم و کج کردم و با قیافه ای درهم دست های مامان و گرفتم.

\_\_ مامان من و می ترسونی. چی شده؟ اتفاق ی افتاده؟ انگار

زیونش از ترس بند اومده باشه با تته \_پته گفت:

\_\_ پایا... عمل... مرد!

دست مامان و متعجب ول کردم. دهنم برای گفتن حرفی باز شد اما بدون صدا دوباره بستم. مرد؟ یعنی چی که مرد؟ چشمهام رو روی هم گذاشتم و دستم رو به لباسم مالیدم تا عرقش از ب این بره.

\_\_ یعنی... یعنی چی؟

مامان دستم رو کشید و همراه من وارد اتاق شد.

\_\_ لبها سهاست و بپوش بریم بیمارستان.

با تمام سرعت هرچی دم دستم اومد و پوش یدم و همراه مامان از خونه خارج شدیم. با اولین تاکسی که دم شهرک دیدیم به سمت بیمارستان که البته خصوصاً هم بود، رفتیم. هرچی فکر می کنم نمیشه. یعنی چی؟ پایا؟ پایای سرحال چش شد؟ صبح با من حرف زد. صبح گفت دوست دارم. لب گزیدم و به بیرون خیره شدم. فقط دلم می خواد زود

برسم بب ینم چه اتفاقی افتاده. با صدای رسیدیم راننده از ماشین پ یاده شدم و ب قیه کارها رو به مامان سپردم. جلوی اطلاعات و ایستادم و دست هام و روی میزش ستون کردم.

\_\_ ببخشید. پا یا! پایا سعادت اینجا عمل داشته. نمی دونین... .

پرید وسط حرفم و گفت:

\_\_ امروز عمل زیاد داش تیم. متاسفم! اگه همراه داشتن باهاشون تماس بگ پرید.

پوفی کردم و همون طور که از میزش دور می شدم گوشی رو از جیبم خارج کردم. توی حلقتون گیر کنه حقوق، چه غلطی می کنه پشت اون میز که اطلاع نداره؟ ولی من که شماره ک سی رو ندارم. فقط پایا رو دارم اونم که... با دیدن پاشا که به سمت می دوید سر بالا آوردم.

\_\_ هورا؟!

متعجب نگاهش کردم. بدون توجه بهم، ح ت ی بدون نیم نگاهی گفت:

\_\_ بیا بریم بالا.

پشت سرش از پله ها بالا رفتیم. وارد یه اتاق کی شدیم که پر صندلی بود و میزی هم به عنوان پذیرش اون بخش قرار داشت. به سمت خانوم پشت میز رف تیم، با دیدن پاشا گفت:

\_\_ نمی تونین دوتایی وارد شین. صبر کن نید میارنش ب یرون.

با تموم شدن حرفش درب برقی کنارم یز باز شد و تختی که زیرش کسی بود و پارچه سفید رنگ نشونش می داد، ب یرون اومد. سیخ سر جام و ایستادم. الان اون زری ر پایاست؟ پایایی که برای خوشحالی این چند وقتم هرکاری کرد؟ همونی که... نمی دونم چ یشد چرا گریم گرفت؟ پ ایا انقدر مهربون بود که حتی اگه علاقه هم بهش ن م یداشتم بازم به عنوان یه دوست، دوستش داشتم. حقش مرگ نبود واقعا. پایان زندگی همه مرگه ولی به این زودی؟ اصلا دلیلش چی بود؟ به سمت زن برگشتم سوالی بپرسم، انگار فه مید که دست بالا برد و گفت:

\_\_ من اطلاعی ندارم. از پزشکش بپرسید.

حرصی چشم بستم و به سمت پاشایی برگشتم که نگاهم می کرد. پشت سر تخت سوار آسانسور شدیم. رو به مردی که لباس های مخصوص تنش بود گفتم:

\_\_ شما می دونید چه اتفاقی افتاده ؟ سری

تکون داد و با صدای گرفته گفتم:

\_\_ فقط می دونم شاهرگش سر عمل قطع شده.

از شوک زیاد دهنم باز و دستم جلوش قرار گرفت. به همین راح تی؟ دست پاشا روی دستم قرار گرفت که نگاهم رو بهش دوختم. با ضربه دستم و پاین آورد و گفتم:

\_\_ دستت و جلوی دهنه ننگ یرا! بیمارستانه و پراز م یکروب.

کلافه موهای بیرون از شالم رو به داخل هدایت کردم و پشت سر مرد ب بیرون اومدیم که صدای اعتراض بلند شد.

\_\_ کجا؟ می خواهید بیاید سرد خونه ؟

قندیل بستم از حرفش. با صدای لرزونی گفتم:

\_\_ نم یشه قبل بردن بب ینمش ؟ سری به

معنای نه تکون داد و گفتم:

\_\_ چی رو می خواهید بب ینید؟ گرد نی که باز شده و پراز بخیه برای باز نبودن زخم رو ؟

چشم بستم و با حالت تهوع به دیوار ت کیه دادم. لب به دندون کشیدم که توی آغوشی فرو رفتم. یه آغوش آشنا که حال الانم و بد خوب می کرد. دستش نوازش گونه روی سرم نشست.

\_\_ هیش! بهش فکر نکن هورا باشه؟ فکر نکن. آروم باش! آروم!

نمیشه! همش یه صحنه توی ذهنم میاد. گرد نی که بریده شده! وای ی آخه اینم شد مرگ؟ صورتم جمع شد و آب دهنم رو قورت دادم. انگار ماده لزجی از گلویم پایین رفت و حالم رو بد کرد. پاشا رو با سرعت کنار زدم و به سمت سطل زباله



گوشه ی راهرو رفتم. ه یچی بالا نمی آوردم. فقط عق می زدم. حس خن کی که زیر پوستم نشست، خبر از جایی می داد که همه مرده ان و این بدترین حالت ممکن بود. دست های پاشا دور بازوم حلقه شد و شروع به نوازش کرد.

\_\_ هورا ب یا بریم. چرا اومدی اصلا؟ هوم؟ نکنه همدیگه رو دوست.. ..

عصبی به سمتش برگشتم و گفتم:

\_\_ لعنتی اگه اون رو دوست داشتی مگه اینجا بودی؟ مگه توی این چند وقت افسردگی م یگرفتم؟ مگه عیدم زهر مارم م میشد؟

سر پا ین انداختم و با حالی خراب زمزمه کردم.

\_\_ همش تقص یر توعه که هنوز دوست دارم.

سرم گیج رفت. دست به دیوار گرفتم و چشم بستم. حالم افتضاح بد بود. پاشا با سرعت از کنارم رد شد. لیوان یک بار مصرف رو از آب سرد کن برد کرد و به سمتم آورد.

\_\_ بخور بهتر شی.

لیوان رو که به لبم چسبوند پس زدم. «ن می خوام» ای لب زدم که ب بیشتر به لبم فشار داد.

\_\_ میگم بخور بگو چشم.

سر چرخوندم و چشم غره ای بهش رفتم. لیوان و ازش گرفتم و یه قلپ خوردم. بقیه اش و توی سطل ریختم. واقعا ن می تونم! همه چیز حس بدی رو بهم می ده. دستش زیر بغلم نشست، تکونی به خودم دادم که عصبی لب زد.

\_\_ انقدر ول نخور. غر هم نزن. صبر کن بریم ب یرون بعد هرکار می خوای بکن.

همیشه گند بزن هورا باشه؟ همیشه ی خدا با حرفات این برج مهربونی رو بشکون خب؟ سر به شونه اش تکون دادم.

آروم لب زدم:

نایس مراد

\_\_ دلم برات تنگ شده بود.

چیزی نگفت. سوار بر آسانسور به طبقه همکف رفتیم. روی صندلی های توی راهرو نشوندم که مامان به سمتم پرواز کرد. چشم غره ای به پاشا رفت و رو به من گفت:

— چی شده هورا؟ چت شد مادر؟ دستی

به سرم کشیدم و آرام گفتم:

— هی چی! فعلا توی سرد خونه ی بیمارستانه. مرده مامان!

اشکهای مامان جار ی شد و پوزخندی روی لب پاشا نشست. الان چی میشه؟ چه بلایی سر من میاد؟ خی لی بدبختم. پوف! مامان لب زد:

— جوون بنده خدا.

( خب خب. محض احتیاط این ایده ی ذهن من نبود. بنده قرار بود طور دیگه ای رمان رو بنویسم که با کمک شما خواننده های عزیز متوجه شدم ن یم یش کلیشهای میشه. در نتیجه تغ ییرش دادم به مرگ پا یا. یعنی جور ی نیست که بگم تخیلات بود... نه! واقعیه! اون یارو فا میل ما هم یه همچین غده ای داشت و برای بار چندم رفت اتاق عمل که متاسفانه شاهرگش بریده شد و تمام)

با صدای آشنای ی سرم صد و هشتاد درجه با تمام سرعت به سمتش برگشت. دهنم تا ته باز شد از دیدن پایایی که سُر و مُر و گنده رو به رومون وایستاده بود. مامان جیغی ک شید که با ترس به سمتش برگشتم و از جام پریدم تا جلوی افتادنش رو بگیرم. چشمه اش بسته شد و توی آغوشم فرود اومد. روی صن دلی گذاشتمش و سرم و پای ن انداختم. احتمالاً روح زده شدم. چیز خاصی نیست که پلک بزنی م یره هورا اصلا ترس تو وارد سرد خونه شدی مخت تاب برداشته. صد اش بلند شد که از جام بلند شدم و مامان رو ول کردم. دست هاش به معنای آرام باش بالا پایین شد. لبخندی تحویل من و پاشا داد.

— من زند هام بچه ها! روحی در کار نیست که انقدر ترسیدی هورا. من خودمم!

دستی به چشمهام کشیدم و با تته پته گفتم:

— آخه... مگ... مگه... میشه؟ من... خودم الان با...

پوفی کشیدم که آرام گفتم:

متاسفم توی شوک بردمتون. هورا خانوم تو باورت م یشه توی تعطیلات عید کسی عمل داشته باشه؟ حالا متاسفانه یکی داشت و مرد ولی من نه تنها هیچ گونه غده ای ندارم، بلکه عمل هم نکردم.

منگ نگاهش می کردم که پاشا عصبی چیزی زیر لب گفت و از بیمارستان خارج شد. پایا کلافه موهاش رو چنگ

زد و به من اشاره زد.

برو دنبالش هورا. اون هنوز هم تورو می خواد و باید نگاهش داری. شما دو تا برای هم دیگه اید!

چشم گرد کردم که با لبخند تلخی ادامه داد:

وقتی تونس تی بیاریش براتون تعریف می کنم.

آخه ای زمزمه کردم که با دست هلم داد.

برو دخترا!

نیم نگاهی به عقب انداختم و با تمام سرعت از بیمارستان به دنبال پاشا خارج شدم. صدام و بلند کردم و توی محوطه، پشت سرش گفتم:

پاشا... پاشا صبر کن! زهر مار پاشا وایستا!

سر جاش وایستاد و به سمت برگشت. ک می خم شدم و دست به زانو هام کشیدم. نفسی تازه کردم و صاف شدم.

حتما کارت دارم که میگم صبر کن.

دستی به گردنش کشید و خیره نگاهم کرد. با دست به ساختمون بیمارستان اشاره زد.

پایا گفت اگه برگردی میگه چه اتفاقی افتاده. بیا به بار آدم باش به حرف ما گوش کن.

چپ-چپ نگاهم کرد که لبخند دندون نمایی تحویلش دادم.

خو چیه؟ همیشه پیشی بودی حالا به بار آدم باش.

بی حرف از کنارم رد شد و همون طور که به سمت ما شینش می رفت، گفت:



بگو ب یاد خونه من!

ماشینش با سرعت خیابون خلوت رو پشت سر گذاشت که پو فی ک شیدم. هن\_هن کنان به سمت ساختمون راه افتادم. در همون حال زیر لب اموات پایای خدا ب یامرز رو هم مستفیض کردم. یعنی چی پسره خل، این چه شوخی بی مزه ای بود آخه؟ اه! بری تو دیوار بم یری ایشالله. ایش! با دیدنم متعجب به پشت سرم نگاه کرد که آروم گفتم:

\_ گفت بری خونش تعریف کنی. الان اعصاب معصاب یخده. حواست باشه که خی لی بیشعوری همین!

تک خنده ای کرد و به مامان ب یهوش روی صندلی اشاره زد.

\_ کمک کن مامانت و ببریم خونه. بعدشم بریم تا ماجراها رو تعری ف کنم.

\*\*\*

آب قندی جلوی دهن مامانی گرفتم که متعجب به پایا خ یره بود. پ ایا هم سر پاین انداخته بود و هی زیر لب می گفت:

\_ به خدا من زند هام.

خنده ی آرومی کردم و لیوان رو به لب مامان فشردم.

\_ بخور مامان جان من باید برم.

تندی نگاهش روی من لغزید.

\_ کجا؟

آیا بگم خون هی پاشا؟ اون وقت زنده م یمونم؟ قبل از اینکه دهن باز کنم، پایا از پشت سر گفت:

\_ خانوم فاض لی! بنده می دونم بعد از ماجرای طلاق پاشا و هورا چقدر از پاشا بدتون میاد، ولی متاسفانه باید

بگم ما داریم می ریم خونه ی پاشا...

تا مامان لب باز کرد چیزی بگه، دستش بالا اومد.

خواهش م یکنم صبر کنید تا حرفم رو بزنم. وقتی تمامی اتفاقات این چند وقت رو برای بچهها تعریف کردم امیدوارم سنگ نندازید جلوی پاشون. با اجازه!

اشاره به من زد همراهش برم و خودش از خونه خارج شد. امیرعلی که متعجب به این تکیه داده بود دستی به پیشونیش کشید و گفت:

من هنوز نفه میدم چی شده!

خندهی آرومی کردم و از جام بلند شدم.

منم فهمیدم خیرت میکنم. مراقب مامان باش. فعلا!

پشت سر پایا از خونه خارج شدم و به سمت ماشینش قدم برداشتم. امیدوارم چیزی باشه که در مخ من بگنجه. جلوی خونهی پاشا که همون خونهی قبلی من محسوب میشد، روی ترمز زد. با دیدن دختری جلوی در خون هاش که مکررا پاهاش رو کلافه روی زمین تکون میداد، متعجب به پایا نگاه کردم.

دختره روی شناسی؟ نکنه پاشا عاشق ماشق شده این معشوقه‌هاشه؟ تک خنده

ای کرد و همون طور که از ماشین پیاده میشد، گفت:

میشناسیش بیا یا این.

کنجکاو در رو باز کردم و پایین اومدم. به سمت دختر رفتیم که با دیدنش، متعجب اسمش رو زمزمه کردم:

کیانا؟

به سمتم برگشت و لبخند دست پاچه ای تحویل داد.

عه... سلام!

چپ-چپ نگاهش کردم.

اینجا چیکار میکنی؟ چرا انقدر مضطربی؟

پایا رو به من گفت:

\_\_ انقدر بازجویش نکن. صبر کن بریم داخل.

زنگ رو فشار داد که سریع در باز شد. جل الخالق! امروز همه عجیب میزنن. این پاشا دم آیفون لنگر انداخته بود؟ با ضربه دست پایا وارد شدم. به سمت طبقه بالا رفتیم و بعد رسیدن از درن یمه باز وارد خونه شدیم. متعجب نگاهم دور خونه با همون دکوراسیون چرخید. اصلا تغ ییر نکرده، هنوز همون خونه است. فقط دیگ ه اون هیجان سابق رو بهم نم یده. نگاهم قفل پاشای تکیه زده به م ی ز ناهارخوری افتاد. پایا لبخندی تحویلش داد و سلامی کرد. ک یانا هم مطیع سلام کرد و من عین بز به سمت مبل رفتم. خستهام! خونه خودمه، توش احساس راحتی میکنم چیز خاصی نیست که. بی توجه به چشمهای متعجب بچه ها رو به پاشا گفتم:

\_\_ یه چیزی ب یاری گوی خشکمون رو تازه ک نیم روز عیدی ممنونت م یشن.

یه تای ابروش بالا پری د.

\_\_ روز عیدی؟ م یشن؟

ریلکس سر تکون دادم.

\_\_ چه فرقی داره؟ مهم تعطیلات عیده. بعدشم من بخورم هم تشکر نم یکنم پس ممنونت م یشن.

چشم غرهای بهم رفت که مهربون لبخندی تحویلش دادم. هرچند این لبخند مهربون من بد روی مخه! وارد آشپزخونه شد و ل یوان ها رو پر از آبمیوه کرد. به سمتون اومد و رو به کیانای تازه نشسته، تعارف زد. ل یوان پایا رو هم جلوش روی میز کوبید. آخرین لیوان رو هم توی دستهایش گرفت و رو به روم روی مبل نشست. پایا روی پا انداخت و لبخند حرص دراری تحویلش داد. متعجب گفتم:

\_\_ پس من چی؟

خنده ی آرو می کرد.

\_\_ تو ممنون ن م یشی. منم چیزی ن یاوردم. میخواستی ممنون باشی. در ضمن شرب تی نمونده تهش بود! عصبی نفس عم یقی کشیدم و به آبمیوه خوردنش خ یره شدم. بی شعور! منم شربت می خوام. ایش!



پایا با خنده لیوانش رو برداشت و به سمتم گرفت.

\_\_ بیا بخور من ن میخوام.

تموم شدن حرفش باعث شد پاشا ده متر از جا بپره. با اخم غلی ظی به سمت آشپزخونه رفت و خطاب به پایا گفت:

\_\_ لازم نکرده. ی کی دیگه میارم.

چشم گرد کردم. میاره؟ مگه نگفت تموم شده؟ پایا غش\_ غش خندید که عاقل اندر سفیه نگاهش کردم. خنده اش بند اومد و لبخندی روی لبش نشست.

\_\_ خوبه! هنوز امیدی هست.

من آخرش از دست این دو تا پسر عموم میبرم. م یدونم! با قرار گرفتن دستی جلوی صورتم نگاهم رو از شربت گرفتم و به پاشایی که سعی می کرد نگاهم نکنه، دوختم. لبخند کمرنگی روی لبم نشست و با تشکر آرو می ازش گرفتم. همون طور که شربت رو قلمپ\_ قلمپ می خوردم با چشم از پشت لیوان به پایا خیره شدم. اونم کمی از شربتش و خورد و گفت:

\_\_ خب راستش همه چیز از اونجایی شروع شد که شما طلاق گرفتین. کیان ا م یدونست حال هورا خرابه، من هم م یدونستم حال پاشا افتضاحه اما لب نم یزنه. راستش من و ک یانا از توی عروسی شما دو تا باهم آشنا شدیم. شاید ترتیب نصف اون شیطن تھا سر ما دو تا بود. هرچند که اینها مهم نیست، مهم اینه که ما می خواستیم هر جور شده شما دو تا رو دوباره باهم جور کنیم. فکر کردم اگه به هورا علاقه نشون بدم آقا غ یرتی شه، شد ولی بخار آنچنانی ازش بلند نشد. ب حث داشت جدی میشد، من واقعا داشتم با هورا عروسی می کردم و این جزو نقشههای ما نبود. مجبور شدم با دکتر این بیمارستان که دوستمه هماهنگ کنم بزنه من رو بکشه. کلا نقش ههای چرتی بود و خانوادههامون بدجوری شاکی م یش ن. ولی تهش م یخوام بگم آقا پاشا، هورا خانم من عاشقت نیستم، یه علاقه خواهر\_ برادری نسبت بهت دارم. الانم مامان پاشا پی به اشتباهاتش برده و خودش خواهان ازدواج دوباره شماست. اگه خودتون راضی باشید می خوایم بسیج شیم مامان هورا رو هم راضی کنیم. حرفهاش که تموم شد، خونه توی بد سکوتی فرورفت. البته ناگفته نمونه من بی حرف به صورت پایا و کیانا خیره بودم. منگ تند\_ تند پلک زدم. یعنی همش یه بازی بود؟ این ها همه ماجراهایی بود که من و پاشا بهم برسیم؟ مامانش راضیه؟ همه چی داره خوب پ یش م یره؟ دهن باز کردم اولین عکس العلمم رو بعد دو دقیقه نشون بدم که صدایی همزمان با من بلند شد.

\_\_ بله؟

سرم به سمت پاشایی چرخید که همزمان با من «بله» گفت. اون هم نگاهم کرد و باز من یاد آنیما و آنیموس افتادم. یاد هماهنگی هامون، علاق هامون، دوباره... کناره هم بودنهامون. پایا از جاش بلند شد و ک یانا رو هم همراه خودش بلند کرد.

\_ با اجازه ما بریم دیگه.

پاشا یهویی از جا پرید و جلوی پایا رو سد کرد.

\_ مرت یکه بزمجه. یع ن ی چی همش بازی بود؟ پایا خنده

ی آرو می کرد و پاشا رو از جلوش کنار زد.

\_ چیه می خوای واق عی باشه؟ من و ک یانا میریم. جای سوال پرسیدن های الکی از لحظاتتون لذت ببرین.

انقدر محو نگاه مشک ی پاشا بودم، انقدر محو نگاهم بود که هیچی نگفتیم. هرچند که شک حرف پایا همچنان اجازه ی پلک زدن هم بهم نمی داد. با بسته شدن در تازه متوجه موقعیتم شدم و از جا پریدم. دسته کیفم و ت وی دستم گرفتم و آروم گفتم:

\_ چیزه... من و جا گذاشتن... باید برم... چ یزه... میدونی، دیر م یشه.

لبخند خ بیثی کنج لبش نشست و قدمی به سمتم برداشت.

\_ تازه پیدات کردم، کجا بری؟

آب دهنم و با صدا قورت دادم که قدم بلندتری برداشت.

\_ کار دارم باهات.

بیشتر عقب رفتم که به در بالکن برخورد کردم. پاشا به یه جهش سمتم پرید و دست هاش پشت سرم نشست. سرم و پایین انداختم و لب گزیدم. واقعا نم یشه، اصلا ساده نیست بخوام توی همچین موق عیتی دختر خوبی باشم. اصلا درست نیست، ما بهم محرم نیستیم. لب های لرزوم و از هم دور کردم و سعی کردم یه صدایی از خودم درب یارم.

\_ پاشا.. ..

انگشتش روی لبم نشست و سرش بیشتر جلو اومد.

\_ جان پاشا؟ پاشا بم یره برات چقدر دلتنگ صدا زدنهای بودم. کجا بودی تو ش یطون من؟ کجا بودی دل پاشات و شاد کنی؟ هوم؟

بغض توی گلوم رو با آب دهنم فرو خوردم. سرم و بالا آوردم و توی چشم های مشتاقش زل زدم.

\_ همین جا... همین جا بودم و لی تو نبود.

روی موهام بوسه ای زد که چشمهام بسته شد. سرش روی سرم نشست که دست روی قلبم گذاشتم و از زیر حصار دستش بیرون اومدم.

\_ نکن پاشا. نکن!

ابرو بالا انداخت و کمرم و سفت چس بید.

\_ م یکنم چون بدجوری دلم برات تنگه. اصلا...

در بالکن رو باز کرد. من و با دست به بیرون هدایت کرد. از گرمای خونه و باد بهاری لرزی توی تنم نشست. دستش دور شونه ام حلقه شد و توی آغوشش فرو رفتم. سفت چسبیدم و گفتم:

\_ این شعر و خیالی وقت پش، حفظ کردم تا برات بخونم. الان میخوام بگم وقت خوندنشه.

نفس عمیق کشید و ادامه داد:

\_ ش بیه ساحل آغوش باز کن، تا خیال دریا بودن کنم. خدایم باش، تا با شعر عبادت شوی. مجنون بخوان مرا، تا قاب بگ یرم صدایت را. حالا دیگ راز دیوار هم، نجوای دوستت دارم می آید. بیشتر دیوانگی کنم... با من مامی شوی؟

لبخند عمیق از عاشقانه های دوست داشتنیش روی لبم نشست. سرم و به بازوش فشردم و آروم گفتم:

\_ بدهم تکیه به تو شانه شدن را بلندی؟ گرمی ثانیه ای خانه شدن را بلندی؟ بوسهای

روی سرم نشوند و لب زد:



\_\_ بدم. بلد م یشم، بلد نشدم معلم میگیرم، معلمش نبود دنیا رو عاشقت م یکنم تا خودم از همشون الگو بگیرم و بهترین بشم.

آروم سر بالا آوردم که با دیدن چشم های لرزانش اش کهام سرازیر شد. دست بالا آوردم و گونه اش و نوازش کردم.

\_\_ ججوری بدون تو طاقت آوردم؟ پاشان م یذارم یه لحظه ی دیگه بدون تو باشم. شده خودم و بکشم مامان رو راضی می کنم.

اخم دلنشینی چهره اش و پوشوند.

\_\_ نیازی نیست تلاش کنی. خودم میام دست بوس مامانت، شب و روز دم خونه اتون لنگر میندازم ولی تو آخرش

مال م نی. مال من بودی و خواهی بود. ش یر فهم شد؟ نچی کردم و با لبخندی کنج لبم گفتم:

\_\_ پیشی فهم شد.

خنده ی آرومی کرد که با یادآوری حرف پایا از بغلش خارج شدم. ابروی بالا انداخت که متعجب گفتم:

\_\_ پاشا؟ مگه پایا توی عروسی ما بود؟

سری به معنای نه تکون داد که با چشم های ریز ادامه دادم:

\_\_ پس از کدوم گوری با کیانا آشنا شده و بیشترش یطنت ها هم زیر سر اون دو تا کله پوکه؟ شونه ای بالا

انداخت.

\_\_ منم کن جکاو شدم. حالا میپرسمی توب یا بغل من.

لبخند دندون نمایی زدم و نچ\_ نچی کردم.

\_\_ عمرا پسر. عمرا! اول میریم ننه بنده را م یراضیایم بعدش م یازدواجیم بعدش بنده م یام بغل شما.

اخم شیرینی کرد و گفت:

\_\_ عه؟ این جوریه؟

خشنود تند سرم رو بالا پاین کردم که خیز برداشت سمتم. جی غی کشیدم و از زیر دستش به داخل خونه رفتم. به سمت در پرواز کردم و فشنگی ازش خارج شدم. پاشا که لباس ب پرو نی تنش بود هم بیرون اومد و در رو بست. چپ\_چپ نگاهش کردم.

کجا؟

بیخ یال دکمه ی آسانسور رو فشار داد.

زنگ می زنگ با پایا و اون دوستت. همراه مامان من بریم خونه شما راضی کردن مامانت.

با چشم های قد نعلب کی سری تکون دادم.

\*\*\*

مامان و پاشا رفته بودن توی اتاق بنده و م یحرفیدن حالا چی رو نمده. مامان پاشا هم نشسته بود کنار من و همین طور ز راهم یعنی حرف می زد که وقتی با پاشا این چنین نموده اون دیگه خونه نیومده و تا حالا مامانش رو ندیده و خلاصه... آخر شهم از من طلب بخشش نمود و گفت که دیگه کاری به کار ما نداره. حالا شد مادر شوور عین آدم. قبلا نن هی پیشی خشمگینا بوده. بابا شهم که گل، اونم اومد راضی کردن ننه. سقلمه ای وارد پهلوی کیانا کردم که جی غی کشید و نگاه ها سمت ما چرخید. لبخند دندون نمایی زدم و از لای دندون های کلید شدم غریدم:

م بیندی اون دهنه و یا ب یام برات؟

بی حرف تند\_تند پلک زد. خر خودشه و عمههاش، داره مظلوم نمای میکنه.

پایا رو از کی می شناسی؟

انگار گوش های پایا شنیداری فرا طبی عی داشته باشه، سرش با سرعت سمتم چرخید و ابروی بالا انداخت. ترسیده آب دهنم و قورت دادم که جلوی ما روی زمین ولو شد.

راستش بنده اون روز عروسی در مجلس حضور داشتم ولی نداشتم.

با چهره ای درهم گفتم:

هن؟ فارسی صحبت کن!

\_ ب بین دخترم. من قبل عروسی این کیانا خانوم و دم بانک ملاقات کردم. مثل اینکه اومده بود بهت چیزی بگه ولی وقتی من رو دید و فهمید پسرعموی پاشا ام حس کخ ریزیش عود کرد و از من کمک خواست. بعدش ما باهم تمامی تدارک گندکاری عروسیتون و به عهده گرفتیم. بعد اون ها هم قبل از دیده شدن محو شدم، همین! این ندیدن من توی عقد و عروسیتون دلیلی شد تا خیلی راحت فرض کنی من واقعا دوست دارم. یاه\_ یاه ولی من توی چشم سوخته رو ندوس. این ک یانای چشم عسلی رو دوس!

ابروها م بالا پرید و چشمهام گرد شد. ک یانای خیر ندیده از جاش بلند شد و جیغ خ فی فی کشید که هر دومون و از جا پروند. مامان\_ بابای پاشا چپ\_ چپ نگاهی بهمون کردن که همزمان پاشا و مامان منم از اتاق خارج شدن. ترسیده به مامان نگاه کردم که لبخند مهربونی تحویلیم داد. این شد نور روشنایی دل تیره من برای زندگی دوباره با پاشا!

\*\*\*

با صدای جیغ کیانا از روی صند لی پرت شدم که گرومبز روی زمین افتادم. ج یغ زلزه وارانه ای کشیدم که آرایشگر بدبخت دست روی گوش هاش گذاشت و چشم غره ای بهم رفت. لازمه بگم زیر لب گفت: « زهرمار؟! » عاقل اندر سفیه به کیانا ت وی لباس عروس خیره شدم و دوباره جیغی کشیدم. محکم بغلش کردم و با جیغ دیگه ای چرخیدم و چرخیدم تا سرمون گیج رفت شپلاق افتادیم. بعله! دو تا عروس که زدن آرایشگاه و پوکوندن. با صدای زنگ که توی سالن پ یچید جیغی کشیدم و به سمت اتاق تعویض لباس پرواز کردم. این عروسیم از سری قبل هم بدتره. اصلا شانس عروس شدن ندارم بنده! اون سری انگار مردم، این سری هنوز لباس تنم نیست. خوبه فیلمبردار از لباس پوشیدنم فیلم بگیره. ای! تند\_ تند همراه دستیار آرایشگر لباسم و پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. از زیر کلاه به پاشایی نگاه کردم که با لبخند خیره من بود. لبخند دندون نمایی زدم و ویژگی خودم و پرت کردم بغلش، بیا آبرو برام نموند. هرکی توی آرایشگاه بود چی غی کشید و پناه گرفت. این ها ذرات عشقه که پرت میشه، فقط بی شعورن پناه می گیرن. بابا بوسش نمی کنم یکی عرض کنه ب یان بالا. خلاصه این سری عروسیمون عیده! همه جا سبز و خرمه. بالاخره فیلم عروسیم خوشگل در اومد فکر کنم دفعه اول برای تجربه است دفعه دوم بهتر درم یاد. ایشالله سومی. ج یغ هورا باز تو زردی؟ پو فی ک کشیدم و به سمت تالار کوچول موچولمون رفتیم. عروسی به در خواست من و کیانا دوستانه و قاطی بود. یعنی خبری از ننه\_ باب اها نبود. البته برای پایا این ها، قرار شد یه عروسی با ما بگیرن یکی با خانواده. حرف پاشا هم که بهم گفت ایشالله دفعه بعد برات عروسی قاطی پاطی می گیرم درست در اومد. ماشالله هزار ماشالله، زدیم رق صیدم.



بازیگوشی کردیم. نگم چقدر بچه شدیم که توی همون تالار کوچیک قایم موشک بازی کردیم. یاع! فقط بحث مسخره ماجرا اینه که من و کیانا رو ضایع پیدا می کردن سر لباسمون. هعی! شانس ندارم که.

خلاصه ما خوش و خرم داریم می ریم کوه، شکار آهو... ببخشید! داریم میریم خونه امون. خونه ای که پر از خاطرات تلخ و شیرینه فقط هر چی م یگذره نمدر چرا سمت خونه نمیریم. به سمت پاشا برگشتم و گفتم:

— کجا می ریم؟

لبخند دندان نمایی زد و گفت:

— مسافرت!

ابرویی بالا انداختم.

— اون وقت کجا؟ من ساک جمع نکردم. چی میگی پاشا؟ با

انگشت به پشت ماشین اشاره زد.

— دو تا چمدون پر واسه خانم خلم.

با دست توی شکمش زدم که به خنده افتاد.

— من خانم خلم؟ من؟ بزنم شکت کنم؟

خنده اش شدت گرفت. به سمت برگشت و لب هاش و غنچه کرد.

— جون! تو فقط من و بزن.

جیبی ک شیدم و ضرب هی دیگهای زدم. منحرف! بدبخت! ایش! ماشین و به کنار هی خیابون هدایت کرد. به سمت

خم شد که عقب رفتم و به در چسبیدم. بوسهای روی موهای حالت گرفته ی جلوی سرم نشوند و گفت:

— نکن دختر. نکن الان تصادف م یکنیم تا فرودگاه!

لبخند دندان نمایی زدم و خم شدم لوپش رو بوسیدم.

— بگی کجا می ریم شاید دختر خوبی شدم.

نامطمئن سرش عقب رفت.

— بگم آروم م یچی؟

تند— تند سر به آره تکون دادم. خعلی آروم، خعلی زمزمه وارانہ گفت:

— کره! پیش پسرآت.

چشمهام گرد شد، دهنم باز و دستم بین هوا معلق موند. لب باز کردم و بی توجه به حرفی که شنیدم گفتم:

— من که نفهمیدم. چیزی گفتی؟ مطمئنی گفتی؟ من درست ش نیدم؟ انگار به خودم

اومده باشم، جیغی کشیدم و از جام پریدم که ماشین لرزید.

— آخ جون کره!

پاشا به خنده افتاد. دستم و گرفت، زیر دستش روی دنده گذاشت و به راه افتاد.

— هورا اگه بخوام آروم کنم تا فردا طول میکشه. خودت آروم باش و اگر نه از پرواز عقب م یمونیم. حالا واسه آروم کردنت می گم بلیط کنسرتشون رو هم جور کردم.

چشمهام رو که قیل ی ویلی می رفت به نیم رخش دوختم. بی هوا به سمتش کشیده شدم و بوسی روی لپش نشوندم. البته چون یه نمه ذوق داشتم بیشتر تف یش کردم. چندش وارانہ، با صورتی درهم دست روی ته ریشش کشید و من رو سر جام نشوند.

— بشین سر جات دختره چندش.

خندهای کردم و درد دل به خاطر خوش بختیم، به خاطر رسیدن به بزرگ ترین آرزو هام، خدا رو شکر کردم.

همیشه اون قدر که ما فکر می کنیم زندگی بد نیست. فقط نباید بهش توجه ک نیم، توی این دنیا یه چیزی رو خوب یاد گرفتیم. توجه به هر چیزی حتی یه ح یوون باعث میشه بیشتر بهت بچسبه. به یه گربه توجه ک نی سمت میاد و

خودش رو به پاهات م ی مالونه تا خرسی بهش یه چیز بدی. در آخر هم با کمترین حرکت گازت م یگیره. به یه فرد توجه کنی انقدر سمت میاد تا آخرش هم با پیشرفتت می کوبوندت توی دیوار. داستان همینہ، توجه زیاد ما به دور گردون هم م یشه بدبخت کردن بیشتر. هرچی ب بیشتر توجه ک نیم بدتر م یشه، به نظر من باید خوشحال بود، بی

خیال طی کرد تا همه چیز درست شه. پس بخندید و شاد باشید، هیچ چیز یکسان نمی مونه. به قول حافظ: «باشد اندر پرده بازی های پنهان، غم مخور!» پایان!

نویسنده: مر ضیه علیشاه ی

ساعت: 14:52 6/99/1

سخن نویسنده: خب خب! بالاخره رد پای پروانه هم تموم شد. پسر داستان ما رد پاش روی قلب دخترکمون موند و مجبور شد برگرده. این داستان عشقه! می خوام یه تشکر کوچولو کنم از همه ی خواننده ها، چه اون هزار نفری که آنلاین همراهم بودن و تند\_تند نظر دادن چه اون هایی که آفلاین رمان رو می خونن. خی لی هاتون بهم گفتین اوایل رمان سر داستان قهقهه می زدم، اواسط زار می زدم جور ی که مامانم می گفت دیوونه شده. من واسه ی تک\_تک لحظاتی که لبخند روی لبتون آوردم صمیمانه خوشحالم. تقاص همه ی گریه هاتونم دادم فکر کنم. جون خودتون که خی لی دوستون دارم همه جام درد م یکنه. این ایموچی خنده ی من کو؟ از بحث دور ن شیم. از همتون ممنونم، اونهایی که خوششون اومد، اونایی که یادشون می مونه رمانم، اونایی که از رمان خوششون نیومد، حتی اون هایی که بعضی اوقات نا امیدم کردن، در هر صورت ممنون که سر رمانم وقت گذاشتید. عاشق همتون نویسنده ی رمان ( ):

از دیگر آثار نویسنده: رمان قلب ساعتی\_رمان پنجره عشق\_رمان ساده نیست.

داستان های کوتاه: درگذشت عشق\_تلنگری برای مرگ

رمان بعدیم هم یه رمان ترسناک\_عاشقانه است که امروز استارتش رو زدم. رمان ریمنی! برای آخرین اطلاع از رمان و

برقراری ارتباط با نویسنده: آیدی تلگرام و روبیکا: marziyeh\_alishahi@

ویراستار: Marzii78 آخرین

ویرای ش 31 99/6/

نویسنده